



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

همراز دل

نویسنده: ریحانه نیاکام

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

«هرگاه زندگی باشو و عشق را برمیگزینید؛ زندگی نیز

شو و عشق خود را برای شما برمیگزیند» .

امروز روز پرکاریست؛ زیرا طبق خواسته تارا جان (خاله بنده) تمامی لباسهایی که از فصل قبل مانده بود را به حراج گذاشته بود و از انجایی که کارهایش تک و منحصر بفرد است مشتریان زیاد و خاص خودش را دارد.

طبق معمول با دیر رسیدنم با اخمهای خاله تارا روبرو شدم که در کنار خانوم رحمانی ایستاده بود و حینی که بهم چشم غره میرفت؛ جواب خانوم های مراجعه کننده را هم میداد. بعد از فارغ از تمامی سوال و جواب ها آنان را به خانوم رحمانی سپرد و به سمت من آمد و با آن حرصی که کمتر شده بود گفت:

چرا دیر کردی؛ خوبه بهت تذکر داده بودم امروز کارم زیاده و مراجعه کننده ها زیاد و این میتونه چقدر واسه گرفتن سفارش خوب باشه ... اخه چرا اینقدر سربه هوایی

–قربونت برم تارا جان اینقدر حرص خوردن خوب نیستا؛
خب چه کنم خواب موندم عزیزدلم؛ فدات بشم قول میدم
تا آخر وقت جایی نرم و امروز در بست در اختیار توام
بعدم خم شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم و به سمت
اتاقم رفتم و برای یک روز پرکار خودم و آماده کردم ...
دوباره با حجم

زیادی از سفارشات روبرو شدیم که نیاز به استخدام نیروی
جدید جهت صرف حداقل کمترین زمان ممکن برای ارائه
سفارشات
مشتریان داشت.

تارا – همگی خسته نباشین؛ امروز خیلی زحمت کشیدین
و بهم کمک کردین منم بهتون قول میدم جبران کنم ...
بازم ممنونم

همه در جواب تعارفات تارا حرفهایی زدند و منم واسه
عوض کردن جو و مثلا در جواب تشکر گفتم:

خواهش میکنم خاله خانوم؛ وظیفس این حرفها رو نداره
که؛ ایشالله یه شوهر خوشتیپ پولدار گِیرت بیاد اونوقته
که خستگی

امروزم ازتن ما در میره!!!!!!

همه در جواب این حرفم خندیدندو تارا عکس العملی
نشان نداد و با تشر (دهنت رو ببند) به حرفم خاتمه داد.
طبق معمول بازهم دیر از خواب بلند شدم و اگر مهشید
زنگ زده بود شاید برای پروژه ام باید تا ترم بعدی معطل
میشدم ... باعجله

حاضرشدمو رفتم بیرون که تارا با دیدن هول بودنم گفت
:

یکم تجدید نظر رو رفتارات چیز خوبیه؛ یکم منظم تر
باش؛ وقت شناس باش؛ خانومانه تر رفتار کن؛ بااین وضع
میری دانشگاه

موندم حراست بهت گیر نمیده؛ یکم استیناتو بده پایین

.....

با خودم گفتم اگر تاشب بمانم انجا میخواهد موعظه کندو
من هم ادم این حرفا و این نوع پند و اندرزها نبودم و با
یکم کولی بازی
گفتم:

باشه باشه هرچی تو بگی؛ من برم دیرم شده الان استاد
حشمتی میره و من باید تا ترم بعد صبر کنم .. فعلا بابای
!

تا امد حرف بزند من سریع سویچ را از جاکلیدی چنگ
زدم و از خانه بیرون رفتم

پشت چراغ قرمز ترمز کردم و به زنگهای پشت سرهمی
که تارا میزد و میدانستم برای باز خواست کردنم هست از
اینکه چرا

ماشنشو برداشتم؟...

نگاهم به تایمر افتاد تا یک ربع دیگر هم باید این ترافیک
راتحمل میکردم ... بلا فاصله به مهشید زنگ میزنم:

مهشید - سلام کجایی؟ چرانمیای؟

-توی ترافیکم بین میتونی استاد حشمتی رو نگه داری؛
باید سریع سی دی رو بدستش برسونم؛ منم سعی خودمو
میکنم زودتر پیام

مehشید - الهی خبر مرگت!!! یک ساعت من و کاشتی باز
میگی این کچل و نگهش دارم خیلی پررویی همراز!!!
-قربونت برم عشقم؛ توکه میدونی چقدر دوست دارم حالا
خوبه من که بجز تو که کسی رو ندارم ... این لطف و در
حق من که مثل

خواهرتم میکنی؟!

مehشید - اره دیگه یکی خر مٹ من پیدابشه واسه تو
خواهر خانوم الکی!!!

-بلانسبت خر ابجی جان برو افتاب خورده تو سرت داری
هزیون میگی.

سریع گوشی رابه رویش قطع کردم و از حرص خورنش
خندم گرفت؛ میدانستم اگر الان اینجا در کنارم بود شاید
دیگر مویی نداشتم

....شیشه کنار دستم را پایین دادم به ماشین های بغل
دستم نگاه میکردن که متوجه ماشین مدل بالای سفیدی
که دوسرنشین پسر
داشت و پسری که روی صندلی شاگرد قرار داشت زل زده
بود بمن و دهانش از شدت لبخند عمیقی که زده بود تا کنار
گوشه‌هایش
کشیده شده بودند ... فکر کردم درون صورتم اتفاقی افتاده
که اینطور با ان لبخند مسخره اش به من خیره است
نگاهی به آینه جاوی
ماشین میاندام و بااطمینان از اینکه عادی هستم از دید
زدن خودم دست برمیدارم و دوباره به پسر خیره میشوم
چندبار با دست و
صورت اشاره میکنم که چیکار دارد؟ چه میخواهد؟ اما
اصلا انگار که من نیستم ...شیشه رو بالا دادم و اسکلی
نثارش کردم و

شیشه سمت راستم را پایین دادم و به محض دیدن خیره
دو پشمالو ناز سفیدی شدم که با عینکهای گردی روی
چشمانشان خیلی

ملوس و خوشکل به نظر میرسیدند یک ان فهمیدم که
پسر اسکل دیوانه نگاهش به من نبود بلکه به این نانا
سفیدها بوده

است بعد از چند عکس گرفتن از آنها؛ پایم را به روی
گاز فشار میدهم و به سرعت به طرف دانشگاه میرانم.
بعد از نشان دادن سی دی و تایید و رضایت استاد پروژه
را تحویل میدهم بعد از ان نفسم را باخیال راحت بیرون
میفرستم

#۳

باپیشنهاد مهشید به سمت پاتوق همیشگی میریم که بچه
ها منتظرمان هستند ... ما یک اکیپ شش نفره ایم که منو
مهشید و درسا

و علی؛ نامزد درسا و بهزاد و سهیل؛ جزو ان هستیم و جای
همیشگیمان کافه سهیل هست.... شاید قریب به دوسال
هست که با آنها

دوست شده ام و به اندازه خانواده ام برایم اهمیت دارد ...
خانواده ای که در زندگی من همیشه کمرنگ تر از هر چیز
دیگری بوده؛

حتی به معنای واقعی من تارا را هرگز در کنار خودم تمام
و کمال نداشته ام چون که باید برای زندگی و رفاه حالمان
همیشه در حال

جنگیدن و کارکردن بوده ؛ توقعی ندارم اما من هم محبتم
را تماما از دوستانم دریافت میکردم و تاجایی که کاری ازم
بر میامد برای

انجام دادنش دریغ نمیکردم ... خاله تارا برایم خیلی مهم
تر از این حرفاست با اینکه مشغله کاری که دارد خیلی
بیشتر باشد؛ اما

وابستگی من به تنها عضوی که دارم مثال زدنی نیست ...
من از گذشته چیز چندان زیادی نمیدانم فقط میدانم که
پدر بزرگ و مادر

بزرگ دارم و یک عمو و دوتا عمه ؛ این هم از البوم های
قدیمی و بعضی از گفته هایی که تارا از گذشته از خانواده
پدریم می گفت

...از طرف خانواده مادریم فقط تارا را دارم؛ بعد از تصادف
مامان بابام؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریمم به فاصله چند
ماه بعد

از انها میمیرند...

مهمشید: امروز دیگه خیلی زیاد میری هیروت؛ چته؟!
-عه ... بابا طوریم نیست یکم ذهنم مشغوله؛ داشتم فکر
میکردم خب!

بهزاد با لبخندی مودی کنج لبهایش گفت: به چی فکر
میکردی شیطون؟! هان نکنه به من؟

وحینی که با آن هیکل بزرگ و کارشده اش فیگور گرفته
بود و بازوهایش را به رخ می کشید صورتم را درهم کردم
و گفتم: بلا

بدور بتو فکر کنم ادم قحطه؛ اخه تو فکر کردن داری جوجه
فکلی!!!

بهزاد بااعتماد به نفسی که همیشه از آن به مقدار زیادی
درونش وجود دارد اخمی کرد و گفت: خیلیم دلت بخواد
دوست دخترام

هلاکم هستن! اصلا من و میبینن هوش که هیچی
خودشونم میرن هوا!!!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و هم زمان قری به گردنم
دادم و گفتم: ببین جوجه فکلی تو جزو معیارای من
نیستی؛ همون بهتر

که به درد اون دوست دخترای بی ریخت میخوری؛ در
ضمن باید پیام خونتون با افسون جون یه عالمه حرف دارم
و البته....

پرید وسط حرفهایم و با صورتی که دیگر از ان شوخیها
خبری نبود و تا حدودی قیافه تخسش دیدنی تر شده بود
گفت: همراز جون

من ول کن اونسری نمیدونم چیا به مامانم گفتمی که هر کی
زنگ زد بهم و میگفت با من کار داره میگفت بهشون؛ به
من بگین من
زنشم؛

با اتمام جمله اش وان حالت درماندگی صورتش واقعا
مضحک شده بود که باعث شد صدای خنده هایمان بالا
بگیرد ... و من

میدانستم که افسون جان چقدر به من ارادت دارد و وقتی
برای اولین بار مرا دید فکر کرد دوست دختر بهزادم؛ اما
وقتی خود بهزاد

تکذیب کرد و گفت : مرا جدا از دوست دخترانش میبیند
و مثل دوست و خواهر جوانمرگش میمانم.

درسا که در بغل علی تکیه داده بود و انگار یکجورایی
همان ولویی خودمان بود گفت: خدانگشتت بهزاد قد بابام
سن داری اما

هنوز عقلت مثل این بچه های تازه به بلوغ رسیده؛ اخه
دیگه چقدر میخوای عزب بمونی ناسلامتی ۸۲ سالته خب
مث علی من

ازدواج کن دیگه باهمون یکی از دوست دخترات..
بهزاد: منو بااون شوهر زن ذلیلت یکی ندون خواهشن؛
بعدم من قصد ازدوایم داشته باشم یه کیس خوب نشونم
بده!!

مهمشید: خب یکی از همون دوست دخترات و گلچین کن
دیگه ... بگو عرضه ندارم

بهزاد: نه دیگه اونا همون دوست دخترام هستن همیشه
سهیل که تا ان موقع داشت با گوشیش چت میکرد رو
برگرداند به سمت بهزاد و گفت: بیا منو بگیر و هبچیم از
ت نمیخوام نه

خونه نه ماشین و نه حتی مهریه فقط میخوام صداقت داشته باشی.

بهزاد ضربه ای نه چندان محکم به پشت گردنش زد و گفت: تو زر نزن چت و بکن مرتیکه دوبرارمن قدوهیکلشه میگه بیا منو بگیر... حالم بهم خورد.

سهیل: خیلی دلتم بخواد دادا!!!

علی با لبخندی ملیح که همیشه صورتش را با ان زینت میداد و) الحق که خوشبحال درسا با این عشقش) گفت: بسه دیگه جلو

مردم زشته از خودتون خجالت نمیکشین از اینا بکشین. مهشید یکدفعه وسط حرف علی پریدو باقیافه ای ذوق زده گفت: خوبه علی یادم انداختی ... وای چقدر هوس کردم بریم قلیون بکشیم!!!!

یکی اروم به پشت کمرش کوبیدم و گفتم: خاک تو سر
معتادت نکنن خوبه بدت میومد و نمیکشیدی؛ حالا
چیشده مشتاق شدی؟

مehشید با این حرفهایم لب و لوچه هایش را اویزان کرد و
با لحن ناراحتی گفت: خب دلم خواست
سهیل بالبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت: خب
اینقدر خودت و کج و کوله نکن خودم میبرمت..
-منم میام

بهزاد با اخم های درهمش خیره نگاهم کرد و گفت: نه بابا
تو کجا بین به خدا قیافشو مث این جوجه رنگی مردنیا
میمونه و با اون

موهای سیم تلفنیش؛ هنوزم میخاد قلیونم بکشه
وقتی برای دراوردن حرص من میگفت جوجه رنگی
میخواستم سرش را از تن اش جداکنم و تکه تکه اش کنم
خوبه که خودش هم

چشم های رنگی عسلی دارد و مرا مرتب با این لقب به
سخره میگیرد و حرص مرا درمی آورد.

-تو حرف نزن و گرنه پاست میدم به مامان جونت؛ میدونی
که

لبخند ملیحی با ناز زدم و سرم را کمی کج کردم و پشتم
را به صندلیم تکیه داده و دستهایم را در سینه ام قلاب
کردم.

۴#

باورها ان چیزی نیستن که بخواهیم به دیده ها اکتفا کنیم؛
در بعضی مواقع طوری ظاهر میشوند که برای لحظه ای تو
را از چیزی

که انتظار داری دور میکنند؛ زندگیم وارد سرایشی تندی
قرار میگیرد که ناخواسته در جریانش باید باتمام توان
بدوم تا راهم

هموارو صاف شود...

لباس توی تنم به خوبی نشسته بود همانطور که تصور
را داشتم کشیدم و بادستهای پر توان خانم رحمانی دوخته
شده بود ...از

بهار خواسته بودم با این لباس چند عکس ژورنالی بگیرد؛
برای جذب مشتری عالیست؛ کاری که بعد از هربار
طراحی‌هایی که

بنظرم خوب بیایند و بانظر خاله جان میفرستیم برای
دوخت و بعد از آن بعنوان مدل و جزو کارهای خاص به
فروش میرسد...

تارا با عصبانیت در را باز میکند و با تمامی حرصی که نمی
دانم از کجاست می گوید: زنیکه عوضی میاد سفارش میده
پرو

میکنه؛ حالا میگه نمی خواد!!! میگم نمیشه خانوم شما
قرارداد دارین؛ باید اولش به این فکر میکردین که می
خواین یا نه؟!

برگشته میگه " من از این مدل خوشم نمیاد اصلا این
مدلی نیست که میخوام " ... میگم نه، این قرارداد؛ اینم
اون طرحیه که

میخواستی همه چیز حی و حاضره دیگه بهونت واسه
چیه؟ . میگه " از مدلش خوشم نیومده . اشتباه شده؛
شماها اصلا به

سفارشات مشتریانتون بی اهمیتین ... نمیدونم میرم
صنفتون ازتون شکایت میکنم...

بعد خیلی ریلکس روی میز نشست و ادامه داد: منم
انداختمش بیرون و گفتم برو هر غلطی میخوای بکن ...
زنیکه خپل گنده بک

از سنش خجالت نمیکشه میاد مدلی میگه که اندازه من
نیست؛ اما اون بی ریخت نمیدونم چی فکر میکنه واسه
خودش....

نفسش را با حرص بیرون میده و من برای انکه ارامش
کنم لیوان ابی به دستش میدهم وکنارش مینشینم و
میگویم: اینقد سخت

نگیر تو که جوابش و دادی در ضمن این جور ادما زیادن
شاید واقعا دست خودشون نیست ماهم اینطور مشتریها
یکی دوتا نبوده

اخریم نیست؛ خودت ناراحت نکن
میخندمو میزنم به در شوخی و ادامه میدم: ببین تورو خدا
الان حرصی شدی پوستت چروک شد خواستگاری
نداشتت میپرنا، از
من گفتن بود؛ خوددانی
تارا لبخندی به لبهایش می آورد باتاسف سر تکان میدهد
و باضربه ای به کمرم میگوید: پاشو برو یکمم سنگین باش
بهار تو اتاق
منتظرته عکسا رو گرفتی بیار نشونم بدین..
عکسای زیبایی گرفته بود و این نشان از مهارت در کارش
رانشان میداد ... عکاسی که باب میل و سلیقه همیشه
سخت تاراست...
تارا برای رسیدن به اینجا و این موقعیت تلاشهای زیادی
کرده بود به طوریکه اغلب اوقات شب تاصبح به خانه نمی
آمد تا

سفارشات را تحویل مشتریان بدهد و همیشه خوش قول بود حتی با وجود خستگی های بیش از حد؛ تارا از زندگی و جوانیش برایم

گذاشته و میکند هرچه که خواستم برایم برآورده میکرد؛ تارا برایم در زندگی از هرچیزی باارزش تر است، بنظرم خوب توانسته

بااینکه مادر نبوده؛ اما در حد یک پدر و مادر برابر بیاورد و من هر چه دارم و ندارم همه از اوست. فقط تنهام نقطه ابهامی که در

زندگیم وجود دارد اینکه چرا من با وجود خانواده پدری بازهم تنها و جدا هستم و چه دلیلی باعث این جدایی و تنهایی است؟؟؟....

#۵

ماشین شاسی بلند مشکی باشیشه های تمام دودی چندروزی میشود که همیشه هر جا میرفتم تعقیبم میکند ... از یه طرف میترسم

مزاحمی باشد و بلایی به سرم بیاورد و از طرف دیگر حس
کنجکاویم بدجور بالا زده که بدانم چه کسی دنبال من راه
افتاده...

میدانم اگه بیشتر بگذرد من بان ذهن خلاقم ماجرا را تا
پلیسی جنایی نکنم دست بردار نیستم !!! ... نزدیک خانه
که میرسم خیالم

راحت تر است و ماشین مشکی رنگ به فاصله کمی از من
قرار دارد؛ نگاهی به اطراف می اندازم و از تعداد افرادی که
در کوچه

رفت و آمد میکنند خیالم راحت میشود که اگر خواست مرا
بدزد حداقلش مردم خبردار میشوند و با اعتماد بنفسی که
همیشه مقدار زیاد

ان سر به آسمان دارد جلومیروم و تقی به شیشه میزنم؛
بعد از چند ثانیه شیشه پایین آمده و من مردی را میبینم
که هم از هیبتش

ترسیدم هم حس میکردم برایم اشناست ؛ صورتی مردانه
و که بادیدنم لبخندی روی لبانش آمده بود و هر لحظه
عمیقتر هم میشد...

اهمیتی به هیچ کدام از حسها ندادم و با قیافه ای طلبکار
گفتم: شما کی هستی؟ کاری داری که چندروزه منو
تعقیب میکنی؟

پلیسی؟! دزدی؟! پول میخوای؟ طلبکاری؟! کی تو؟ چرا
حرف نمیزنی؟! بسلامتی لالی!.... اگه دیوانه ای که دیوونه
خونه

هست؛ اما نمیدونم چرا افتادی دنبال من!!!!
من حرف میزد و اون دست به سینه بهم خیره شده بود
و انگار از بازی که راه انداخته بود خوشش آمده بود ...
خنده ای کوتاه از

سر خوش بودن زیادی زد و بدون هیچ حرفی عینکش را
برروی چشمانش گذاشته و از جلوی چشمان حرصی و
متعجب من ماشین

را روشن کرد و رفت؛ و من ماندم و ذهن و دلی که همه
داشتند از فضولیش خود را تکه تکه میکردن و امان از
روزی بفهمم که

ان مرد کیه قول میدم مویی در سرش نگذارم یا یه لگدی
به پاش بزنم حداقل دلم خنک شود؛ چون توی دنیا هیچ
چیز بدتر از این

نیست که ندونی و بگذارن در خماریش بمانی!!!!!!!
بهار البوم را به طرفم گرفت و گفت:: بین خوست میاد؛
البته اون عکس خصوصیات داخل پوشش لای البوم، اگه
باهام کاری

نداری برم؟!

در حالیکه البوم را باز میکردم پاسخ دادم: نه برو مرسی
زحمت کشیدی

ژورنال بی نظیری شده بود و همینطور عکسهای خصوصیم
البته اسمی بود که بهار گذاشته بود و کاملاً این عکسها
شخصیند و در

معرض دید نیستن و تنها برای درو دیوار یا البوم شخصی
خودم که همه با تاپ و شورتک یا لباس خواب هست و
خاله جانم بارها

تاکید کرده و میکند که مواظب باشم نکند خانه را دزد زد
یا عکسها گم شدند انوقت چکار میکنم؟! ومنم کاملاً در
کمال خونسردی

میگویم: اشکال نداره و انها هم یه فیضی ببرند و خوشحال
باشند؛ و امان از حرصهایی که میخورد و قصد دارد مرا
خفه کند اما

دلش را ندارد؛ اخر من عشقش هستم به قول خودش.
مehشید: استاد حشمتی نمره کامل و بهت داده ؟
-اره؛ خیلیم ازم تعریف کرد.

مehشید رو به درسا باعصبانیتی که در حضور خودش استاد
از پروژم تعریف کرده بود گفت: همیشه کاراش خوب
میشه من

نمیدونم چرا این بیشعور اینقدر شانس داره و کارای عجب
وجقش مورد قبوله

درسا بان لبخند ملیح و دوست داشتنی اش گفت: ازبس
که دخترمون خلاقه

باذوق زیادی یکدفعه ضربه ای به بازوم زد و گفت: کثافت
این پست جدیدت خیلی خوشکل بود چرا برداشتی؟
قیافم از یادادریش درهم شد و دعوای جانانه ای که بهزادو
سهیل بامن کردند: تقصیر بهزاده تا گذاشتم؛ دیده بود و
مجبورم کرد

بردارم ... تازه سهیل هم تهدید کرد اگه یبار یگه این
عکسها رو بزارم باهام حرف نمیزنه
هر دو هنگ کرده بودند باورشون نمیشد بهزاد و سهیل با
ان دوست دخترهای اپنی ک دارند و خم به ابرو نمی اورند
چطور در مقابل

من اینگونه جبهه گرفته بودند

درسا: اصلا به اون چه ربطی داره؟!

مهمشید: من باورم نمیشه اخه اینا دوست دختراشونو ببین
چرا باید بتو گیر بدن؟

-همین سوالو از بهزاد پرسیدم و بهم گفت: اونا دوست دخترمن حالا هستن فردانیستن؛ اما تو خواهرمی دوساله که میشناسمت

و ناموسم به حساب میای و اون عکس اگه پوشیده بود اشکال نداشت اما چون لختیه اجازه بهت نمیدم ... سهیل کم مونده بود منو بزنه...

-بله پس چی فکرکردی بی غیرتم عکستو همه ببینن و نظرم بدن ککم نگزه ... بابا دست خوش منو اینطور شناختی!!!

درسا با قیافه حق به جانبی گفت: پس چرا به دوست دخترات چیزی نمیگی؟

بهزاد و سهیل و علی روی صندلیهای کنارمان جای گرفتند و سهیل برای همه نوشیدنی سفارش داد و بهزاد در جواب درسا گفت:

اونا دوست دختر من فقط واسه خوش گذرونی باهمیم بعد
یه مدت که از هم سیر شدیم کات میکنیم؛ اما برای همراه
خانوم مـثـ

خواهرمه نمیتونم ببینم چشم ناپاک بهش بیفته ... البته تو
و مهشیدم همینطورین.

۷۰:۱۱ رمان همراه دل, [۸۱.۷۱.۷۲]

#۶

بازهم ان مرد با ماشین سیاه رنگش در تعقیب بود و
فهمیده بودم از جانبش خطری تهدیدم نمیکند اما اینکه
دلیل این تعقیب و

گریزها را نمیدانستم سخت کلافه ام میکرد ... از
دردانشگاه تا مزون به دنبالم آماده بود ومن باخود فکر
میکردم که این ادم کارو

زندگی ندارد که دنبال من راه افتاده است..

کارم در مزون تمام شده بود و قسمتی از حجم کاری که
به من محول شده بود انجام شدند و باید هرچه سریعتر به
خانه میرفتم و

خودم را برای مهمانی که مهشید به تازگی یادم انداخته
بود آماده میشدم....

نگاهی در آینه انداختم واز دیدن خود لبخندی بزرگ بر
لبانم جاری شد ...لباسی ساده اما شیک؛ قرمز رنگ که با
نوارهای مشکی

رنگ در قسمتهای یقه و کمر و سراستینها تزیین شده بود
وبا ساپورت مشکی رنگی و کفشهای پاشنه بلند قرمز
جلوه ای خاص بهم

داده بود: دوباره دستم را برای برداشتن رژ اناری رنگ رفت
و بعد از چند بار کشیدن بر روی لبهایم به سرجایش
برگرداندم

باپوشیدن مانتو بلند حریر مشکی و شال را روی موهای
فرشده خدایی ام که بابافت درشتی که زده به همراه
مرواریدهایی که لابه

لای موهایم گذاشته بودم رها کرد وبعداز برداشتن کیفم؛
سوییچ و موبایلم را داخلش گذاشتم واز اتاق بیرون رفتم
...تارا هنوز

نیامده بود و من نگران این همه حجم از کاری که
میخواست مانند یک مرد رفتار کند و بارها به او گوشزد
کرده ام اما برای حرفهایم
تره هم خورد نکرده بود...

قدمی به سمت درب گذاشتم و دستم نرسیده بادرستگیره،
صدای زنگ بلند شد و به خیال اینکه تارا باشد باشتاب در
راباز کردم و از

دیدن شخص روبرویم تمامی حسهایم لمس شده بود و من
زمان و مکان را به فراموشی سپرده بودم و تمام تعجبم از
این مردی که

روبرویم ایستاده بود و بان شخص داخل ماشین پا فراتر
گذاشته چشمان قهوه ای ؛ موها و ابروهای خوش فرم
مشکی، تارهای

سفیدی که در کنار شقیقه هایش خودنمایی میکرد و این
نشان از پخته بودن سن و سالش است و صورت مردانه ای
که با آن قد و

هیکل چهارشانه و منی که در برابرش حرفی برای گفتن
نداشتم؛ باخنده ناگهانیش بخود آمده و باابروهای درهمی
گفتم:

کاری داشتین؟

مرد دوباره میخندد و میگوید: کار که زیاد دارم اما
فکر نمیکنی اینجا جاش نباشه یا نمیخواهی دعوت کنم
داخل؟

مغزم در حال سوت کشیدن از این همه پررویی بود
با حرصی انباشته گفتم:

اشتباه اومدی جناب من از اوناش نیستم بهتره از اینجا
بری تاندام بیرون کن!!!

بادستش مرا به آرامی به عقب هل داد و وارد خانه شد و
در رابست؛ متحیر از کارش باتندی کیفم را به سینش زدم
و خواستم

بیرون بیندازمش که بایک حرکت دستانم را گرفت تا مرا
متوقف کند، تقلا می کردم و باد فحشش گرفتم اما دست
بردار نبود و مرا به

راحتی اب خوردن بلند کردو به زیر بغلش زدو به طرف
سالن برد وروی مبل انداخت، از ان همه تقلایی که کرده
بودم نفس نفس

میزدم و ان مرد دستی به موهایش کشید و روبرویم
نشست و درحالیکه اوهم مدام نفسش را به بیرون
میفرستاد گفت: نسبت به

جث خیلی تخسی بچه
میخواستم حرفی بارش کنم که فهمیدو پیش دستی کرد
و گفت:

مگه نمیخواستی بدونی من کیم؟!!....!!
خیره شدم به مرد مقابلم که ادامه داد: نمیخوام اذیت
کنم؛ من عموتم تارا میدونه که من اینجام فقط دوست
نداشت تو این موقعیت
قرار بگیره...

و من در سردرگمی تمام از این مردی که عمویم هست
متحیر خیره خیره نگاهش میکردم ودرک درستی از
حرفهایش در ان زمان

نداشتم ... متوجه حالم شد که گفت:
ببین میدونم درکش واست سخته؛ اما دیگه نمیتونستم
بیشتر ازاین صبر کنم میخواستم از نزدیک ببینمت،
لمست کنم، بوت کنم تو
واسمون یادگار فرهادی اما با خودخواهی خاله ات مارو از
داشتنت محروم کرد. خیلی این در؛ اون در زدیم تا
پیداتون کنیم اما نشد
تا سال گذشته که اتفاقی تارا رو توی دادگستری دیدم و
تعقیبش کردم و.... خب کار به اونا ندارم الان چیزی که
مهمه تویی که
میخوام ببرمت پیش خانوادت...
با گيجی میگویم: من من متوجه نمیشم تو
عمومی تارا میدونه من گيج شدم گذشته چی
بوده که این همه
سال جدایی داشته؟ ... !!!

عمو - نمیدونم میدونی یانه بعد تصادف پدر و مادرت؛ مادر
بزرگ و پدر بزرگ مادریت میمیرند و تارا تنها میشه و با
ان همه درد

و تنهایی دست و پنجه نرم میکنه و توی شک و بهت از
دست دادن عزیزانش این فکر میفته تو جونش که اونا
باهدف قبلی کشته

شدن و نمیدونم از این چرت و پرتا ... با کارشناسی که شد
فهمیدیم چیز غیر عادی نیست و این فکر و درگیری خود
تاراس....

همانطور نگاهش میکنم و هضم حرفهایش در این وقت کم
که همچون صاعقه ای بر وجودم زده بود ، بدون هیچ گونه
مقدمه ای؛

باز هم صامت بهش نگاه میکنم که ادامه میده:
نمیخوام وارد گذشته ای بشم که این همه سال باعث
جدایی شده و میدونم هضم این حرفها و برخورد یهویی
که پیش امد سخته...

اما بدون چاره ای ندارم چون خاتون و اقاجون انتظار دیدن
نوه گمشدشون و دارن ... میدونم که تا حدودی از گذشته
و خانواد

۷۰:۱۱ رمان همراه دل, [۸۱.۷۱.۷۲]

ه پدریت میدونی، خود تارا تعریف کرده که البوم هارو
دیدي و خواستی از گذشته واست حرف بزنه و اونم یه
چیزایی گفته....

میخوام ببرمت میای؟؟؟

باصدایی که انگار از ته چاه درمیاد میگویم: کجا بیام؟!

عمو - پیش خاتون و اقاجون پیش خانوادت...

من - اما من نمیدونم هول و گیجم نمیتونم تصمیم بگیرم
...میشه فکر کنم؟

عمو - البته؛ چرا ترسیدی چیزی واسه ترسیدنت وجود
نداره ... توبه زمان نیاز داری واسه هضم این موضوع
ناگهانی ... ما

نمیخوایم بهت آسیب برسونیم در ضمن میخوایم که
محبت سالهای نبودنت رو جبران کنیم

با حرفهایش اضطراب درونم کمتر شد اما فکرم مشغول این بود که چه اتفاقی قرار است بیفتد؟! و تنها کاری که میتوانستم انجام دهم

صبر بود و حتی قرار مهمانیم با مهشید که یادم رفت...

۷#

همه چیز به سرعت باد گذشت و من الان در جایی هستم که از همیشه ارزویش را داشتم ... بعد از آمدن عمو فرشاد و صحبت های

تارا و دلیل هایی که آورده بود؛ تصمیم گرفتم همه ان چیزی که در گذشته اتفاق افتاده در همان گذشته باقی بماند ... آشنایی با عمه

و عمه زاده ها و دو عزیزى که سخت به دلم نشسته بودند؛ اقاجون و خاتونى بود که مهربانى از سرو رویشان میریخت و اغوشى که

برای اولین بار به رویم گشوده شده بود و من باتمام جانم آرامشى يافتم که برايم باورکردنى نبود و چیزی که باعث تعجب و بهتم

شده و در باورم نمیگنجید؛ عمارتی بود که دران زندگی
میکردند انقدر بزرگ و رویایی بود که فکر میکردم خواب
میبینم؛ جایی که

فقط توی فیلمها دیده بودم و [الان به طور زنده دران
زندگی میکردم] و جالب تر انی بود که دور تادور باغ
محافظانی گماشته بودند

برای نگهبانی، همه به یک سبک از نظر قد و هیکل و
پوشیدن کت و شلوارهایی مشکی و هنزفریهایی که درون
گوشه‌هایشان بودند

عمه خانم بزرگترم بنام فریبا جون هست که خانم بسیار
متین و برازنده ایست و شوهرش جمشید خان، مهربان و
باجذبه که با

کارهایی که برای فریبا جانش انجام میداد نمونه بارز مرد
زن ذلیل است ... انها دوپسر بنامهای امیرارسلان و امیر
پاشا و یک

دختر ناز و خوشکل؛ بی نهایت مظلوم و دوست داشتنی
بنام روژان و ... عمه فرناز؛ به مانند اسمش ناز و غمزه ای
بسی فراوان

دارد در کنار هادی خان، شوهر زیاد جنتلمنی که موهایش
را در راه همسرو فرزندانش فدا کرده ... والبته در زن ذیلی
دست

جمشید خان را از پشت بسته است و یا شاید عمه های
من زنان زیاد کارامدی در زمینه گربه را دم حجله کشتن
هستن ... باید دست

تارا را در همین عمارت بند کنم، اما بعد از اینکه چترهایم
را اینجا پهن کردم...

عمه فرناز یه دوقلو دارد یک دختر و یک پسر از همانهایی
که خدا نصیب گرگ بدبخت بیابان نکند ؛ باران و باراد؛
چهارسالی از

من کوچکترند اما روژان چهارسال بزرگتر از من هست و ۸۰
ساله؛ البته پسرهای عمه فریبارا ندیده ام و چون برای
ماموریت به

خارج از کشور رفته اند ...) دارندگی و برزندگی (منم پول داشته باشم خارج از کشور که هیچ به کره ماه میروم... حالا دوهفته ای از آمدن من میگذرد که توانسته ام به همه جای

عمارت اشراف کامل داشته باشم چه در داخل، چه در باغ و تعداد بادیگارد هایی که بودند

روژان: خوبه که اومدی ... واقعا خوشحالم که یه هم زبون پیدا کردم؛ نمیدونم چقدر در جریانی اما من دوست انچنانی ندارم...

اما باتو احساس راحتی میکنم انگار که سالهاست میشناسمت...

لبخندی به روی مهربانش میزنم و میگویم: عزیزم حس و حال من واقعا وصف نشدنی نمیدونم چطور بیانش کنم اما حضورمو

اینجا در کنار شما دوست دارم و بهم آرامش میده...
روژان: وجودت به این خونه گرمی داده میدونستی؟
-خب الان فهمیدم

دوتایی خندیدیم که دوقلوها کنارمان نشستند و باراد گفت:

واسه چی میخندین؛ بگین ماهم بخندیم
نگاهی به هیکل زیادی تپلش انداختم و گفتم: چیز خاصی
نیس یکم حرفای متفرقه بود؛ شماها کجا بودین؟؟
باران تابی به گردنش داد و من هرچه بیشتر اورا میدیدم
از شباهت زیادش به روژان مطمئن تر میشوم...البته بدون
در نظر گرفتن

ان اضافه وزن هایی که دارد : هیچی رفته بودیم پیش
شوکت خانوم اخه گشنمون شده بود رفتیم یکم کیک
خوردیم...

بااین حرفش روژان واکنش تندی نشان داد و گفت: وای
دوباره رفتین سروقت پیرزن بدبخت؛ راستشو بگین
چیکار کردین باز؟؟؟

باراد با قیافه مظلومی که بخود گرفته بود گفت: هیچی
بخدا فقط یکم کیک برداشتیم و در رفتیم همین؛ خب
گشنمون بود خو...

من از خنده غش کرده بودم و میدانستم این فیافه تخس
و مظلومش یعنی خرابکاریهایی کردند و بعد هم در رفته
اند توی این مدت

شناخته بودمشان بیشتر از هرچیز به شکمشان اهمیت
میدادند و بخاطر همین پرخوریهایشان هیکل تپلی
داشتند که آنها را بامزه تر

میکرد... اگر زمانی خدایی نکرده قحطی شود اندو جان
میدهند

#۸

زندگی با خانواده پدری ام توام باارامش و برخورد صمیمی
که بامن دارند برایم بی نهایت ارزشمند است و این رانشان
میدهده که من

هم برای آنها اهمیت فراوانی دارم و مخصوصا رابطه
صمیمانه ای که باروژان پیدا کردم و در کنار دوقلوهای
دوست داشتنی این

روزهایم به کودک درونم اجازه مانور میدهم ... تارا راضی شده که به عمارت نقل مکان کند اصلا مگه جای کسی راتنگ می کند

(خودش نابلد است اما من میدانم چگونه میخس رابکوبم انهم در کنار پسر این خانواده...)

از ماشین پیاده شدم و خودروی ملیم را در کنار دیگر ماشینهای لوکسی که انجا قرار داشت نگاه کردم و به این اندیشیدم ماشینم شاید

با دستگیره در یکی از آنها برابری کند وگرنه چشمم اب نمیخورد ... سرم را کج میکنم و مدیونم اگر برایم مهم باشد . من پراید

البالویی زیبایم رابا دنیا عوض نمیکنم ...راه ساختمان را در پیش میگیرم و در فکر عروسکم بودم که حس کردم یکی مرا به نام

میخواند؛ سرم را چرخاندم و حامد را دیدم که بان قدو هیکل که به طرفم می اید؛ ومن مشتاق بودم بدانم سرگروه بادیگاردها و

دست راست امیر ارسلان خان بامن چه کار مهمی دارد که
اینگونه میدود؛ بهم رسیده و در حالیکه نفس نفس میزد
دستش را به

طرفم دراز و مشتش را باز کرد و گفت: این واسه شماس
چون از مانتوتون اویزون شدو افتاد.

من بادیدن گردنبندم در دستانش؛ دستی به گردنم
کشیدم وقتی از نبودش مطمئن شدم، انرا گرفتم
وبالبخندی عمیق از او تشکر

کردم و گفتم:

وای خیلی ممنون، باز قفلش خراب شده باید بدم درستش
کنم ... مرسی واقعا این گردنبند خیلی برام باارزشه...
حامد لبخند محجوبی زدو گفت: ازاین به بعد بیشتر مراقب
وسایلتون باشید..

بعد از رفتن حامد به طرف عمارت پاتند کردم؛ امروز بی
نهایت خسته شده بودم و از شدت گرما دلم دوش اب سرد
میطلبید؛

باعجله خودم رابه اتاقی که بهم داده شده بود رساندم...
چیدمان اتاق بان که تم ساده ای دارد اما به زیبایی همه
چیز در کنارهم

قرارگرفته... از تخت خواب یکنفره و میز توالت سفید
باروتختی و پرده های یاسی و بنفش؛ کاغذ دیواری سفید
یاسی و پنجره ای

که رو به باغ باز میشود و خوبی عمارت این هست که در
هر اتاقی سرویس حمام و دستشویی به صورت مجزا وجود
دارد...

کل عمارت دوطبقه است و هرکدام از اعضای خانواده
اتاقی جداگانه دارند ... جهانگیر خان (اقاجان) به خاطر
علاقه زیادش به

فرزندانش همه را در کنار خود سکونت داده است و حتی
همه سر یک میز غذا میخورند... اینجازندگی کردن
مقررات خاص خودش

را دارد اما کیست که به آن عمل کند.... مثلاً اقاجان دوست داشت سرساعت غذا سرو شود و خوب بطور حتم کسانی بودند که در

خارج از منزل به کاری مشغولند و این برای کسانیست که در خانه میمانند... یا همیشه باید؛ چه در بیرون و چه در داخل عمارت

باحجاب و پوشیده باشی بخاطر رفت و آمد بادیگاردها.... کاری که من به شدت از انجام دادنش بیزارم... من هم تاجایی که بتوانم

رعایت میکنم؛ البته بیشتر احترام به پدربزرگ است و گویا اقاجانمان زیادی غیرتیست...

#۹

مهمشید: حالا دیگه وضعیت خوب شده خانوم باکلاس شدن؛ خودشونو نشون نمیدن هیچ، بیشعور جواب تلفنم نمیده... آخه تو

نمیفهمی مانگران میشیم!!!

-والا تاجایی که من تورومیشناسم نگرانیت واسه من نبوده؛ از فضولیته که داشتی خودتو جر میدادی...
مهشید: همراز هم خیلی....

درسا میان حرف مهشید پریدو بالبخندی گفت: خب حالا فحشش نده قول میدم خودم بعداادمش کنم...
بهزاد کنارم نشسته بود و میخ صورت روژان شده بود و دخترک بیچاره داشت رنگ به رنگ میشد... بارنج به پهلویش کوبیدم و

زیر لب زمزمه کردم: چشما درویش لطفا
بهزاد: خوشکله اما لامصب حتی یه نگاهم ننداخته
-نه میخواستی مثل اون دوست دخترای اویزونت باشه..
باران و باراد هم به همراه روژان به پاتوق آورده بودمشان؛
میخواستم انها هم در جمعی که برایم بی نهایت ارزشمند
است حضور

داشته باشند؛ سهیل طبق معمول سرش رادر گوشی اش کرده بود و چت میکرد، علی هم صامت کنار نامزدش نشسته بود که هرکس

نمیدانست فکر میکرد میخواهند زنش را بدزدند و باراد
وبارانی که در حال خوردن بودند ... باراد متوجه نگاههای
خیره بهزاد به

روژان شد و احمی به پیشانی نشاند و روبه بهزاد گفت:
اینقدر نگاه کردی چشمت لوچ شد ...نگات و بده سمت
دیگه

روبه طرف روژان کرد و باتشر خواست که جایش را باباران
عوض کند و بهزاد هنگ از حرفهای بزرگانه باراد ۷۱ ساله
غیرتی

اماتیل شده بود... به طرف من برگشت و گفت: این بلده
غیرتی بشه؛ من فکر کردم فقط به فکر خوردنه
خندیدم و بوسه ای هوایی برای باراد فرستادم و او در
جوابم خندید ... نگاهم رابه روژان دادم که فهمیدم در
جمعمان شاید معذب

باشد و من اینرا نمیخواستم و نمیدانم چرا این دختر تا این
گوشه گیر و مظلوم هست...
-روژان خوش گذشته بهت؟؟!!

در جایش کمی تکان خورد و گفت: اره خیلیم خوب اما خب
راستش من یکم معذبم؛ عادت به اینجاها ندارم
درسا: عادت میکنی عزیزم ... کاری میکنیم که خجالتت
بریزه!!!

علی در حالیکه سرش را تکان میداد خندید و گفت:
روژان خانوم خدابه دادت برسه بااین سه تا زلزله
مehشید: اهای اقا؛ از زنت مایه بزار به ماچه؟؟؟
سهیل: توبد تراز همشونی تازه تند تندم مٹ زنای حامله
دودقیقه یبار ویارت میگیره
مehشید با حرص: کسی از تو نظر نخواست سرت تو گوشیت
باشه حرف نرنی نمیگن لالی
بهزاد: اما فکر کنم اخلاق روژان خانوم باشماها بیشتر فرق
داره

باراد اخمو تر از قبل جواب بهزاد را داد: شما نمیخواه در
مورد دختر خاله من نظر بدی در ضمن روژان بابدتر
از ایناش زندگی
میکنه

بعد بخودش و باران اشاره کرد و همگی بجز بهزاد از تخصی
باراد خندیدیم و بهزاد ی که میدانم علاقه زیادی به این
داشت که ضربه

جانانه ای به گردن باراد بزند؛ اما جراتش رانداشت....

۱۱#

همه به تکاپو افتاده بودند... خدمه هاتو این یک هفته به
جان عمارت افتاده بودند و همه اعضای خانواده حتی
روژان همیشه

ساکت هم به جنب و جوش افتاده بود و من فکرم درگیر
این دوشاخ شمشاد عمه جان که قرار است امروز تشریف
فرماشوند... تارا

هم مزون را زودتر از همیشه تعطیل کرده بود و خودش را
رسانده بود...

-عمو احیانا این خواهرزاده مهم شما وزیری، رئیس
جمهوری، چیزی نیست دیگه کم مونده پای رسانه ها هم
به میون بیاد...

فرشاد خنده بلندی سرداد و دماغمو کشیدو گفت: نگو
شیطونک؛ حالا از همه دست کشیدی اومدی سراغ اینا
-اخه نمیدونم چرا تو که غریبه نیستی؛ انگار همتون جور
خاصی بهش احترام میزارین و انگار حرف حرفه اونه ... من
خوشم

نمیاد یعنی تو کتم نمیره
دستامو چلیپا سینه ام کردم و اخمامو کشیدم توی هم
عمو ...فرشاد بهم نزدیکتر شدو پیشانی ام را بوسید و
گفت: قدر و منزلت

انسانها به خود انسانها برمیگرده؛ همونی که باعث احترام
میشه ...شاید یه چیزی هست که مورد احترامه!!!!
-یعنی چی؟!!

فرشاد: خودت میفهمی!!!!
خسته شده بودم و گردنم حسابی درد میکرد؛ خودم را بالا
کشیدم و به دستهاو گردنم ورزش دادم ... بلند شدم و
وسایل طراحی

هایم را جمع کردم و از کتابخانه بیرون زدم...وارد اتاق
روژان شدم و او را در حال بررسی لباسی دیدم که سخت
مشغول بود که

حتی متوجه آمدن من نشده بود

-اوهوم...اوهوم.... روژان چیکار میکنی دوساعته؟!
روژان با ناراحتی دستی به پیشانیش میگیرد و موهای بلند
سیاه رنگش را به پشت رها میکند و دوباره پیشانیش را
میگیرد:

دیوونه شدم...پوف....

-خب اینکه چیز جدیدی نیست؛ یه چیز جدیدتر بگو؟!
روژان: توهم وقت گیراوردی عوض کل کل بامن یه لباسی
رو انتخاب کن...بخدا گیج شدم...

بین لباسهایش نگاهی انداختم و تونیک نسبتا بلند ابی
کاربنی نظرم را جلب کرد...انرا برداشته و به دستش دادم
....

لباس به خوبی رو تنش نشسته بود و قد بلندش را کشیده
تر و با ان جین تنگ ابی حسابی دلبری میکرد... نگاهی به
موهای

سیاهش کردم که بایک کلیپس همه را رو به بالا جمع کرده بود... این وسط چیزی که برای من بیش از حد سواله؛ که چرا من مثل

بقیه نیستم همه چشم و ابرو مشکی و قد بلند؛ استخوان بندی درشت... اما من چشمان روشن و موهای قهوه ای و قد کوتاهترم و

هیكل ظریفم چیزی نیست که به انها شبیه باشد حتی با تارا هم فرق دارم و گاهی از خود میپرسم که شاید من واقعا بچه کس

دیگری باشم نمیدانم؟!!!!

#۱۱

پسرهای عمه فریبا رسیدند وبااستقبال گرم خانواده روبرو شدند ... و منی که برای اولین بار انها میدیدم؛ هردو برادر باهم فرق

داشتند ... یکی مهربانتر و شوختر و دیگری که انگار زورش میامد حرفی بزند و در برابر هر حرفی که دیگران میگفتند کلمه هایی

به صورت تلگرافی و کوتاه جواب میداد و ان اخمی که انگار
جزو جدانشدنی از صورتش بود... قدبلند و هیکل درشتش
و ان اخم از

او تندیزی از غرور و قدرت به نام امیرارسلان ساخته بود
که باعث میشد ناخوداگاه به او احترام بگذاری...
عمه فریبا را تنگ در اغوش گرفت و من در ان لحظه
کمرنگ تر شدن اخمها و بشاشتر شدن صورتش را از
دیدن اشکها و قربون

صدقه های مادرانه ای که نثارش میکرد را دیدم و فقط
لحظه ای؛ یه لحظه کوچولو دلم رفت برای اینکه ای کاش
منم مادرم را

اینگونه در اغوش میگرفتم و باتمام وجودم می بوییدمش
ولی افسوس....

بعداز اینکه بازار احوالپرسی و بوسه و اشکها و قربان
صدقه ها تمام شد؛ امیرپاشا نزدیک آمده و دستش را دراز
و در حالیکه

لبخندی عمیق به چهره اش بی نهایت می آمد؛ دستم رابه
جلو برده و انرا فشردم و گفتم:
سلام عرض شد لیدی زیبا...دختر دایی جان عزیز خیلی
خوش آمدید؛
-ممنون؛ شما هم همچنین... از شنایتون بی نهایت
خوشبختم مرد جوان!!!!
فشاری به دستم آورد و خندید و گفتم:
باعث خوشحالیه خانوم جوان
سری برای حرفهایش تکان دادم و لبخندش را بالبخندی
زیباتر پاسخ دادم و او خیره به چالهای گونه ام از کنارم
عبور کرد و جایش
را به امیرارسلان پر غرور داد و ناخواسته چشم در
چشمهای براق سیاهش انداختم و عمیق نگاهم کرد که
باعث دستپاچگیم شد؛
سلامی کردم؛ اما در پاسخش فقط سری تکان داد و به
سمت عمو فرشاد رفت...

-میدونی چیه عمه انگاری پسرت از دماغ فیل افتاده یه
وقت ناراحت نشیا؛ اخه بهش سلام کردم؛ فقط سرشو
تکون دادو رفت

عمه فریبا خندید و گفت: خب من چیکار کنم یکم
بداخلاقه!!!

-ببخشیدا از یکم؛ بیشتره؛ خیلی بداخلاقه ...انگار با
خودش درگیره

تارا با ارنج به پهلویم زدو ازمن میخواست ساکت باشم؛ اما
چیز محالی بود و من به شدت از دست این پسرعمه تازه
آمده بشدت

حرص میخوردم!

عمه فرناز: امیرارسلان و از وقتی یاد داریم همینطوره؛ به
دل نگیر ...کم کم عادت میکنی

باراد هم در حالیکه کیک عصرانه اش را می خورد گفت:
جلو روش نگیا... یه چشم غره میره که تو خودت دیش
میکنی

با حرفی که زد عمه فرناز تشری بهش زد که مراقب حرف
زدنش باشد ولی او بابت خیالی تمام گفت: واقعیت عصبانی
بشه

ترسناکه

خاتون جانم خنده ای کرد قربان صدقه ای برای باراد رفت
و رو به من گفت:

این حرفها رو ول کنین ... باجهان صحبت کردم قرار شده
به مناسبت همراز یه مهمانی برگزار کنیم

عمه فریبا: خوبه پس اقا جون بالاخره تصمیمشونو گرفتن

#۱۱

امیر ارسلان

خستگی از سرو رویم میبارید و دلم یک حمام داغ و
خوابیدن در وان را میطلبید تا خستگی این سفر طولانی
از تنم بیرون کنم...

مثل همیشه بعد برگشتن از اینجور سفرها با استقبال گرم
خانواده روبرو میشوم و دلم گرم میشود از این همه محبت
و خون گرمی

...ادمهای جدیدی را میبینم البته در جریان برگشتن
دختر دایی فرهاد بودم که دایی فرشاد سخت پیگیر این
قضیه بود و حالا میبینم

که موفق شده؛ تارا را شناختم؛ چقدر نسبت به آن سالها
پخته تر و زیباتر شده بود ...نگاهم کشیده شد به سمت
دختری باچهره

ای متفاوت که در حال خندیدن بود و دستش در دست
پاشا فشرده و به حرفهایی که میزد میخندید و نگاه من پی
حفره های کوچک

عمیقی که روی لب هایش وجود داشت ...موهای فرش
دور تا دور صورت و مقداری از حجم بالا تنه اش را گرفته
بود؛ پوست سفید

و چشمان رنگی اش از او نقاشی زیبایی به نمایش گذاشته
بود

به کنارش رسیدم و عمیق به او خیره شدم ...چشمانش
طوسی ابی بود؛ متوجه دستپاچگی اش شدم و اما با
چشمانی تیز شده سلام

داد، با مکشی سری در پاسخ سلامش تکان دادم و از کنارش گذشتم؛ چشمان زیبا اما گستاخی داشت؛ بعداز دوش و اماده شدنم نگاهی در آینه انداختم و با اطمینان از وضع ظاهری و کتو شلوار خوش دوقت مشکی؛ بابرداشتن کیف از اتاق خارج شدم وارد پارکینگ که شدم حامد را در کنار دختری فرهاد دیدم که با او صحبت میکرد... نزدیکتر رفته و با همان اخمهای همیشه درهم پرسیدم: مشکلی پیش اومده؟؟؟ حامد: چیز خاصی نیست فقط همراه خانوم ماشینشون پنچر شده باید پنچری گرفت؛ گویا عجله هم دارن!!! -حامد امروز کلی کار سرم ریخته باتوهم کار دارم؛ بسیار به یکی دیگه پنچری رو بگیره

دخترک موفرری (همراز) باحرفم انگار که زیرش آتش روشن کرده باشی؛ باعصبانیت عینکش را از روی چشمانش برداشت و

گفت: ببخشید من گفتم بهم کمک کنی؛ نه اقا لازم نکرده خودم بلدم... شما هم به کارتون برسین یه وقت دیرتون نشه

همزمان به طرف حامد برگشت و بالحنی ملایم تر ادامه داد: اقا حامد ممنونم... این اقا رو همراهی کنین مثل اینکه عجله دارن!!!

عصبانیم کرده بود ان هم زیاد حامد متوجه عصبانیتم شد و آمد سمتم که برویم؛ اما با دست اشاره کردم بایستد و به طرف دخترک

پاتند کردم و بازویش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و محکم به سینه ام کوبیده شد؛ قدش خیلی کوتاها تر از من و تقریبا با ان

هیكل ظریفش در اغوشم گم شده بود شوكه شده بود
انتظار این برخورد رانداشت، منم انتظار گستاخیش
رانداشتم و بطور قطع

این حرکتی برای ترساندش بود كه خوب هم جواب داده
بود. ولی دخترك از رو نرفته بود باوجود ترس در چشمانش
با تخیسی ان

چشمان رنگی جذابش را به چشمانم دوخت ... با عصبانیت
فشارزیدی به بازویش اوردمو گفتم: فقط كافیه يكبار
دیكه توهین كنی؛

اونوقت منتظر عواقبش باش!

بعد در حالیکه دستش را محکم هل دادم باپهلوی به در باز
ماشینش برخورد كرد و من صدای اخش راشنیدم اما
برنگشتم تا ببینمش؛

سریع سوار ماشین شده و به سمت كارخانه رفتیم...

#۱۳

به محض رسیدن به کارخانه؛ دستور جلسه برای تمامی هیئت مدیره ها گذاشتم و بعد از آن منشی اطلاع داد تا دو ساعت دیگر همگی

برای جلسه آمادگی خود را اعلام کرده بودند... در این دو ساعت وقت داشتم تا کل گزارش عملکرد این یکماه نبودم را مطالعه کنم

...نیم ساعتی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و فرشاد وارد شد و یک سری برگه را به طرفم گرفت و گفت: اینا رو بخون و باید امضا کنی...

بعد از امضازدن رو به فرشاد گفتم:

تو این مدت که مشکلی پیش نیومد؛

فرشاد: نه حواسم بود و حامدم خیلی کمک کرد... درضمن در رابطه با حمل و نقل بارها چیکار کنم؟!

-تو و کیلی! هرچه زودتر یه راهی پیدا کن باید سر تاریخ تحویل بدیم... حتی با پول شده باید دست بکار بشی....

فرشاد: باشه یه کاریش میکنم... تو مراحل قانونی یکم به مشکل برخوردی اما میتونم یه کارایی بکنم... توی فکرشم؛ امروز فردا

بارا تحویل داده میشن

-خوبه... دیگه چیزی هست که امضا کنم

فرشاد: نه تموم شد... زود باید برم؛ سر ساعت باید دادگاه باشم... فعلا

جلسه با اعضای هیئت مدیره برای اعمال سیاستهای مالی و فردی در تاثیر راندمان کار برای بهبودی توسعه کارخانه به خوبی مورد

برگزار شد

روز پر کاری را داشتم و این باوجود یکماه نبودم چیز طبیعی است اما بیش از اندازه خسته ام کرده بود... با حامد به عمارت

برگشتیم نگهبان با دیدنم سلامی کرد و من هم در جوابش سری تکان دادم... جلوعمارت پیاده شدم و حامد ماشین را به پارکینگ

برد ... سرم به شدت درد میکرد و نیاز به ساعتی استراحت داشتم؛ در ورودی راباز کردم و به محض رفتن به داخل؛ با جسمی

برخورد کردم که باعث شد تعادل بهم بخورد؛ اما با گرفتن آن جسم مانع از افتادنم شدم ... موهای فرفریش را شناختم و او کسی

جز همراز نبود؛ نگاهی به صورتش کردم که از فرط دویدن گلگون شده بود و از لبان کوچک قرمزش تند تند نفس میکشید و هرم

نفسهایی که به گردنم میخورد و اصلا دوست نداشتم ...خواست فاصله بگیرد که نگذاشتم اینبار ترس به چشمانش برگشته بود

نگاهم رابه آن تپله های خوشرنگش دادم و حس کردم رنگ آن چشمها سبز عسلی تیره شده... ولم کن دیوونه ...کمرمو خورد کردی!!!

انقدر در فکررنگ چشمانش بودم که حواسم نبوداخم کرده بود و عصبانی بود با ان جثه ظریفش تقلا میکرد که رهایش کنم

همراز: ولم کن؛ ولم کن

اخمهای همیشه همراه صورتم را بیشتر درهم کردم و فشار بیشتری به کمرش دادم که باعث شد بیشتر به اغوشم کشیده شود؛ سرم

راپایین تر اوردم و باصدای آرام اما محکمی که میدانستم تاثیر زیادی دارد گفتم:

چرا حواست به روبروت نیست؛ چرا سربه هوایی؛ مگه نگفتم دورو برمن پیدات نشه ... هان؟!!

همراز درحالیکه دستانش را روی سینه ام می گذاشت و بااینکار؛ انگار میخواست مرا از خود دور کند؛ سرش را بالا تر آورد و

باصدایی که ترسیده بود اما بازم سعی در مخفی کردن ان داشت گفت:

ولم کن روانی ... ازت بدم میاد ... ولم کن

انگار تحت تاثیر این بازی و چشمای گستاخ رنگی گفتم:
اگه نکنم چی؟!

اینبار ملتمسانه تر و باچشمانی که بوضوح مظلوم
ومعصومتر شده بود گفت: تورو خدا ولم کن ...داری اذیتم
میکنی

همراز ...همراز

صدای باراد بود که همزمان شد با برداشتن دستم از دور
کمرش ...نگاه تندی انداخت و بدون توجه به باراد از انجا
دور شد...باراد

جلوامدو بابیبت گفت:

سلام؛ همراز چش شد؟ کجا رفت؟

-سرت به کار خودت باشه..

#۱۴

همراز

روانی ...روانی ...آخر یک ادم چقدر میتواند منفور باشد
...از بس همه به احترامش سر تعظیم فرود آوردند، ان همه
حق به جانب

رفتار میکند ... به من توهین میکند و به خودش اجازه
هرکاری میدهد ... اما قول میدهم اگه بخواهد کاری کند؛
من هم خوب میدانم
چطور تلافی کنم!!

لباس پوشیده واماده رفتن بادم و مهشیدی که قرار بود به
دنبالم بیاید؛ چون قرار بود برای تولد خواهرزاده اش لباس
شب بگیرد

... از پله ها پایین رفته و وارد پذیرایی شدم و بادیدن
اینکه همه نشسته بودند و در حال حرف زدن بایکدیگر
بودند... سلام بلند بالایی

کردم و بادیدن جای خالی کنار پاشا؛ به ان سمت رفته و
نشستم... همگی جوابم رادادند
خاتون: جایی میری مادر جون؟!!

-بله دوستم مهشید میاد دنبالم بریم خرید...
جمشید خان: من هنوزم سر حرفم هستم این کار شدنی
نیست!

اقا جون: چاره ای نداریم...

فرشاد: باید ببینیم نتیجه چی میشه؟ ...قول میدم امسال
پروژه میفته دست ما؛ امیرارسلان کارشو بلده
عمه فریبا که در حال میوه پوست کردن بود، باکلافگی
گفت: شما حرفی غیر از کارندارین بزنین؟ زندگیتون شده
کار و کارو کار؟؟؟
باراد روی مبل تک نفره ای لم داده بود و میوه ها را به
ترتیب یکی بعد از دیگری به سمت حلقش سرازیر میکرد
بااین حرف عمه
گفت: روباه مکار
من و پاشا خندیدیم اما نه خنده ای که تابلو باشد؛ عمه
فریبا با تعجب به سمتش برگشت و گفت: چی؟!!!
باراد بادهان پر شروع به توضیح دادن کرد: خب وقتی
گفتین (کارو کارو کار) بقیش میشه روباه مکار؛ اگه بخواین
شعرش و بلدم
کامل بخونمااا
عمه فرناز باتشر گفت: تو میوه ات و بخور احتیاجی نیست
چیزی توضیح بدی

عمه فریبا: باراد فقط دعا کن دستم بهت نرسه خونت
حلاله

بارانم با خونسردی تمام گفت: خاله این الان اینقدر خورده
که جون نداره از مبل بلندشه و بهترین وقته که خونس و
حلال کنی

...پاشو خودم پشتتم

دیگرنه توانستم جلو خندیدنم رابگیرم و بلند زدم زیر خنده
که نگاهم لحظه ای به امیرارسلان افتاد که نگاهش به من
بود ...اخمهایم را

در هم کشیدم. باتک زنگی که از گوشیم خورد؛ از جمع
خداحافظی کردم....

لعنت به این تشنگی که بی موقع به سراغت می اید ...از
جایم بلند شده و بادیدن تنگ خالی اب؛ نفسم را به بیرون
داده و باهمان

تاپ بندی که ازیک طرف بند ان روی بازویم افتاده و بان
موهای باز به پایین رفته و وارد اشپزخانه شدم ...بعداز
خوردن اب؛

بطری را درون یخچال برگرداندم...موقع برگشت بادیدن
سایه ای ترسیده و لیوان خالی از دستم رهاشدو به زمین
خورد و شکست

وازصدای ناهنجارش جفت شانه هایم به سمت بالا پرید
...امدم قدمی بردارم که باصدایی دوباره بر سر جایم
خشک شدم:

تکون نخور کفش پات نیست ممکنه شیشه ها برن توی
پات

ازصدایش فهمیدم امیرارسلان هست ...بایک حرکت
پایش را بلند کرده و به سمتم امد و گفت: حالت خوبه؟
طوریت که نشد؟

من متعجب از اخلاقش که عجیب در ان تاریکی مهربانتر
شده بود

-خوبم

نگاهی به من انداخت و من سردرگم از برق چشمانی که
عجیب برق میزدند روی صورتم خم شد وگفت: اماده ای؟
!

-چی؟!!!

ویکدفعه حس کردم روی هوا هستم و جیغ خفه ای کشیدم و بخاطر ترس از افتادنم سریع دستهایم را دور گردنش محکم کردم...

وهمانطور که در اغوشش بودم از اشپزخانه خارج شدیم... بعد از مکثی مرا از خودش دور کرد که نگاهم به نگاهش افتاد

...نمیدانم در نگاهش چه بود که باعث شد دست و پایم را گم کرده و دستانم را از دور گردنش باز کردم... اما او هیچگونه تلاشی

برای پایین گذاشتن نداشت... با خجالتی که نمیدانم از کجا آمده بود بریده بریده گفتم: میشه منو بزارین پایین؟
!

سرش را بالا انداخت... انگار بازیش گرفته بود

-منو بزار پایین.... داری معذبم میکنی

گوشه لبش کمی بالا رفت و محکمتر مرا به خودش فشرد.... تقلا کردم و هرچه دست و پا زدم فایده ای نداشت... صورتش رانزدیکم

آورد و گفت:

تقلا نکن تامن نخوام نمیتونی خلاص بشی ...اما ایندفعه
ولت میکنم فقط وای به حالت یکبار دیگه تو خونه ای که
نامحرم رفت و

امد میکنه؛ اینطور بخوای ازادانه بگردی و هیکلت و به
نمایش بزاری اونوقت بدتر ازاین سرت میارم
بعدم ولم کرد و روبرویم ایستاد و با انگشتش موهایم را
پشت گوشم زدوبندی که روی بازویم افتاده بود را به روی
شانه ام آورد و

تشر زد که به اتاقم برگردم...ومنی که مسخ او شده بودم
و انگار بااین تلنگربه خودآمده وبه سمت پله ها پاتند کردم
و وارد اتاقم

شدم و پشت در روی زمین سرد نشستم وان موقع بود که
فهمیدم چقدر داغ شده بودم و نمیدانستم.....!!!!!!!

#۱۵

-پاشا اذیت نکن دیگه میخوایم بریم؛ همه منتظرن!!!
پاشا میخندید و از چشمان براقش شرارت می بارید و من
و روژان را دست می انداخت و اذیت میکرد

پاشا: اخی من نمیشناسمشون کجا بیام؟!
-من که میشناسم؛ بابا دوستان من...میخوام باهاشون
اشنابشی؛ حتی باراد و بارانم اونا رو دیدن...بیا بریم روز
تعطیلی مون رو
خراب نکن
-عجب! ...نمیشه همراه خانوم کار دارم باید یه مقاله رو
تموم کنم...فکرم درگیره
روژان که خسته شده بود...دستم را گرفت و گفت: گفتم
که نمیداد؛ اصرار بیخود نکن، همیشه همینن فقط به کار
فکر میکنند؛
اصلا بعضی وقتها میمونم که اینا به خواهرشونم فکر
میکنن؟!
مثل اینکه روژان دلگیرتر بود و حرفهایی را به زبان آورد
که من در این مدت کوتاه اورا اینگونه ندیده بودم
...درچشمهایش نمی

اشکی نشسته بود که دلم لرزید و نگاه بدی به جانب پاشا
انداختم که حتی اوهم انگار متعجب از عملکرد خواهرش
و حال بد او جلو

آمده و به اغوشش کشید و برادرانه پیشانیش را بوسید و
من غرق این محبت برادرانه شدم...

پاشا: این روزان خانوم ما چه دل پری داشت؟! چشم تا
شما برین پایین منم اومدم...

خنده ای کردم و باناز قری به گردنم دادم و نازتر گفتم:
خدایا از این برادرا هم نصیب منم بکن... دلم خواست
با این حرفم پاشا به طرفم امد و بغلم کرد:

تو ام مثل روزان حسود خانوم
دست راستم و به سینه گذاشتم و خود را کمی خم کرده و
صدایم را کلفت کردم و گفتم: مامخلص برادر جانم
هستیم!!!

پاشا رابه همه بچه های اکیپ معرفی کردم و انها هم اظهار
خوشحالی کردند... صحبتها گل انداختند و هرکسی از
هردري صحبت می

کرد و سعی میکردند تاجای ممکن بهشان خوش بگذرد
...پاشا با پسرا صمیمی شده بود و این از بگو بخندهایی که
با آنها میکرد

بخوبی معلوم بود و روزانی که نسبت به قبلترها بهتر و از
ان لاک منزویش بیرون آمده و با مهشید و درسا در حال
حرف زدن

هستند و جای خالی باران و بارادی که بخاطر رفتن به
مهمانی به خانه پدر و مادر اقاها دی نتوانستند بیایند و من
دل گرفت برای

لبهای اویزانیشان زمانی که پدرشان اجازه همراهی با ما را
نداده بود اما در عوض قول داده بود دفعه بعد را با ما باشند
....

چراغ اتاق پاشا روشن بود و فهمیدم بخاطر آمدن با ما
مجبور است تا صبح بیدار باشد تا مقاله اش را بنویسد.. تقه
ای به در زده و

در راباز کردم و سرکی به داخل کشیدم و گفتم: مهمون
نمی خوای؟!

برای اولین بار بود که پا به داخل اتاقش می گذاشتم اتاقی که از اتاق من بزرگتر بود با تم کرم قهوه ای و رنگ شیری... او را پشت

به میز و درحالی که چیزی را تایپ میکرد گفت: راه گم کردین؟ خوش آمدید همراه خانوم لبخندی زده و روی میز نشستیم و گفتم: ممنون اومدم جبران پاشا: جبران چی؟!

-خب تو همراه ما اومدی و کاری کردی بهمون خوش بگذره و بهتر از همه مارو بردی شهربازی با اینکه خیلی کارداشتی... اما اول کاری کردی که به ما خوش بگذره؛ خب منم اومدم جبران..

پاشا: اصلا نیاز به جبران نیست خیلی وقت بود اینطور بهم خوش نگذشته بود...

-بین اصلا بیا تعارفات و کنار بزاریم من اومدم بهت کمک کنم... فقط بگم در حد تایپ میتونم کمکت کنم

پاشا: باشه حالا که اومدی خیلیم ممنون بیا بشین این
برگه ها رو تایپ کن
از جایش برخاست و من به جای او پشت لب تاپ نشسته
و تند تند از برگه هایی که جلوی رویم بود تایپ میکردم
....بعد از

دوساعت بی وقفه تمامی برگه ها تمام شد؛ گردن خشک
شدمو چندبار تکان دادم و به سمت پاشا برگشتم و تا امدم
به نام بخوانمش

دیدم روی برگه هایی که نت برداری کرده خوابش برده
بود؛ تمام برگه ها کامل و شماره گذاری شده بود و کار را
برای من که از

انها سر در نمی اوردم راحتتر کرده بود؛ دوباره شروع کردم
به تایپ و در اخر بعداز درست کردن پاور پوینت، ان را
ذخیره و

روی سی دی کنار دستم ریختم و با ماژیک، نامی که بزرگ
با تیترا درشت نوشته شده بود را روی ان نوشتم و روی لب
تاپ گذاشتم

و از اتاق بیرون رفتم.

ه من کاری نداشته باش؛ همش تقصیر اون پیر گفتاره؛
تهدیدم کرد اگه اینکارو نکنم مادرم و میکشه
هق هق گریه اش شدیدتر شد ... موهایش را رها کردم و
فکری که ناگهان به ذهنم رسید و بازی که قرار بود من به
راه بیاندازم!!!

#۱۶

امیراسلان

-فرشاد این جوابی برای سوال من نیست ... من وقتی ندارم
به پای این چرنديات بزارم؛ میفهمی اینو یاخودت و زدی
به نفهمیدن!!

فرشاد: من خودمم بیکار نیستم بشینم پای این مزخرفات؛
خودمم هزارو یک گرفتاری دارم ...مرتیکه قبول نمیکنه؛
زیربار
نمیره...

داغ کرده بودم... تنم در کوره اتشی از خشم بود که بدجور داشت مرا میسوزاند و اگر مزیدی بی شرف اینجا بود مطمئناً دیگر زنده

نمی ماند؛ چقدر یک ادم می تواند نفرت انگیز و بی شرم و حیا باشد... چشمانم برای لحظه ای آرامش روی هم میگذارم و نفس

عمیقی میکشم... به سمت فرشاد برمیگردم و میگویم: یه نفرو اجیر کن و راپورتش و به پلیس بده؛ حداقل برای یه مدت درگیر پلیس هست تا بعد یه فکری بکنیم... فرشاد: اخه اینم راه حل شد؟! -فکر بهتر داری بگو؟! -

فرشاد: خیلی خب حالا تو هم چرا عصبانی میشی؟ -نشم؟! میدونی این مزیدی بی همه چیز چه جونوریه! میخوای ریلکس بشینم و هرکار کرد؛ هیچی نگم!!! فرشاد: خب من میرم بعدا باهات تماس میگیرم...

فرشاد کیف به دست داشت به سمت در میرفت که
صدایش زدم و گفتم: راستی این اکیپی که همراز باهاشون
میگرده چطورن؟

فرشاد خنده ای کرد و سرش را به چپ و راست تکان داد
و گفت: اخه موندم تو به کی رفتی اینقد سرتقی ...هیچی
بابا؛ نه

سوپیشینه دارن؛ نه معتادن ...دوتاشون که نامزدن و پسره
بچه مثبت؛ دوست صمیمی همرازم که اونروز اومده بود
عمارت

دیدی!!! یادته که...

بایاداوری ان دو و بلایی که برسر باراد آوردند واینکه
دوستش هم به مانند خوداو زبان تند و تیزی داشت؛
اخمه‌ایم بیشتر در هم

فرو رفت...فرشاد بادیدن عکس‌العملم گفت:

خب عصبانی نشو...اون دخترم که هیچی ...اون دوتا پسر
تنها خلاف بزرگشون اینه که دوست دختر زیاد دارن و
همین.... والبته

از خانواده های محترمی ام هستن ...چیزی برای نگرانی
وجود ندارد!!!

-خوبه میتونی بری

پشت شیشه قدی ایستاده بودم شهر درست زیر پایم بود
و همه چیز کوچک ...به طوریکه احساس قدرت میکردی
...شرایط از آنچه

که فکر میکردم بحرانت تر شده و من درپی یافتن راهی که
از این مخمصه رهایی یابیم؛ ولی انگار همه درها به رویم
بسته شده اند

...ومن درکنار همه اینها؛ خسته از این همه حجم کاری
هستم که به روی دوشم افتاده ...پدرو اقاجان که به کل
کنارکشیده اند؛

پشاهم که از اول علاقه ای به این کارها نداشت و میماند
فرشاد که علنا در مواقعی خود را کنار میکشد و اقاهادی
که علاوه بر

شرکت خودش بعضی وقتها در بعضی امور به کمکم می
آید... اما باز هم کم است!!!

تلفن زنگ میخورد؛ به منشی گفته بودم هیچ تماسی
برقرار نکند و همه جلسه ها را کنسل کند...بی حوصله
جواب میدهم و منشی که

میگوید خانمی آمده است بامن کار دارد واز او میخواهم
اورا به داخل بفرستد ...تقه ای به درزده و همزمان باز
میشود؛ برمیگردم

تاببینم چه کسی است که اصرار به این ملاقات داشته که
بادیدن ساناز یکه میخورم؛ عصبانیتم بادیدنش بیشتر
شده به سمتش

گامهایم را تند کرده و روبرویش قرار میگیرم و بدون اینکه
مهلتی برای حرف زدن بدهم میگویم:

اینجا چیکار میکنی؟ مگه نگفتم نیا؟ مگه نگفتم رابطه
تموم شده؟ پاشدی اومدی شرکت؟!!

ترسیده گامی به عقب رفت و با من گفت: منمن
باید یه چی...چیزیرو....بهت ..میگفتم!

-چی مهم بوده که تا اینجا بیای؟

برگه ای را به طرفم میگیرد و متوجه دستان لرزانش
میشوم اما نادیده میگیرم و کاغذ را به شدت از دستش
میکشم و شروع به

خواندن میکنم ... همه وجودم گر گرفته و درحد انفجار
میرسم و بدبخت سانازی که در این موقعیت است؛ نگاهم
به تندی رویش

مینشیند و در حالی که چشمانم را ریز میکنم میگویم: این
چیه؟!

به لکنت میفتد و نمیتواند حرفی بزند ... میداند وقتی
عصبانی باشم همه چیز در آتش خشمم میسوزانم ... دادی
میزنم که تا حلقم را
میسوزاند:

این چیه بیشرف؟ حامله ای؟! گوه میخوری زنیکه!!! به
خیالت میخوای سرم و شیره بمالی اره!!! اما گورتو کندی
ساناز!!! با

یه آزمایشی که معلوم نیس درست باشه یا نه؛ اومدی
پیشم که بگی حمله ای؛ منم گاگول که گول مظلومیت و
بخورم!!!

ساناز ترسیده بود؛ فکر نمیکرد اینطور عکس العمل نشان
دهم اما او روز بدی را برای این بازی جدید انتخاب کرده
بود... حرفی

نمیزد رنگش مثل گچ دیوار سفید شده بود... گوشیش
مرتب زنگ میخورد اما تلاشی برای جواب دادن ان
نمیکرد؛ کیفش را چنگ

زدم و گوشیش را بیرون کشیدم... بادیدن شماره ای که
روی دستگاه افتاده بود دیگر نتوانستم خودداری کنم و
گوشی را روی زمین

کوبیدم و نگاه اتشینم به روی چشمان ترسان ساناز
انداختم؛ سیلی محکمی توی گوشش زدم که روی زمین
پرت و سرش محکم به

صندلی اصابت کرد ...کنارش نشستم و موهایش راچنگ
زدم وازمیان دندانهای چفت شده ام گفتم: منو بازی
میدین؛ هان!...باید

از اول میفهمیدم کلکی تو کار باشه؛ الانم اشکال نداره
بازی که شما شروع کردین من تموم
میکنم!

ساناز ترسیده وگریان میگوید: تروخدا ب
۱۷#

ماشین را پارک کرده و به سمت عمارت راه افتادم؛ اعصابم
به شدت داغون بود و دلم می خواست باعث و بانیش و
نابودکنم

...مامان به استقبالم امد و مثل همیشه در اغوشم
فشردمش:

چی شده؟ احساس میکنم حالت خوب نیست!!!
-چیزی نیست که بخوای نگران باشی؛ فقط یکم خستم
بااستراحت خوب میشم ...بقیه کجان؟!

مامان: وقت شامه تا دوش بگیری و بیای پایین شام هم
آماده میشه...

دوشی میگیرم و ست اسپورت مشکی رنگی انتخاب کرده
و بعد از پوشیدن؛ از اتاق خارج میشوم...می خواهم از پله
ها پایین

بروم که صدایی توجه ام را جلب میکند؛ به سمت راهرو
قدم برداشته و دخترک قرمز پوشی درنگاهم نقش میبندد
... حجم زیاد

موهای فرش به دور شانه های ظریف و دخترانه اش زیادی
دلنشین است ... لباس حریر قرمز مشکی مشکی با شلوار
چسبان

مشکی کوتاه با پابندی که به دور مچ پایش بسته بود و
صندلهای ظریف مشکی از او پری زیبایی ساخته بود
...صدای نازدارش در

حال حرف زدن میشنیدم و مسخ شده از قلبی که بنای
تپیدن کرده و خیال آرام شدن نداشت ...خنده مستانه ای
کرد که دلم را زیر و

رو شد و یکباره باشنیدن بهزاد نامی؛ اتشی در دلم به پا
شد که نفهمیدم چی شد؟! ... به سمتش رفته بازویش را
گرفتم و به

طرف خود برگرداندم و گوشی را از دستانش بیرون
کشیدم و قطع کردم ... خشمگین نگاهش کردم که بابیت
گفت: داشتم حرف

میزدما؛ چرا همچین کردی؟!!

سکوت کرده بودم اما بازویش را رها نکردم و انگار مغزش
را پردازش کرده بود... اخم کرد و باتر شرویی گفت: اصلا به
تو چه که

من دارم چیکار میکنم؟! ... گوشیمو بده؛ الان نگران میشه
!!!

نمیدانم چه مرگم شده بود اما دوست نداشتم اینگونه
حرف بزنم و از نگرانی فرد پشت خط بگویم؛ کارهایم دست
خودم نبود

... بازویش را از دستم بیرون کشید و دیوانه ای نثارم کرد و
گوشی را خواست از دستم بیرون بکشد که اجازه ندادم و
باتندی دستم

و به تخت سینه اش زدم که محکم به دیوار کوبیده شد
...دستانم را دوطرف صورتش گذاشتم و به سمتش خم
شده و غریدم: یه

حرفی و رو میزنم اویزون گوشت میکنی ... این خونه
حرمت داره؛ خدایی نکرده اگر بینم پاتو کج گذاشتی قلم
پاتو خورد میکنم و

نمیزارم پات و از این خونه بیرون بزاری!!!
تعجب و حیرت در چشمانش بیداد کرده بود و باعث شده
بود عصبانیتش لحظه ای از یادش برود اما دیری نگذشت
که اخمهای گره

کرده اش و نفسهای تند شده اش نشان از اوج عصبانیتش
را میداد ...دستهایش را به روی سینه ام گذاشت و هلم
داد؛ اما دریغ از

یک سانت تکان خوردن...بادستان کوچکش مشتی نثارم
کردو گفت: بتو چه؟! تو کی هستی که واسن تعیین تکلیف
میکنی؟ به

فرضم دوست پسر داشته باشم بتو مربوط نیست!!!

با گفتن لفظ داشتن دوست پسر عصبانیتم شدیدتر شد و اینبار خودم هم بهش نزدیکتر شدم... کامل در اغوشم بود؛
ظرافت بدنش در

مقابلم باعث شد آرامتر شوم، اما نمیخواستم متوجه ان شود... به سختی با عصبانیتی ساختگی گفتم: اینو یادت باشه؛ همه چیز تو

به من مربوط میشه؛ اینبارو نادیده میگیرن اما دفعه بعد اینقدر اروم نیستم...

نگاهم روی غنچه های قرمز رنگش نشست؛ بغضش گرفته بود؛ چشمان به اشک نشسته اش دلم را به درد آورد... با
مظلومیت

نگاهش؛ پشیمان شدم از برخوردی که با او داشتم اما به نظر خودم لازم بود... من دشمنان زیادی داشتم که می
توانند به واسطه او

به من ضربه بزنند اما هیچ وقت اجازه نمیدادم کسی به حریم خانواده ام تجاوز کند... خیالم از بابت روژان و باران
راحت بود اما

همراز به سبب این چندسالی که ازادانه زندگی کرده بود
دختری سرکش و مستقل بار آمده بود و الان در این حال
حس میکردم این
دخترک زیبا و وحشی زیادی فکرم را مشغول کرده و
عجیب برایم مهم شده بود

#۱۸

همراز

سرمیز شام از نگاه کردن به صورتش خودداری میکردم؛
اشتهایم را به طور کل از دست داده و باغذایم بازی
میکردم...فکرم درگیر
برخورد امیر ارسلان بود؛ نمیتوانستم دلیلی برای
رفتارهایش پیدا کنم
-چرا غذاتو نمیخوری؟ اگه دوست نداری بگم غذای دیگه
ای آماده کنن!

لبخندی به محبت خالصانه عمه فریبا زدم و گفتم: نه
ممنون؛ خیلی هم خوشمزه...دارم میخورم...

سنگینی نگاهش را حس میکردم؛ تقریباً روبرویم قرار داشت و حرکاتم را زیر نظر گرفته؛ سرم را بالا نیاوردم و خود را مشغول

خوردن کردم اما هیچ از غذا نفهمیدم

روی تخت خوابیده بودم و با همشید و درسا چت میکردم که دوباره قرار پیک نیک گذاشته بودند و من اصلاً حوصله نداشتم و وقتی

نرفتنم را اعلام کردم؛ مثل همیشه مرا به رگبار فحش بست و غلط کردنهایی که بعد از هر کلمه به رویم می آورد

...

تقه ای به در اتاق خورد؛ نیم خیز شدم و بعد از اجازه دادن روزان وارد شد... حالت صورتش پریشان بود؛ نگران شدم: چی شده؟

چرا ناراحتی؟!

روزان زیر گریه زد وزیر لب اصوات نامهمومی می گفت که نمی فهمیدم؛ سرش را گرفتم و بالا اوردم و با کلافگی گفتم: چی میگی

نمی فهمم؟ اتفاقی افتاده؟!

روژان در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد؛ کمی خود را جمع و جور کرد و گفت: بدبخت شدم، ارسال بفهمه منو میکشه، زنده

نمیزاره... وای همراه من میترسم، چکار کنم؟!!

-چکار کردی؟ درست حرف بزن منم بفهمم؟

دستانم را گرفت و با چند نفس عمیق گفت: یه نفر منو هک کرده و هر چی عکس توی گوشیم داشتم رو برداشته؛ بهم پیام داد که

منو ببینه اول قبول نکردم و گفتم دروغ میگی؛ اما بعد که چندتا عکسهام رو که فرستاد فهمیدم راست میگه... واسه فردا

قرار گذاشته؛ من میترسم همراه چکار کنم؟!... وای ارسال منو میکشه؛ اون خیلی به این چیزا حساسه!!!

-خب حالا اروم باش... ببین باید بریم ببینیم کیه و چی میخواود؟

روژان: همراه من دارم سخته میکنم تو میگی برم سر قرار؛ ارسال.....

کلافه از نام ارسال و حرصی که از او داشتم گفتم: بسه
اینقدر اسم داداشتو نیار کهیر زدم ... خودم درستش
میکنم؛ توام نترس

پاشو برو بخواب تا من یه فکری بکنم برات
بلند شد و باهمه ترس و استرسی که داشت گونه ام و
بوسید و شب بخیری گفت و رفت.

۷۰:۱۱ رمان همراه دل, [۸۱.۷۱.۷۲]

#۱۹

بهزاد روبه رویم نشسته بود و حالا باگفتن حرفهایی که به
او زده بودم، مثل سگ پشیمان شدم ... آخر من دیوانه و
بی شانس از

کجا باید میفهمیدم که چشم بهزاد؛ روژان را گرفته و به او
علاقه مند شده ... ای خدا کرم تراشکر آخر این انصاف
است مرا

سرخورده کنی!!!

بهزاد با عصبانیت گفت: آخر همراه منو دیوانه کردی؛ اخه این چه فکریه که گفتی روژان بره سر قرار با کسی که نمیشناسه!!!

-خب چیکار میکردم! میزاشتم از ترس و استرس سخته میکرد؛ اخه اینا دشمن زیاد دارن؛ نمیشد ریسک کرد... منم نگفتم تنها

بره که پس واسه چی به تو گفتم بیای؛ هرچی باشه تو بیشتر هم جنساتو میشناسی و تازه میتونی مراقب ماهم باشی

بهزاد: پاشو بریم الان پس میفته؛ منم بی زن میمونم به حرفش خندیدم... از اونجایی که نمیتوانستیم به پسره اعتماد کنیم پیشنهاد قرار را در کافه سهیل دادیم و بعد از ان من بهزاد را در

جریان گذاشتم؛ چون به جز او به کسی اعتماد نداشتم... بلندشدم و به سمت میزی که روژان با پسری لاغر اندام نشسته بود رفتیم

...بهزاد به محض رسیدن؛ دستی روی شانه پسر گذاشت
و چندبار روی شانه اش کوبید و بلندش کرد... پسر که از
این حرکت

بهزاد تعجب کرده بود گفت؛ اقا چته؟ چی میخوای؟!
بهزاد با عصبانیت چند بار سرش را تکان داد و گفت: که
چی میخوام ها؟! پدرت و در میارم عوضی!!!
روژان ترسیده بود و رنگ صورتش مثل گچ سفید شده
بود ... بهزاد دست در بازوی پسر انداخت و او را به سمت
حیاط خلوت کافه
برد و به ما که می خواستیم دنبال او برویم، اجازه پیشروی
نداد...

بعد از ساعتی؛ بهزاد در حالیکه لباسهای خاک الودش را
می تکاند به سمت ما آمد و در حالیکه عصبانی بود رو به
روژان گفت:
گوشیت و بده
روژان: چی؟!
بهزاد: میگم گوشیت و بده!!!

روژان گوشی اش را به بهزاد داد و با تعجب به من نگاه کرد
و من هم شانه هایم را به معنای ندانستن بالا انداختم ...
بهزاد گوشی

را محکم به زمین زد و تکه های گوشی هرکدام به یک
سمت افتاد... در مقابل چشمان حیرت زده ام ب سمت
روژان خم شد و گفت:

از این به بعد شمارتو به افرادی که نمی شناسی نمیدی؛
بعد هم هیچ برنامه ای رو بدون فکر نصب نمیکنی؛
حواست و میدی به

خودت، افراد سود جو همیشه زیادن روژان ... بیشتر
مراقب خودت باش ... در ضمن یارو میگفت گوشیتو
جاگذاشتی اونم یه جا

اطلاعات گوشیتو تخلیه کرده؛ واسه گوشی بعدی حتما
رمز بزار!!!

و در مقابل چشمان حیرت زده امان پسرک را که اش و
لاش شده بود را برد و در ماشینش انداخت و رفت....

شده است و من چنان بدستش اورم که ورد زبانش فقط
من باشد و بس....

۷۰:۱۲ رمان همراه دل, [۸۱.۷۱.۷۲]

انش افتاد و لبخند مودیش و چال گونه اش قلبم شروع
کرد به کوبیدن و مست از وجودش که نفهمدم چی شد
کن خم شدم و گونه

اش را بوسیدم و حس خوشایندی که وجودم را تشنه تر
کرد اما سریع به خود امده و ولش کردم و از اتاق بیرون
رفتم

عقله

وانقدر ماهرانه موضوع را عوض کرد تا دیگر من نتوانم به
اینکه گفته عکسهایم را پاک کنم واکنش نشان دهم و
ذهنم را در گیر

ترسم کرد که من تا اخر عمرم باشد به ون فوبیا دارم.....
فقط یک لحظه خشم را در درونش حس کردم یا شاید هم
توهمی بیش نبود....
اماده رفتن شدند....

ه من کاری نداشته باش؛ همش تقصیر اون پیر گفتاره؛
تهدیدم کرد اگه اینکارو نکنم مادرم و میکشه
هق هق گریه اش شدیدتر شد ... موهایش را رها کردم و
فکری که ناگهان به ذهنم رسید و بازی که قرار بود من به
راه بیاندازم!!!

چشم های رنگی عسلی دارد و مرا مرتب با این لقب به
سخره میگیرد و حرص مرا درمی آورد.
-تو حرف زن و گرنه پاست میدم به مامان جونت؛ میدونی
که

لبخند ملیحی با ناز زدم و سرم را کمی کج کردم و پشتم
را به صندلیم تکیه داده و دستهایم را در سینه ام قلاب
کردم.

#۱۳

همراز

امیر ارسلان مرا باشتاب به سمت استخر پشت عمارت برد؛
وارد که شدیم مرا محکم به داخل هل داد ... نزدیک بود
زمین بخورم که

خود را گرفتم تا مانع از زمین خوردن شوم با حرصی که از
این کارش در وجودم تزریق شد داد زدم: چته وحشی؟! کاه
و یونجت
زیاد شده؟!!

که ای کاش نمیگفتم؛ صورت سرخ شده از خشمش
ترساندم که خدایی نکرده بلایی به سرم نیاورد... نزدیکم
شد و من دنبال راه

فراری بودم که از دستش خلاص شوم؛ اخمهای همیشه
همراهش را درهم کرده بود و هیچ نمی گفت، اما نگاه
خشمگینش از صدا

حرف بدتر بود... نگاهی کوتاه از گوشه های چشمم به
اطراف انداختم و پا به فرار گذاشتم و او که انتظار همچین
واکنشی و نداشت

باهمان کت و شلوار و هیکل گنده اش به دنبالم دوید؛
خنده ام گرفته بود و از عمد مدام جیغ می کشیدم و هراز
گاهی نگاهی به عقب

می انداختم تا فاصله را حفظ کنم. در این نگاه کردنها که سرم به پشت بود و می دویدم یک دفعه حس کردم که زیر پایم خالی شد

و در حجم زیادی اب فرو رفتم؛ شناکردنم خوب نبود یعنی اصلا بلد نبودم؛ دست و پا میزدم و به امیری که بالا سرم با نیشخندی

تماشایم میکرد کمک خواستم. اما او بالبخند مضحکی که گوشه لبانش بود گفت: حقته ... باید جلو چشمتو خوب می دیدی!

-شنا بلد.....نیستمدارم.....خفه.....

و زیر اب رفتم و حجم زیادی از اب به خوردم رفت و نفس کشیدن سخت شد چشمانم سیاهی رفت و بدنم داشت بی حس میشد که به

شدت از اب بیرون کشیده شدم ... هوا به ریه هایم رسید و باعث سرفه های پی در پی شد که فشار زیادی روی سینه ام آورد و

باحس دستانی که پشت به من و در بالای کمرم را ماساژ می داد تا نفس کشیدن برایم آسانتر شود... زمانی که حالم بهتر شد متوجه

شدم در اغوش امیر ارسلان هستم؛ خواستم که از اغوشش بیرون بیایم، نگذاشت و درحالیکه دستانش دورم حلقه شده بودند سر

در گوشم آورد و گفت: الان خیلی وقته تو بغلمی؛ صبر کن حالت که بهتر شد... برو!!!

برای اولین بار خجالت کشیده بودم و از این وضعیتی که در آن گیر کرده و ناراضی بودم... سعی میکردم تا جایی که میشود نگاهش

نکنم اما نمی شد؛ چون سنگینی نگاهش را احساس میکردم و صورتی که روبرویم قرار گرفت و نگاهش در کل صورتم چرخ

خورد، رسید به لبانم و بعد با کمی مکث خیره در چشمانم در حالیکه نیشخندی بر لبانش بود گفت: میبینی چوب خدا صدا نداره؛ این

تقاص کاری بود که انجام داده بودی، همیشه حواست و جمع کن

سریع با حرفش جبهه گرفتم و چشمانم را تا آخرین حد باز کردم و دستانم و روی سینه اش گذاشتم و گفتم: من حقم بود؟! اگه تو

دنبالم نمی کردی که من نمی افتادم تو اب؛ تازه با این قدو هیکل خجالت نکشیدی دنبال من افتادی ...تو....

اجازه حرف زدن بیشتر بهم نداد و دستش را روی دهانم گذاشت . خیره در چشمان سیاهش ساکت به او زل زده بودم و او هم به

من، دوباره اخمهایی که یکدیگر را در اغوش کشیده را به سمتم روانه کرد و و دیگر خبری از نیشخند و برقی در چشمان سیاهش

نبود: مگه بهت گوشزد نکرده بودم سر خود نباش؟! پوششت مناسب همچین جایی نیست!؛ نگفتم تنبیه میشی؟! انگار که متوجه

نمیشی! باید طور دیگه ای برخورد کنم!؛

-اما من که!.....

امیر: توچی؟ با تاپ و شلوارک و موهای باز میای تو باغی
که پراز نگهبان و نامحرمه!...چرا یکم فکر نمیکنی؟ ...من
کاری

ندارم قبلا چطور بودی؟! اما از الان به بعد طوری رفتار
میکنی که من میگم!!!

امیر یک ادم خود رای و مستبد بود، یک دیکتاتور به تمام
معنا و منی که از زورگویی گریزان، الان گیر ادمی افتاده
بودم که

وجودش همتایی نداشت؛ در هر حالتی میتواند کاری کند
که عصیان زده شوم: تو چطور به خودت اجازه دخالت
میدی؟! من نه زنتم

نه خواهرت پس برو غیرتو برای مادر و خواهرت خرج کن؛
من هر طور دلم بخواد میگردم به احدو ناسی هم ربطی
نداره، امیر

ولم کن به من گیر نده؛ ازت بدم میاد عوضی....

ومشتهای محکمی که به تخت سینه اش می کوبیدم و او
خونسرد مرا می نگریست و این خشمم را بیشتر میکرد
تا جایی که دستانم

درد گرفته بود پایین اوردم دوباره خیره در نگاه شرورش
گفت: خسته شدی؟!!

خندید؛ خنده ای که اولین بار بود به طور واضح میدیدم و
مانده بودم متعجب باشم یا عصبانی!!!

امیرموهای خیس و چسبیده در صورتم را کنارزده و پشت
گوشتم انداخت و زیر لب زمزمه کرد: دیگه حق نداری بدون
لباس

مناسب یا سر بدون شال بیرون بیای..
و انگشتانش رابه زیر چانه ام زد و ادامه داد: ازاین به بعد
بدون بادیگارد از خونه بیرون نمیری!!!

به حد انفجار رسیدم از بکن، نکن هایی که پشت به هم
تحویلم میداد؛ از اغوشش بیرون امدم که مانعم نشد، بلند
شده و تا او مدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حرف بزخم پیراهنش را در آورد و من بادیدن هیکل لختش
به طور کامل سایلنت شدم و باقرض گرفتن از دوچشم
دیگر مشغول

دیدزدن بدن عضله ایش شدم....

#۱۶

امیرارسلان

نگاه ترسیده و چشمان روشن و لرزانش درسیاهی
چشمانم گره خورده بود، انقدراتش خشم در وجودم
نشسته بود که باهیچ چیز
خاموش نمیشد.

بارها یادآوری کرده بودم که دور زدنم عاقبت بدی در
انتظارش هست اما بازهم کارخودش را کرده بود
...کفشهایش را درآورده و

روی مبل نشسته و ساق پایش را ماساژ میداد ...به
نزدیکش رفتم سرش را بالا گرفت، نگاه خشمگینم
راشکارکرد که باعث شد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یکدفعه سر جایش بایستد، قدش تا سینه ام می امد زیادی
کوتاه بود و ظریف لبان قرمز شده اش بدجور خودنمایی
میکردند چشمان

روشنش راسیاه کرده ، دریک کلمه زیباو دلفریب بود،
اخمهای درهمم بیشتر بهم گره خوردند برای کی این همه
خوشکل کرده

بود؟ حرصم بیشترشد شالش را از روی سرش کشیدم و
مانتوی جلو باز قرمز رنگش را هم دراوردم وبادیدن بلوز و
شلوار مشکی

که به زیبایی به تنش نشسته و اندام منحصر به فردش را
در معرض دید گذاشته بود هوش از سرم برد بلوز سیاه
حلقه ای بایقه ای

گرد که وقتی دستانش را بالا میکرد بلوز بالا رفته و شکم
سفیدش در معرض دید قرار میگرفت و شلوار چسبان و
کوتاه تابالای مچ

پا با خلخال زرد رنگ به دور مچ پایش، نگاهم دوباره روی
بالا تنه اش نشست موهای بازو فرش دور تا دورش را
گرفته بود

دستان سفیدش تضاد جالبی رابا لباس سیاهش ایجاد
کرده بود؛ همه دید زدنهای بیشتر از چند ثانیه طول نکشید
:

توضیح میخوام، این رفتارها چه معنی میده؟
همراز به من من افتاده بود واین نشان از ترسش از من
داشت: خب...خب تو نمیزاشتی بریم منم میخواستم برم
-معلومه که نمیزاشتم چی فکر کردی تو که باین
سرووضع دوتا دختر بچه پاشین برین میون یه عده کثافت
که هر کاری فکرشو

بکنی ازشون برمیاد ...نگفتم کاری بکنی تنبیه میشی!
نگفتم من و دور زن بد میبینی!

از موضع ترسش کناره گیری کرده بود و اخمی کردو
دستانش را به کمر زدوگستاخانه گفت: خب که چی فکر
کردی میشینم اینجا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تا هرکاری دلت خواست بکنی؟ نه جونم دیدی چطور
دورت زدم دفعه بعدم یه راهی پیدا میکنم تا از دستت
فرار کنم، هرچند نمیدونم

چطور نقشه هامو نقش براب کردی ...اما من بهت باج
نمیدم!

هم تعجب کرده بودم هم حرصم گرفته بود این دختر بچه
بایک ذره قد منو تهدید میکرد واین خارج از تحملم بود
هلش دادم که روی

مبل افتاد و چون انتظارش رانداشت ضربه محکمی بود که
منجر به درد کمرش شد، خودش را جمع کرد و از نگاه
کردن به صورتم

خودداری میکرد . زانوی چپم رابالا آورده و خم شدم
رویش نفس در سینه اش حبس شد و چقدر این ترس
برایم لذت بخش

بود...نزدیکتر رفتم به طوریکه حرم نفسهای داغم به
صورتش میخورد، دلم میخواست گردنش را بشکنم وقتی
فکرم میرفت سمت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینکه اگه باین لباس در مهمانی میرفت، فکرش هم مرابه
مرز جنون میکشاند نمیدانم چی بر سرم آمده بود که هر
کار این دخترک

برایم مهم شده و نگاه روشنش باردیگر در سیاهی چشمانم
گم شد و منی که لحظه به لحظه غرق نگاه عسلی
خاکستریش میشدم

چشمانی که با هر دفعه رنگ لباسی تغییر میکرد...لباسم
در زیر دستانش بر روی سینه ام مشت شده بودند...دستم
بی اختیار روی

گونه گلگونش نشست که یکباره از داغی وجودم متعجب
شدم، چشمانش دنیایی از معصومیت و زیبایی بود که
وجودم را غرق در

خودش کرده بود و چیزی که به ناگهان در دلم فرو ریخت
و شوری به پا شد...بافشار دستانش روی سینه ام به خود
آمده و ازش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فاصله گرفتم اما تازه متوجه ضربان قلب تندم شدم و
نفسهای پی در پی همراه وچشمان به اشک نشسته اش،
دستی به موها و

صورتتم کشیدم تا اروم شوم اما محال ممکن بود بسمت
دستشویی رفته و سرم رازیر اب سرد بردم تا وجودم از
این داغی سرد شود

....

۳۱#

مدام توی خواب هذیان می گفتم، بدنش کوره ای از آتش
بود و لرزی که به آن اضافه شده و دندانهایش بهم
میخورد، پاشا سرنگی

را آماده کرد و تزریق کرد و سرمی که بهش وصل شدو
هرچه حوله را خیس کردم وروی تنش گذاشتم افاقه نکرد
و در آخر به سمت

پخچال کوچک کنار اتاق رفتم و بطری اب معدنی یخ زده
را برداشته و به سمت همراه رفتم و آن را روی تن عریانش
گذاشتم که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

واکنشی نشان داد ولرز کرد در حالیکه پتویم را رویش می
انداختم بطریم را روی صورتش کشیدم و دوباره شروع
کرد به هذیان

گفتن ... حرفهایش نامفهوم بود گوشم رانزدیک دهانش
بردم، حرم نفسهایش به گوشم میخورد و حالم را عوض
میکرد اما توجهی

نکردم و گوش دادم به کلماتی که از دهانش خارج میشد
ومن بهت زده نگاهش کردم....

همراز: سوختم ... آتیش ... خاموش کن مامان
... بابایی... سوخت ... آتیش گرفته... گرمه ... دارم میسوزم
... نرووووووو... کمک

.... کمک گرمه... دارم میسوزم

پاشا تمام سعیش را کرده بود تاتیش را پایین آورد و می
گفت از فشار عصبی زیاد به این حال و روز درآمده
... مجبور شدم

ماجرای اتفاقی که برای همراز پیش آمده بود را برایش
تعریف کنم و از ترس زیادش گفتم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا حیرت زده می گوید: علنا خواستن دختر رو بترسونن
و نتونستین ردشون و بزنین و در رفتن، بنظرت با عقل جور
در

میاد؟ اونم محافظایی که زیادی کار کشتن!
-میدونم، حامد داره پیگیری میکنه.

پاشا: پی گیری چی وقتی اون دوتا رو اخراج کردین .
بنظرم اونا میتونن جاسوس باشن و تو ولشون کردی؟
-نه ... گذاشتم مراقبشون باشن خودمم این حس و داشتم
بعد از ماجرای تصادف که فکر میکردم کار مزیدیه یکی از
نوجه هاش

راپورت داده که اون روز اصلا تهران نبوده و کار مهمی
داشته و این فرضیه که میتونسته کار مزیدی باشه نقض
میشه و می مونه

کسی که ما نمیشناسیم و اون زیر و بم مارو میدونه
پاشا متفکرانه میگوید: یکی که خودیه و از ما کینه داره
مثل جریان دایی فرهاد و.....
-فقط یه حدسه!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا باعصبانیت دستی در موهایش میکشید و ناراحت
میگوید: اگه حدست درست باشه همراز تحملش و نداره
ارسلان و توی این

ماجرا اون بی گناه و بی طرف ترین ادم قصه است....
-هدفشون دقیقا همینه...اما نمیزارم هیچ اتفاقی بیفته..
پاشا: درضمن همراز از یه چی میترسه...نمیدونم با این
تب و هذیانی که داشت اتفاقی براش افتاده و شده کابوس،
وقتی به هوش

امد باید باهاش صحبت کنم
-خودم باهاش حرف میزنم تا همینجا هم ممنون دیگه
داره صبح میشه برو بخواب.

بعداز رفتن پاشا پشت پنجره یک اخر رازدم و درون جا
سیگاری کریستال سلطنتی خاموش کردم و بابرداشتن
ماگ قهوه به سمت

صندلی راک رفته و روی ان نشستم و به تصویر روبرویم،
دخترک بیماری که تا تشنج رفته بود و حسابی ترسانده
بود مرا....وحالا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به لطف تلاشهای پاشا و مراقبتهایش دخترک راحت خوابیده بود...فکرم مشغول حرفهای هذیان شده دخترک بود که تا چه حد میداند و خدا کند آنچه که در ذهنم میچرخد نباشد.....

#۱۷

دستانش را در هم گره زده و روبه رویم روی مبل نشسته و در حالیکه سرش به زیر است مورد خطابش قرار میدهم: حرف زدم

باهات گوش ندادی هیچ که یواشکی هم می خواستی جیم بزنی...واقعا فکر کردی میتونی گولم بزنی واسه رفتن به یه مهمونی

مسخره که معلوم نیست چه ادمایی هستن؟ سرش را بالا می آورد و گستاخانه درون چشمانم زل میزند و می گوید: برام مهم نیست چی میگی؟ من هرکاری بدونم درسته انجام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میدم اما نمی تونم درک کنم که صلاحم توی زندانی شدن
که نه میتونم بادوستام بیرون برم نه تنهایی جایی برم، این
دیگه خیلی

مسخرس که ممکنه بخاطر تصادفی که هر جا ممکن بود
بیفته بخواین اینطوری منو منع کنین!

او چه می دانست از اتفاقاتی که در گذشته رخ داده یا قرار
بازهم تکرار شود و من ترسم از تکرار دوباره است باجدیت
تمام

میگویم: قرار نیست چیزی رو توضیح بدم اما برای اول و
آخر میگم تا زمانی که صلاح بدونم اوضاع همینه توهم
بهتره مراقب

رفتارت باشی...

از جایش بلند شده و روبرویم دستانش را چلیپای سینه
اش کرده می ایستد و میگوید: اما قرار نیست من به
حرفهای شما توجهی

کنم کاری رو میکنم که فکر میکنم درسته

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشمانم را روی هم میگذارم این دختر تمام صبرم را به
یغما میبرد و چنان عصبانیم میکند که کارهایم دست
خودم نیست و زبانی که

دارد برای ملتی کافی است ...بلند میشوم و بازویش را
گرفته به طرف دیوار کنارم هلش میدهم و دستانم را
دو طرف صورتش

میگذارم و با چشمانی خون نشسته به دیدگان گستاخ
که با وجود ترس بازهم سعی در مخفی داشتنش دارد
خیره مینگردم و منی که

اتش عصبانیتمم ممکن است بلایی به سرش بیاورم: همراز
روی اعصابم نرو وقتی میگم نرو همیشه شاید یه چیزی
میدونم که میگم

اما تو لعنتی انگار کری!

-نمیخواهم بفهمم چون ادمی نیستم که بزارم یکی امروز
نهیم کنه یا بخواد برام تعیین تکلیف کنه، من حتی از
تاراشم بدون دلیل خط

نمیگیرم چون خودم میدونم چی درسته چی غلط؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کف دستم رابه دیوار زدم و غریدم: بچه بامن بحث نکن تو
این دعوا بیشتر تو ضرر میکنی احمقی که فکر میکنی
بزرگ شدی

...عقلی نداری که بخوای فکر کنی پس کاری نکن نزارم
دیگه حتی رنگ خورشید روببینی!

بغض کرده بود اما اصرارش برای نیامدن اشکی از چشماش
قابل تحسین بود و انگار نمیخواست ضعیف جلوه کند:
میدونی احمق

تویی که فکر میکنی چون بهت احترام گذاشتن دیگه عقل
کلی اما بنظر من تو یه احمقی نه....

نذاشتم ادامه حرفش را بزند، زبان درازیش صبرم را لبریز
کرد که کشیده محکمی به صورتش زدم که سرش به
طرفی کج شد

وموهایش پریشان شد و نعره زدم: خفه شو...مادر پدر
بالای سرت نبوده که هرزه شدی که میخوای بااین لباسها
جولون بدی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وبری تومهمونی که هزارتا کثافت ریخته ...تو حتی بلد
نیستی بابزرگتر از خودت احترام بزاری حرف زدن پیش
کش ...اما من

درستت میکنم، از الان به بعد حتی نمیزارم پاتو از خونه
بیرون بزاری تا یاد بگیری زبون درازتو دستت نگیری و
شروع کنی

وراجی کردن

سرم سنگین شده بود تمام تنم کوره اتش بود این دختر
زبان سرخش سرسبزش رابر باد میداد صورتش رابالا آورد
و موهایش رابه

کناری زد، رد انگشتانم روی صورت سفیدش بدحور به
چشم میامد و خونی که از کنار لبانش درآمده بود هق هق
کنان باچشمانی

مظلوم که از اشک پر و خالی میشدو صدایی که از بغض
درست درنمی امدگفت: اره درسته... پدر ومادر
....نداشتم.... که..

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نذارن تو درشت ... بارم ... کنی و... کتکم... نرنی ازت
... متنفرم... امیر... ارسلانی که... همه ... بهت... احترام
... میزارن
... ازت ... بیزارم....

در خودش جمع و روی زمین نشست و زار زار شروع کرد
به گریه کردنی که دلم را خون کرد ... خودم را لعنت کردم
برای حرفی که

زده بودم اما نمیتوانستم غرورم را نادیده بگیرم، او به من
توهین کرده بود هرکس دیگری جز او بود شاید الان
استخوانی در بدن

نداشت ... ازش دور شدم و دستی توی موهایم کشیدم و
ناراحت از دل شکسته یتیمی که خودش باعث آتش درونم
شده بود فقط

نظاره گرش بودم....

#۳۱

امیر ارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زیادی ترسیده بود و این از سکوت و یکجا در خود جمع
کردنش معلوم بود... وقتی حامد بهم خبر داد که چه اتفاقی
افتاده خود را با

سرعت به کافی شاپی که ادرس داده بود رساندم و زمانیکه
با قیافه پریشان روی صندلی نشسته و از شدت بغض در
حال کوبیدن

پاهایش به روی زمین بود و حتی دوستانش را که قصد آرام
کردنش را داشتند پس زد، جلورفته و روبرویش زانو زدم
که یکدفعه

چشمانش را باز کرد و خودش را در اغوشم انداخت و شروع
کرد گریه کردن تا زمانی که آرام گرفت... دخترک زیاد از
حد ترسیده بود

و جالب آن بود کسی را جز من برای آرامشش نپذیرفته بود
حتی دوستان چند ساله اش را!!!

باعصبانیت برگشتم سمت حامد و گفتم: یعنی چی که
هیچی... مگه من پول میدم اون بی خاصیتا تا راست راست
واسه خودشون

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بخورن و بخوابن وبعد بگن رفتیم دنبالش گمشون کردیم
!

حامد اخمهایش را درهم کرده بود و گفت: اینجور میگویند
که من مراقب همراه خانوم بودم نمیشد تنهایشون گذاشت
خیلی ترسیده

بودن بخاطر همین بلافاصله با خودت تماس گرفتم... بنظر
میان خیلی زرنگتر از این حرفها باشن...

-مرض نداشتم محافظ کاربلد و زرنگ بزارم که بعدا بشه
اونا زرنگتر بودن... دارم پول میدم، اعتماد کردم خانوادم
وسپر دم

بهشون... حامد ازشون حمایت نکن اخراجن، توهم بگرد
ته و توشون و در بیار، ازت اطلاعات میخوام
حامد: اما ارسال....

حرفش راقطع میکنم میگویم: میتونی بری...
پک محکمتری به سیگارزدم و کمی نوشیدنی در لیوان را
مزه مزه میکردم، فکرم رابدجور به خود مشغول کرده بود
که کار چه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کسی میتواندست باشد؟ چه کسی بود که هدفش همراه بود؟ مزیدی جرات همچین کاری رانداشت میدانست اگر حتی نگاه چپی

بیاندازد دودمانش را بر باد میدادم...عجیب تر حال بد دخترک گستاخ و زبان درازی بود که امشب بدجور ترسیده و مظلوم شده بودو

من بادیدن حالش، حالم گرفته شده بود و تعجبم از این بود احساس میکردم همراه برایم مهم شده،انگشتانم را روی لبه لیوان

حرکت داده وبه حالت چرخش وار میکشیدم... منی که به هیچ دختری روی خوش نشان نمی دادم و نمی خواستم مسئولیتی درقبال

انها داشته باشم یا اگر رابطه ای بود به خواست خودشان بوده اما حسی که در برابر این دخترک مهم شده دارم برایم قابل درک

نیست انگار فقط نمیتوانم ناتوانیش راببینم و بخواهم باعث و بانی این حالش را به درک واصل کنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ماگ قهوه خالی ام رابرداشته و از اتاق خارج شدم، توی فضای نیمه روشن دیوارکوب راهرو گام برمیداشته و دستی به گردن

دردناکم کشیدم که صدای اخم را درآورد، بابرداشتن گام بعدی نگاهم به جسم سیاهی روی زمین افتاد، به سمتش قدم تند کردم و از

موهای بلندو هیکل ظریفش فهمیدم که همراه است، کنارش نشستم رویش را برگرداندم که از داغی زیاد بدنش وحشت کردم، دست

زیر گردن و پایش انداختم و درآغوشش کشیدم و به سمت اتاقم برده و روی تخت خوابانیدم گوشیم را درآوردم و باپاشا زنگ زدم.

بعداز چند بوق صدای خواب الودش در گوشی پیچید:
چیه؟

-پاشو بیا اتاقم همراه تب کرده میترسم تشنج کنه...

به محض تمام شدن حرفهایم گوشی را قطع کردم و کنارش نشستم و به صورت رنگ پریده اش ولی زیبایش خیره شدم و موهای

خیس از عرقش را از روی صورتش را کناری زدم و جایی نزدیک قلبم تیر کشید از حال بد دخترک مهم شده ام و من قول میدهم

باعث و بانی این حالش را مجازات میکنم...

#۱۹

در مدتی که من عمارت زندگی میکردم تارا کمتر به دیدنم میآمد یا در حال سفر بود یا مزون، باینکه یک اتاق در عمارت به او

اختصاص داده شده بود... بعضی وقتها باخود فکر میکنم چرا تارا این همه مدت تنهایی زندگی کرده و به فکر ازدواج نیفتاده ولی

بعد میگویم شاید قبلا عاشق کسی بوده و به عشقش نرسیده و تصمیم گرفته که دور ازدواج را خط بکشد، اما من میخواهم تارا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بافرشاد ازدواج کند چون احساس میکنم بی نهایت به
یکدیگر می آیند... دلتنگ تارا هستم و برای رفع ان شماره
اش را میگیرم و

بعد از چند بوق پی در پی جواب می دهد:
سلام کاری داری؟

-خوب زندگیت شده کارو همراز تو فراموش کردی، انگار
منتظر بودی یکی پیدابشه منو بندازی بهش و خودت بری
پی کارت!

تارا: وای چقد شاکی! خودت که میدونی فصل بهاره و
سفارش زیاده و همین که تو از زیر کار در رفتی بسه...
-خودت گفתי نیام خب، میدونی اگه بگی بیا میام در ضمن
الانم فرجه هام شروع شده سرم خلوته کاری داری میام.
تارا: مهناز طرحهای قشنگی زده یه سری رو فرستادم
برای دوخت یه سریم گفتم باید بیشتر کار بشه آماده شد
باید بیای واسه مدل

و ژورنال به نظرم خودت باشی کار پر فروش تره...
-منم پیشنهادم اینه که مهنازم باشه چون

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعضی لباسها باچهره شرقی خوشگلتره
تارا: فکر بدی نیست اگه قبول کنه چه بهتر؟!
-قبول میکنه چون این کارو دوست داره.
تارا: باشه شب اومدم حرف میزنیم کاردارم، دوست دارم
فعلا...

-منم همینطور
گوشی راقطع کردم و بعد از اینکه خیالم از بابت لباسم
راحت شد به طرف نشیمن رفتم...همه حضور داشتند و
تنها جای خالی روی
مبل تک نفره بود، سلام کرده و نشستم
عمو جمشید: خوبی دخترم کجایی کم پیدا؟
لبخندی به مهربانیش میزنم میگوییم: ممنون ماهستیم
گویا شما سرتون شلوغه و کار دارین و کم پیدایین!
میخنددو عمه فریبا در حالیکه میوه های پوست کنده
شده را جلوی شوهر عزیزش می گذاشت گفت: حق با
همرازه، شما اقایون

تاسرکارین که هیچ، وقتی هم که خونه این تو کتابخونه
جلسه گذاشتین؛ والا همه زندگیتون شده کار... حتی پسر
بزرگ کن بهر

امیدی اونا هم که هیچی از پدرشون بدتر
خاتون بالحن ملایمی در جواب گلایه عمه فریبا میگوید:
خودت و ناراحت نکن کلا مردای این خاندان دستگاه
پولسازن... انگار به

دنیا آمدن تا پول دربیارن و جالب اینجاست که اینو به بچه
هاشونم یاد میدن... پسرای توام که ماشالله از دوطرف این
ارث رو دارن

عمو جمشید: بده به فکرتونیم؛ خوبه که ما پول در میاریم
شماهم سر یک دقیقه خرج کنین... چرا نمیگین که خرج
خانومای این

خاندانم سربه فلکه!

عمه فریبا نگاهی به شوهرش می اندازد و میخواهد حرف
بزند که عمه فرناز زودتر می گوید: خوبه میدونین زن خرج
داره... ما

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زنا اگه یه روز بازار نریم کار وکساد میخوابه؛ اصلا چرخه
زندگی متوقف میشه.

به طنز کلامش میخندیم و نگاهم به عمو هادی می افتد با
عشق و چشمانی که انگار قلبهای ریزی را به سمت
خانومش پرتاب

میکند، درست برعکس عمه فریبا بشقاب پری از میوهای
پوست کنده شده را به سمتش میگیرد و اشاره می کند که
بخورد عمه

فرناز هم بایه دنیا سپاس که از برق چشمانش میشود
فهمید، میگیرد و شروع به خوردن میکند که باران در ان
حالت بی خیال لمیده

اش میگوید: هادی خان مامانم تموم شد خوردیش!
باراد: باران جان لطفا قلبای ریخته شده روی زمین و جمع
کن

باران: نمیشه گویا هنوز مونده!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

من که میدانستم هدفشان دست انداختن پدر و مادرشان
هست ریز ریز شروع کردم به خندیدن اما بقیه در بهت
این دو اعجوبه بودند

که با تمام شوخیهایشان خنده ای بر لب نمی آوردند و وقتی
فهمیدند قضیه از چه قراره مانند همیشه هادی خان
خندید و عمه فرناز

سرشان غر میزد و آن دو بیخیال حرص خوردن مادرشان
شکمی از عزا در می آوردند...

روژان کفری میگوید: وای ول کن خاله هنوز این بچه هات
و نشناختی دست شیطونو از پشت بستن، حرص نخور
بحث اقایون به کار کشید و خانومها هم بحثهای
همیشگیشان بر سر مد و رنگ و مو ارایشگاه و حرفهایی که
من به آنها علاقه ای

ندارم اما وانمود میکنم که در حال گوش دادنم... واقعا
حوصله ام سررفته بود و از وضع موجود ناراضی بودم که
با حرف اقا جان

سکوت مطلق بوجد آمد:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اقاجان: این تصمیم برای خیلی وقت پیشه و چون موقعیتش پیش نیامد منم حرفی نزدم اما حالا که همه جمع هستین میگم که اخر

هفته آینده می خوام بخاطر همراز یه مهمونی بگیرم تا همه باهاش آشنا بشن و هم اون با فامیل... خلاصه اگه می خواید به فکر

لباس باشین هرچند میدونم لباسهای نپوشیده زیاد دارین...

جاخورده به اقاجان نگاهی می اندازم و او که متوجه نگاه حیرانم شده گفت: لازمه که آشنا بشی... در ضمن ترسی نداره که یه

مهمونی ساده اس جهت آشنایی

روی مبل خودم راجابجا میکنم و خنده ای از استرس بر لبانم مینشانم و میگویم: از ترس نیست اقاجون میخوام بگم لازمه که حتما

آشناییتی صورت بگیره، راستش استرس دارم

اقاجان: استرس نداره باباجان یه مهمونیه یه چ

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسالان

-فرشاد اینا زیادی مشکوکن نمیتونم قبول کنم با نرخ کمتر حاضر به همکاری شدن در صورتی که پارسال باوجود اصرارمان رغبتی

برای همکاری نداشتن و حالا چی میشه که خودشون زنگ میزنن بانرخ پایین تر اصرار همکاری دارن؟!

فرشاد: واسه منم سواله؟ یه جای کارشون میلنگه مخصوصا که خود دهقان زنگ زده میگه هزینه رو کمتر از شما میگیریم اما باید محصولات اونا باشه.

پدر: من صلاح نمیدونم بخوایم باهاشون همکاری کنیم ... شماچی میگید اقاجون؟

اقاجان دستی به صورتش کشید و درحالیکه متفکر بود گفت: من دهقان رو از قدیم الایام میشناسم تا جایی براش منفعت نداشته

باشه پا نمیزاره و این منفعت حالا شرکت ماست و حتما
پشت این منفعتش میخواد به ما هم ضرر بزنه...
فرشاد: من باوکیلشون صحبت کردم و جواب رد دادم
خیلی اصرار کرد اما قبول نکردم
-میخواد توی پروژه باشه هم سود داره و هم اسم و رسم
شرکت ما میتونه براش اونو به یه جایگاهی برسونه و چی
بهتر از این که
بخواد روابط حسنه ایجاد کنه که ما مایل نیستیم و
خودمون هم از پس محصولات برمی اییم و هم واردو
صادراتش...
نفس عمیقی کشیدم و بحث همکاری دهقان را مختومه
اعلام کردم و میخوام هرچه زودتر موضوع مهمتری را
که چند وقتی
فکرم را مشغول کرده بود، درحالیکه حرفهایم را در ذهنم
مرتب میکردم برای گفتن رو به اقا چون شروع به حرف
زدن کردم:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دلیل اصلی که میخواستم دورهم جمع بشیم خیلی
مهمتره

هرسه سراپاگوش شده بودند و خیره در صورتم منتظر
نگاهم میکردند

جان همراز در خطرہ ...دیروز که همراه حامد که
بادوستاش بوده داشتن برمیگشتن که کنار پاش تیراندازی
میکنن و احتمالا قصد

ترساندنش رو داشتن اما نمیشه از همچین چیزی راحت
گذشت، اگه به من باشه که میگم یه مدت توی خونه بمونه
و تادر صورت

نیاز بیرون نره ولی باشناختی که از شخصیت همراز سراغ
دارم محاله بخواد تو خونه بمونه همینکه راضی شده
بامحافظ بره و بیاد

خودش غنیمته اما احساس میکنم که منظوردیگه ای
داشته باشن...

هرسه در بهت فرو رفته بودند و ترسی را که در چشمانشان
موج میزد برای دختری بود که تازه پا به این عمارت
گذاشته بود و

هیچ چیز از گذشته دردناک نمیدانست و با حضورش انگار
حال و هوای پدر و مادرش را زنده کرده بود ... یاد رقصش
افتادم که باچه

دلبری کردنی میرقصید و آن پسر احمق به دورش
میچرخید و بشکن میزد، حرصم گرفته بود این دختر زیاد
از حد خط قرمزهایم را

دور میزد و اما بخود قول دادم که به موقعش تلافیش را
درسرش دراورم....

سرم را روی بالش گذاشتم و بازم بوی عطر دخترانه زیر
بینی ام کشیده شد و من باردیگر دم عمیقی کشیدم و
وجودم را از آن پر

کردم، خواب به چشمانم حرام شده بود مدام تصویرش
جلوی چشمانم رژه میرفتند و من مست موهای بلند و
روشن و چشمان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خماروتيله ايش و صورت گلگون شده اش از تب و چال
های گونه اش میشدم، حال خود را نمیفهمیدم و حس
ادمی را داشتم که

چیزی را گم کرده و چرا حسم به این دختر عجیب شده
بود که از اعترافش هم وجودم را داغ میکرد....

روز مهمونی شده بود واز حامد خواسته بودم برای امنیت
بیشتر تعداد محافظ ها رو بیشتر کند و کنترل امنیتی را
به خودش سپرده

بودم ...پاشا طبق معمول باگردن شکسته جلویم ایستاده
و میخواهد کراواتش را برایش ببندم، بعد بستن دستی به
شانه ام زد وگفت:

داداش دمت گرم اما چی میشه یکم از این اخمات کم
کنی؟ بخدا دلم برای زنت میسوزه که باید اینجوری
تحملت کنه...

تو بفکر خودت باش نمیخواه دلت واسه زن من بسوزه برو
یه فکری به حال خودت کن که تااین سن هنوز بلد نیستی
یه کراوات

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ببندی

پاشا: خب زنم میبنده

حوصله کل کل کردن نداشتم، دستم را پشت کمرش گذاشتم و به طرف در اتاق برده و به بیرون هدایتش کردم که یک لحظه ایستاد

ووقتی به جایی که نگاه میکرد، چشم دوختم برجایم میخکوب شدم و همه تنم چشم شد برای دیدنش و پری زیبایی که مثل نسیمی از

دیدگانمان رد شد و حرفی که از دهن پاشا درآمد: این پری اخیانا همراه نبود، اخه دخترم این همه خوشکل!!!

پاشا رفت و من وقتی بخود امدم به سمت اتاق همراه رفتم، در را باز کرده و داخل شدم، با قفل گردنبندس درگیر بودم
برایش بستم و

وقتی حس کرد من هستم رویش رابرگرداند و با اخم براندازم کرد...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دران لباس طلایی با آن بالا تنه لختش و ارایش ملایم و آن
رژ قرمز رنگش زیادی دلبری میکرد و از آن بدتر که زیادی
سرتق بود

هرچه میگفتم یه جوابی برایم در استین داشت... دخترک
گستاخ خیره سر میخواست بان لباس بازش در مهمانی
شرکت کند و این

یعنی بازی باغیرت من برای دختری که برایم زیادی مهم
شده بود و به هر سختی که بود مجبورش کردم که یا عوض
کند یا کتی

روی آن بپوشد که باهزار مصیبت کت مخصوص لباسش را
پوشید اما بازهم لباس زیادی برازنده اندام ظریف و خوش
تراشش

بود... اصلا از آن لباس خوشم نمی آمد و امان از وقتی که
حرفش رابه زبان آوردم به طرفم حمله ور شد و مشت‌های
ظریفش را به

سینه ام میزد وقتی نگهش داشتم تا مانع از کارش شوم
چشمانم که به چشم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم و در حال خوش
وبش کردن درمورد مهمانی بودیم و خاتون برایم در مورد
فامیل‌هایی که

قرار بود بیایند صحبت میکرد و من کامل گوش
میدادم... اقایون برای نمی دانم چه کاری که در این روزها
زیادی مشکوکند برای

جلسه‌هایی محرمانه‌ای در کتابخانه تشکیل می دادند
وانگار نمیخواستند کسی از کارشان سردر بیاورد چون
هر دفعه که عمه فریبا

یا خاتون می‌پرسیدند، جوابشان فقط یک لبخند ملیح بود
و اینکه مربوط به پروژه‌های شرکتی است و اصلاً مهم نبود
چون در راس

همه‌شان امیرارسلانی بود که چشم دیدنش رانداشتم....

روز مهمانی فرا رسید و من لباسی را که خودم طراحی
کرده را پوشیدم و انگار زیادی به هیکل ظریفم می امد
لباسی بلند و دکلمه به

@Romanchii

رنگ طلایی خوشرنگ با کت کوتاه استین بلندی که فقط
از گیپور بود و من ترجیح میدادم که کتش را تن نکنم
...من به همراه

روژان و باران به ارایشگاهی که اشنای روژان بود و الحق
که دست و پنجه عالی هم داشت، روژان پیراهن بلند
مشکی با استینهای

کوتاه توری تن کرده بود و ارایش لایت و موهای مشکی
اش ساده بالا جمع کرده بود که به پوست گندمگونش می
آمد و بارانی که

با آن هیکل تپلیش لباسی عروسکی گلبه ای با ساپورت
رنگ پا و ارایش دخترانه و موهایی که فرخورده تا پایین
شانه هایش می

آمد و در آخر خودم که ارایش ساده و موهایی که به صورت
بازو بسته شنیون شده بود

ارایشگر: ماشالله روژان جون دختر داییت خوشکله هاللا،
قصد ازدواج نداره
روژان: فکر نکنم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برگشتم سمت خانوم ارایشگر که نام فامیلیش محمدی بود
بالبخندی که قرمزی لبانم را بیشتر میکند و عمق
چالهای گونم را نشان
میدهد میگویم:

شما داداش دارین؟

خانوم محمدی که انگار به حاجت دلش نزدیکتر شده بود
گفت: اره عزیزم توام خوشکلی ازت خوشم اومد
-اما من که داداش شمارو ندیدم؟

گوشی اش را آورد و انگار از قبل آماده کرده باشد عکسی
از مردی نشانم داد که لاغر اندام و بلند بود و عینک افتابی
به چشم

داشت که تصویر صورتش زیاد واضح نبود و ازلبهای
باریک و بینی عقابیش خوشم نیامد اما برای اینکه نشان
ندهم گفتم: خدا
داداشتونو حفظ کنه....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ولی انگار منتظر این حرفم بود که دیگر مجالی بهم نداد و
از صفات خوب داداش جانش گفت و گفت تا زمانیکه زنگ
در به صدا

درآمد و روژان برای دست به سر کردنش گفت باید با خاتون
تماس بگیرد و در موردش با او حرف بزند و بلافاصله از آنجا
بیرون

آمده و در ماشین حامد نشستیم و بعد باران تند گفت:
حرکت کن الان میادش

ابروهای حامد در هم رفت و گفت: کی میاد؟
باران: هیشکی بابا خانوم محمدی هرموقع دیدیمش
داشت واسه داداش عتیقش دنبال زن میگشت حالا هم
پيله کرده بود به همراه،

همرازم تا اومد یکم از داداشه تعریف کنه که خانوم
محمدی رو سر کار بزاره خودمون رفتیم سرکار تا حالا
داشت از وجنات خان

داداش مردنیش حرف میزد تا شما اومدی که الهی هرچی
خدا میخواد بهت بده مارو نجات دادی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روژان: وای سرم رفت...

-بدبخت من که یه دونه خواستگارمم پروندین
به اتاقم رفتم تا سرویس طلا سفید ظریفم را بندازم،
دستبنده و گوشواره ها انداخته بودم و فقط گردنبندم بود
زیادی قفلش محکم بود

و داشتم باهاش کلنجار میرفتم که در اتاق زده شد و من به
خیال اینکه باران یا روژان هست گفتم: بیا خدا رسوندت
دستم خواب

رفت بیا قفل اینو ببند
صدایی نیومد اما بوی ادکلنی که به دماغم خورد تعجب
کردم و سریع سرم را بالا گرفتم که باارسلان چشم تو
چشم شدم نگاهی

انداختم موهایش را بالا داده بود و در آن کت و شلوار
مشکی زیادی مردانه و خوشتیپ شده بود و نگاه او که در
جذبه جز صورت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و هیکلم در چرخش بود جلو امدو مقابلم در فاصله چند
سانتی متری ایستادو گردنبندو از دستانم بیرون کشید و
مچ دستم و کشید و

درسینه اش فرورفتم موهایم را به یک طرف شانه ام
آورد که امدم از زیر دستش دریایم که نگذاشت و قفل
گردنبند را بست و بعد

سرم را بلند کردو نگاهش روی شانه هایم نشست که
آخمه‌هایش درهم شد و گفت: اینجور میخوای بیای؟
متعجب نگاهش کردو گفتم: چی؟

ارسلان: میگم بااین لباس باز میخوای بیای تو مهمونی؟
-متوجه نمیشم لباسم چشه؟!!

ارسلان نفس عصبی میکشیدو میگوید: خوشم نمیاد اینو
بپوشی.

-مگه به دل بخواهی توئه، من دوست دارم بپوشم تازه
همه از لباسم تعریف کردن وگفتن خیلیم قشنگه
ارسلان: توی قشنگیش که شکی نیست، اما زیادی لختیه
زیادی بهت میاد جلب توجه میکنه، لباستو عوض کن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دهانم باز مانده بود و عصبانی شدم و تند گفتم: چی میگی
عوض کنم؟ زده به سرت! اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ برو
از اینجا

بیرون. تو میتونی امروز نهی تو نگه داری واسه خواهرت اما
فقط راه به راه به من گیر میدی لباس خواهرت هم دست
کمی نداره

عمه فرنازم که هیچی تو اینجا گیر دادی به من
ارسلان: اصلا واسم مهم نیست که ناراحت بشی عصبی
بشی اما محاله بزارم با این لباس بری، یا عوض میکنی
یا کتی چیزی
میندازی روی لباس!

-نمی کنم کاری رو که میگی نمیکنم چون به

#۴۳

میدانستم که زیادی حساس به رفت و امدم است که
خطری تهدیدم نکند و باینکه بازی باجان خودم بود اما
خطرش رابه جان خریدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فقط به خاطر بازی که راه انداخته بود، بامهشید برای تولد دوستش که چندبار اصرار به رفتن کرده و هربار من ان را رد میکردم

به اجبار زنگ زده و اطلاع دادم که در ان تولد همراهیش میکنم....

لباس کوتاه ساده مشکی رنگی که بالاتنه بازی داشت را پوشیده با ساپورت نازک مشکی و ارایش ملایمی تکمیل کردم.

حاضر و آماده منتظر بودم که با حامد به دنبال مهشید برویم و بعد از ان هم جشن تولد...

موهایم را بانکه بسته بودم ولی بازهم از زیر شال به بیرون سرک کشیده بودند ...روژان بادیدنم لبخندی میزندو میگوید: کجا

تشریف میبرین اونم تنها تنها

-قرار نیست تنها برم با مهشیدم، میریم تولد یکی از دوستاش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روژان باچشمانی که باریک شده گفت: اونوقت تولد کدوم دوست که اینقدر به خودت رسیدی؟!
باین حرفش فکر کردم توانستم نقشه ام را عملی کنم،
لبخند موزیانه ای زدم و گفتم: شاید دیدی خدا توفیقی
کرد و ماهم سرو سامون
گرفتیم.

روژان: خب پس خانوم دنبال شوهر میگرده
-نه اینکه بعضیا ندارن
باصدای عمه که روژان را صدا میزد به طرفش برگشتیم که
عمه فریبا بادیدنم بالبخند مهربانی گفت: ماشاالله هزار
ماشالله خانوم
خوشکل کردی کجا به سلامتی.
خجالت زده از ان همه مهربانیش لبخند محجوبی میزنم و
میگویم: با اجازتون میرم مهمونی به خاتون جونمم گفتم
عمه فریبا: اره دخترم برو یه چند روزیه همش تو خونه
بودی نگرانت بودم، حalam که میبینم داری میری خوشحال
شدم برو مادر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خوش بگذره

بوس ای روی گونه ام زد و رو به روژان گفت: بابات باهات
کار داره هرچی هم زنگ زده گوشیت رو بر نداشتی
روژان: چیکارم داره

عمه: اخ دخترم من که نمیدونم برو ببین چیکارت داره

در ماشین نشستم که حامد از اینه جلو به نگاه کرد و گفت:
کجا برم؟

بادادن ادرس حرکت کرد و من برای اینکه حوصله ام سر
نرود شروع کردم به حرف زدن: حامد ببخشید فضولی
میکنم میخواستم
یه سوال بپرسم...

حامد: بفرمایید خانوم!

نوچی کردم و گفتم: اخه من کجام پیره؟ اینجور که میگی
خانوم یاد عمم و خاتون میفتم

حامد خنده ای کرد و سری تکان داد که خودمم خنده ام
گرفته بود: ببین ول کن این حرفارو خب ...تو مگه زن
نداری چرا من تا حالا

@Romanchii

ندیدمش؟!!

حامد متعجب از داخل اینه نگاهم میکند و میگوید: مگه باید میدیدیش؟!!

-بله...اخه میخوام بدونم چه شکلیه هم قدو قواره خودته یا نه مثل من ریزه میزه است

صدای خنده اش بلند میشود و میگوید: نمیدونم چی بگم از دست شما و سوالای عجیب غریبتون!

چشمانم را باریک میکنم و به صندلی جلو خم میشوم و میگویم: اصلا سعی نکن ذهن من و منحرف کنی، سوالمم اصلا عجیب

غریب نبود و فقط یه کنجکاوی ساده اس بعدم هر مردی عکس عشقشو تو گوشیش داره

دوباره میخندد و اینبار گوشی اش را از داخل جیبش بیرون می آورد و بعد از دادن رمز و کمی که با ان ور میرود و در اخر ان را به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طرفم میگیرد...گوشی اش را میگیرم و به عکس نگاه
میکنم و دختری را میبینم که عروסקی است برای خودش
صورت سفید

وظریفی داشت با چشمان قهوه ای درشت و موهای
خرمایی نسبتا بلند که دورش ریخته شده و قدو بالای
ظریفش نشان میداد که در

برابر حامد عظیم الاجته زیادی ریزه میزه است...سرم را
بالا می اورم و گوشی را به دستش میدهم و با ذوق میگم:
خیلی نازه

البته اصلا به خودت نمیاد زیادی ظریفه

حامد: مهم دل منه که میخوادش

-اوه خوش به حالشون که همچین عاشقی دارن...حالا
اسمش چیه؟

حامد: هستی

-هستی اسم قشنگیه مثل خودش...خب یه روز میاریش
عمارت میخوام ببینمش اصلا میخوام باهاش دوست بشم
...ببینم ازاین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دختر فیس فیسو ها نیست که زیادی ادا داشته باشه...

حامد: نه مٹ خودته شیطون و زبون باز

-داشتیم حامد خان

مردانه می خنددو من هم میخندم ...بعد از دقایقی که

ماشین جلو خانه مهشید نگه میدارد ماشین مشکی رنگی

کنارمان نگه میدارد

و در سمت راننده بازکه میسود تصویر ارسال نمایان

میشود و منی که مانند لاستیکی که پنچر شده باشد

فیسم در می اید و برای

نقشه ای که باهزارزحمت به فکرم رسیده بود والان نقش

براب شده است غصه دار میشوم اما سعی میکنم کم

نیاورم ...در سمت

من باز میشود و ارسال در حالیکه خم میشود و مرا بازور

از ماشین پیاده میکند و رو به حامد میگوید: میتونی

برگردی سر

پستت...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باعصانیت می‌خواهم دستم رابکشم که نمیگذارد و
محکمتر فشار میدهد که دردم می‌آید میدانم بحث بی
فایده است اما نمیخواستم

کوتاه بیایم: مگه نمیگم ولم کن مگه دزد گرفتی
بازم سکوت میکند حامد نگاه مرددی میاندازد و چون
کاری از دستش برنمی‌آید سوار ماشین میشود و میرود و
مهشیدی که تازه

بیرون آمده بود با دیدن ما میفهمد اوضاع قمر در عقب
است بدون حرفی فقط نگاهمان میکند... انقدر تقلا میکنم
که داد ارسلان در

می‌آید: اروم بگیر بچه داری عصبانیم میکنی
میخواست ب

#۴۴

ماشین با سرعت زیاد توی سراسیمگی افتاده بود و ترسی
که کل وجودم را در بر گرفته بود با داد ارسلان نگاه از ون
گرفتم: مگه با

تو نیستم کمربندتو ببند محکم بشین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرعت همینطور بالا میرفت و ازبین ماشینها لایی می کشید و انقدر تعقیب و گریز ادامه پیدا کرد تا از شهر خارج شدیم و باپیچیدن

در یک فرعی توانست رد گم کند... کم کم سرعت ماشین را پایین آورد تا بالاخره در کنار رستوران باغی توقف کرد و تازه یادم

افتاد که بدجور گرسنه ام شده است.

چون هم حرص خوردم هم ترسیدم فیل بود از پا می افتاد اما من معلوم است زیادی قوی هستم اره جان ارسلان از قدو قواره ام

ببینی معلوم میشود!!!

امدم پیاده شوم که ارسلان نگذاشت و باهمان نگاه اخم الود و بداخلاقی براندازم کردو مانعم شد: نه اینطوری خوب نیست بیای

لباست مناسب نیست.

با قیافه ای حق به جانب اشاره ای به خودم کردم و گفتم: چمه؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وقتی نگاهم به خودم افتاد تعجب کردم با لباس مجلسی کوتاه و ساپورت نازک و مانتو حریر جلو باز بلند و موهای رها شده

وارایش نه چندان ملایم، دیدم حق با ارسالان است نگاه مظلومانه ای روانه نگاهش خشنش کردم و گفتم: بخدا دارم از گشنگی

غش میکنم

در کمال ناباوریم خندید و من مبهوت خنده اش چندین بار پلک زدم و او که با دیدن دوباره صورتم بلندخندید: نه؟!

خم میشود سمتم و شالم را برمیدارد وکش را از موهایم خارج میکند و مشغول بافتن موهایم میشود و در آخر شال بلندم را یک

طرفش را بلندتر میگیرد و روی موهای بافته روی شانه ام میگذارد و طرفی که کوتاهتر است را روی شانه مخالفش می اندازد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ودو گیره کوچکی که روی چتری هایم زده را بر میدارد و
به مانتو وصل می کند و با دستمالی که به دستم میدهد
میخواهد ارایشم

راکم کنم، بله دیگر پسر عمه جانمان اگر در گشت ارشاد
وارد شود میتواند خدمات ارزنده ای را به عمل آورد...
شانه به شانه هم با اختلاف بیست و پنج سانتی متری وارد
رستوران میشویم و من مجذوب زیبایی بی نهایت آن
میشوم...محیطی

سرسبز با انواع درختان کوتاه و بلند و الاچیق های نقلی و
جویابی که از کنار آنها میگذشت و صدای دلنشین جریان
آب و صدای

قناری هایی که خیلی نزدیک می رسید ... با ذوق به طرف
ارسالان برگشتم و گفتم: وای چقدر قشنگه امیر خیلی
نازه، اصلاً انگار

بهشته؛ اینجا رو از کجا پیدا کردی؟
حرفی نزد اما به صورت ذوق زده ام خیره شده بود و لبخند
محو کنج لبانش نشسته بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دستم را گرفت و مواظب بود تا با ان کفشهای پاشنه بلند
زمین نخورم و با خود کشاند سمت خاصی که مدنظرش
بود و صدای اب

بیشتر به گوش میرسید ...کمکم کرد که روی تخت
بنشینم و بعد خود در کنارم جای گرفت، با آمدن گارسون
و سفارش غذا به میان

حرفشان آمده و درخواست قلیان کردم که باخمه‌های
وحشتناک امیر ارسال حرفم را پس گرفتم که باعث
لبخند گارسون شد...

بعد از اتمام غذا شروع به حرف زدن میکند: میخوام برای
بار آخر حرفایی که لازمه رو بدونی و دیگه سرخود عمل
نکنی ...ببین

وقتی ازت میخوام بامن مخالفتی نداشته باشی یا در
جریان برنامه های مربوطت باشم فقط به خاطر خودته،
چون حرف الکی نیست

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و این گوش حرف نکردنا ممکنه به قیمت جونت باشه؛
نمیخوام وارد جزئیات بشم پس ازت میخوام که باهام
همکاری کنی

-من باید بدونم چرا باید امارمو بهت بدم؟
ارسلان: بحث امار نیست بحث سر دشمنی با ماست که می
خوان از طریق تو ضربه بزنن و میدونن چقدر برای ما مهمی
که دست

گذاشتن روی نقطه ضعفمون
با انگشت به خود اشاره میکنم و متعجب میگویم: اینقدر
مهمم که بخوان بدزدنم یا نقطه ضعف بشم... نه بابا من نه
مخم نه

پولدار؛ اقا منو اسکل نکن
هم خنده اش گرفته بود هم میخواست اخم کند اما در آخر
با اخم گفت: من ادم توضیح دادن نیستم تا اینجام زیادی
توضیح دادم به
نفعته که گوش حرف کن باشی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-یه وقت خسته نشی از توضیح دادن، اینقدر توضیحات
جامع و کامل بود که از حضور معنویتون نهایت استفاده رو
کردیم و فقط

مونده حرف گوش کنم

بازویم را میگیرد و به طرف خود میکشاند از چشمانش
شرارت می تابد؛ زیادی نزدیکم البته چسبانده ام به
خودش و نیشخندی که

از حرص دادن من روی لبانش میگوید: زیادی حرف
نمیزنی!!!

نوچی بالا می اندازم و خیره میگوید: مواظب رفتارات و
حرکات باش نمیخواهی اتفاقی که توی ماشین افتاد اینجا
هم تکرار بشه

...

چشمانم دیگر درشت تر از این نمیشد این مرد با ان همه
سخت و نفوذ ناپذیریش هم میتواند بی پروا حرف بزند و
من در ان روی
دیگرش مانده بودم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دهانم را میبندد و ادامه میدهد: در ضمن ان صفحه ای که
دوباره باز کردی رو میبندی یا عکساتو پاک میکنی وگرنه
گوشیت رو
دیگه نمیبینی!

میخواستم تک تک مویش را بکنم و کچلش کنم زیاد از
حد رو دارد، اخر ادم هم اینقدر زورگو!
ترجیح دادم محل نگذارم اما گویا او دست بردار نبود: از
این تعقیب و گریز هم حرفی نزن و اگر خواستی بیای
بیرون یا کاری
داشتی به خودم بگو، همه این ها واسه ترسوندنمونه اما
احتیاط شرط

#۴۱

چشمانم را که روی هم می گذاشتم تصویر صورت نازش
پدیدار میشد و خواب را ازم میربود چشمانم را گشودم و
چیزی جز سیاهی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نبود حتی اختیار خوابم هم نداشتم و ازآنچه که بیشتر
فکرمیکردم ذهنم درگیر شده بود یعنی دل داده بودم، از
این اعتراف حسی

دوگانه داشتم یکی دلم بود که ازش لذت میبرد و دیگری
عقلم بود که تکذیبش میکرد و برای بار اول به دلم میدان
دادم که احساسی

شعف در درونم برپاشد و همراهی که اول تا آخر برای من
بود و بس....

روز خیلی پر کاری را داشتم و حسابی خسته بودم و ذهنم
درگیر حرفهای حامد بود از آن مرد ناشناسی که فهمیدم
از طرف مزیدی

به مهمانی آمده تا یک جوری بهم ضربه بزند و هنوز نمی
دانست که من انقدر مار خورده ام تا برای خود افعی شدم
و سعی کردم

قدمی را که برمیدارم باحساب کتاب باشد نه اینکه بی
گذار به اب زخم مردک احمق، مانده ام چگونه تا حالا دست
پلیس بهش نرسیده

@Romanchii

است، فکر اینکه می خواسته با دزدیدن همراه کار خود
راپیش ببرد تمام تنم به انی به خشم مینشیند و باعث
میشود تمام حرصم را

برسر پدال گاز خالی کنم و سرعت بگیرم ...بازنگ خوردن
گوشی و نام مخاطب تماس را وصل میکنم: جانم فرشاد!
فرشاد: ارسال کجایی؟

-دارم میام خونه.

فرشاد: خونه نرو من باتارا اومدم فرودگاه قراره بریم
ترکیه، بلیط داریم ...برو مزون دنبال همراه تنهاس.
دلشوره ناگهانی به دلم سرازیر و باعث شد فریاد بزنم: مرد
حسابی حامد کجاست؟ مگه شما موقعیت و درک
نمیکنین؟ نمیدونی

جونش در خطر و پاشدی رفتی دنبال عشق بازیت، اون
حامد دیوانه کجاست؟

فرشاد: چرا داد میزنی طوری که نشده دوتا محافظ
گذاشتم براش حامدم رفته دنبال مامانت مثل اینکه کار
داشتبین شماره

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پروازمون و اعلام کردن باید برم توهم بجای سروصدا برو
دنبال همراه خدا....

تا آمد خدا حافظی کند گوشی را قطع کردم و مسیرم را به
طرف مزون تغییر دادم...زمانیکه رسیدم هرچه به گوشی
اش زنگ زدم

جواب نداد و دلواپس تر از ماشین پیاده شدم و وارد
ساختمان شدم...از اسانسور بیرون آمدم و به سمت درب
نیمه باز رفتم نگاهی

انداختم کسی نبود و مجددا نگاهی به ساعت مچی دستم
کردم که ساعت ۲ شب را نشان میداد به طرف اتاق
مدیریت رفتم در قفل بود،

تقریبا به همه جا سرک کشیدم نبود فقط اتاق پرو بود که
حس کردم سرو صداهایی می آید در نیمه باز را باز کردم
که مات تصویر

رو برو شدم، قدرت پردازش نداشتم و فقط چشم و ذهنم
به آنچه که میدیدم روی دکمه استپ ایستاده و خیال پلی
شدن را نداشتم،

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز در لباس حریر قرمزی که بیشتر شبیه لباس خواب بود با حرکات وعشوه هایی که دل هر مردی را بان بدن زیبا و یک دست

سفیدش به اب می انداخت ژست می گرفت و دختری که باخنده تند تند عکس می گرفت و همراز مانند یک مدل حرفه ای با ژستهای

مختلف خود را آماده میکرد، اما چه نیازی به عکس گرفتن است نکند همراز مدل باشد و این عکسها برای ژورنالی چیزی باشد؟

نکند کسانی دیگر انها را ببینند؟ و چشمهای هیز مردانی که به تن و بدن همراز من بیفتد واویلا میشود، از حرارت تنم میفهمیدم نه

تنها صورتم بلکه چشمانم هم قرمز شده جلو رفتم و غریدم: اینجا چه خبره؟!

همزمان دودختر مات به سمتم میچرخند ودخترک عکاس است که دستپاچه سلام میکند ولی نگاهم به روی همرازیست که سعی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دارد قد کوتاه لباس را پایین بکشد تا پاهای خوش تراشش
را پنهان کند به سمتشان رفتم ابتدا دوربین را از دست
دخترک کشیدم و

گفتم: این دستم میمونه تا بعدا بهت تحویل بدم حالام
بیرون

وقتی نگاهش به صورت فوق العاده عصبانیم افتاد کیفش
و برداشت و بدون خداحافظی رفت و من ماندم و همراهی
که از خجالت

تغییر رنگ داده بود و میدانستم اگر به همین منوال باشد
کار دست خودمان میدادم و بایک تشر جانانه فرستادمش
تا لباسهایش را

عوض کند و من هم بیکار نبودم و تمامی ژورنال و لب تاپ
و دوربین و حتی گوشی همراه را برداشتم تا همه را در
موقعیت مناسب

چک کنم چون به محض باز کردن ژورنالها تمامیش
عکسهای دخترک زیادی جذاب روبرویم بود که باعث
شده بود غیرتم به جوش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اید اما من ادم سکوت کردن نبودم و برای این کارش تنبیه
سختی در

نظر گرفته بودم ...جرات نفس کشیدن نداشت در کنارم
جای گرفت و با آخرین سرعت حرکت کردم، انقدر داغ
بودم که حال خود را

نمیفهمیدم اگر مردی یک دانه از آن عکسها را دیده باشد
چه؟!

نه نمیتوانستم آرام بگیرم، نعره ای زدم و مضمتم را محکم
به فرمان زدم و درمیان آن همه عصبانیت آرام میگوید:
گوشی ام رو بده

حق به جانب هم میگوید نمی داند باید سکوت کند و
حرفی نزنند نمیداند وقتی عصبانیم نباید نباید....

نمیفهمم و مدام صحنه هایی که دیدم جلوی چشمانم می
اید و از طرف دیگر اگر یک نفر تن بلورش را دیده باشد
برایم به سختی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دردناک است که با همان سرعت بالایی که داشتم کنار
بزرگراه پاروی ترمز میگذارم و اگر کمربندش ران بسته بود
پرتاب شدنش به

شیشه حتمی بود، سرم را روی فرمان میگذارم تا آرام
شوم، ان هم چه آرام شدنی!...

سرم را برمیدارم به سمتش م

#۴۵

از ان روز که ارسال به طور کاملاً جدی گوشزد کرد که
نباید لجبازی کنم من هم مانند یک خانم محترم سعی
کردم به حرفش گوش

دهم و چون بحث سر جان خودم هست مجبورم کوتاه
بیایم تا بتوانم ارسال را حرص دهم که فعلاً کوتاه آمده ام
... هرروز از دیروز

بیکارتر یا در استخر شنا میکنم یا در باشگاه امیرارسلان
ورزش و رقص تمرین میکنم و در ساعاتی که شوقی در
وجودم بنشیند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طرحی هم میزنم که چنگی به دل نمیزند و همه را روانه
سطل اشغال میکنم... حوصله ام به شدت سر رفته
چند روزیست که از

عمارت بیرون رفتم درواقع ته دلم ترس دارم از
هشدارهای خطرناکی که ارسال میدهد و هربار برای
بیرون رفتن دلیلی می

اوردم... ساعت ۶ عصر بود و برای سرگرم کردن خود
اشپزی بهترین گزینه بود... وارد آشپزخانه شدم کسی نبود
سروقت یخچال

رفتم و داشتم کنکاش میکردم که دستی خورد روی شانه
ام و از ترس نیم متری بالا پریدم و وقتی برگشتم بادیدن
باران که پشتم

ایستاده و بانیشخندش دندانهایش را به نمایش گذاشته
بود فهمیدم که کار خود مارمولکش است و قل دیگرش
کمی دورتر دست به

دلش گرفته و از ترس من غش غش میخندد، اخمه‌ایم را
در هم میکنم و به سمتش میروم و ضربه محکمی به سرش
میزنم که

صدای خنده اش قطع میشود و میگوید: چرا میزنی؟
-چون خیلی تو حال و هوای خودت بودی گفتم یکم
بیارمت اینطرفا هواش بهتره... چیه دهنه و باز کردی هی
عر میزنی

باراد: بین چشم نداری ببینی میخندم!
-بسه اصلا حوصله ندارم که بخوام باهات کل کل کنم
بدون توجه به دهن باز مانده اش دوباره به سمت یخچال
میروم تا چیزهایی که لازم دارم بردارم که صدای باران را
کنجکاوانه

میگوید: همراه میخوای چیکار کنی؟
-نمیبینی _____ میخوان اشپزی کنم...
باتعجب میگوید: مگه بلدی؟!
به قیافش میخندم: یه چیزایی بلدم.

باراد هم کنارم میاید ووقتی میگویم میخواهم لازانیا درست کنم چشمان هردو ستاره باران میشود و میدانم که برایشان هیچ چیز

مانند غذا لذت ندارد و منم از ان ستاره های چشمانشان سواستفاده کامل را میبرم و به کار میگیرمشان و خورد کردن قارچ و فلفل

دلمه ای ها را به گردنشان می اندازم و خود سریع بقیه کارها را انجام میدهم و طی درست کردن غذا دست از شیطنت هم بر

نمیداشتند و باراد تا توانست دلقک بازی دراود و ما خندیدیم؛ وقتی کارمان تمام شد درجه های فر را تنظیم کرده و سینی ها را

درون ان قرار داده و تایم ان را فعال کردم و بعد از تمیز کردن اشپزخانه به اتاقم رفته تا هم دوش بگیرم هم لباسم را عوض کنم...

خاتون و عمه متحیرانه مرا نگاه میکردند و عمه فرناز دست به کمر موشکافانه میگوید: خودت درست کردی؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-خب اره دروغم چیه تازه باران و باراد هم کمک کردن و
چون دیدم شوکت خانوم پاش درد می‌کردو استراحت بود
من خودم شام

درست کردم

خاتون: ماشاءالله نگفته بودی اشپزیم بلدی!

عمه فریبا: روژان هنوز بلد نیست دوتا نیمرو کنه

خندیدم و گفتم: خب کمک کنین تا میز روبچینیم؛ بخدا
خیلی گشمنه

همه سر میز از دستپختم تعریف کردند حتی قول گرفتن
هفته ای یکبار درست کنم و من چقدر در یک جایم
عروسی است و جلو خود

را گرفته تا لو ندهم

تارا: دست پخت همراز تکه بااینکه کسی نبوده بهش یاد
بده اما از روی کتاب اشپزی و اینترنت درست می‌کرده تا
الان که واسه

خودش یه پا سراشپزه...

اقاجان: خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هر کسی به نوبه خود تعریف میکرد و تنها کسی که حرفی
نزد امیر ارسلان بود و با آمدن دو خدمه و جمع کردن میز
همگی در نشیمن

نشسته و صحبت از روز مره هایی بود که داشتند و من
فقط شنونده بودم.

توی حال و هوای خود بودم که صدای خاتون نظرم را جلب
کرد: همراز جان میخواستم یه چیزی بگم اما نمیدونم
گفتنش درست
باشه یا نه؟!

-اختیار دارین چی شده؟

خاتون مکثی میکند و یک نگاه به اقا جان و عمه فریبا
میکند و میگوید: نمیدونم چطور بگم اما میخواستم بگم که
دوستم تو رو

واسه نوش پسندیده من نمیخواستم قبول کنم اما خب
میدونی تو رو دروایی قرار گرفتم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک لحظه به گوشه‌هایم شک کرده بودم واینکه خاتون
داشت از خواستگاری میگفت که من اصلا انتظارش را
نداشتم و بدتر آنکه

کسی بود که خاتون رویش نشده که نه بگوید....
الان من چه خاکی توی سرم بریزم، من دارم خجالت
میکشم! اما توی این بی شوهری هم امار داشتن خواستگار
هم خودش جزو
لاکچریهاست!!!

-چی بگم من، من قصد ازدواج ندارم!
پاشا میخندید و با مسخرگی گفت: اصلا بیا زن خودم شو
امشب از دست پخت فهمیدم چه جواهری هستی
باران: دوباره یاد شیکمت افتادی
پاشا: پاشو جغله که حرف بار من نکن همینجور پیش بری
باید تو خونه ور دل مامان جونت باشی
باران ناراحت لب بر چید که باراد پشتش درامد و گفت:
باران ده تا خواستگارم داشته باشه بهشون نمیدم
...اذیتش نکن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا خندید و در آخر هر کس نظری میداد تنها کسی که
بازم سکوت بود ارسال بود و قرار بر این شد که بیایند و
من اگر نخواستم

همانجا جواب رد دهم و نمیدانم چرا نگاهم قفل چشمان
مشکی رنگی شد که

#۴۸

بادهن باز و ناباور خیره من شده بود و گویا به گوشه‌هایش
اطمینان نداشت دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را
دراز کرد و

دوبار چرخاند و گفت: چی گفتی؟ متوجه نشدم! دوباره
بگو!

ادمی نبودم که دوبار یک حرف را تکرار کنم، سکوت کردم
دست به سینه تکیه داده و باخم بهش خیره شدم،
عصبانی از جایش

بلند و در حالیکه صورت سفیدش از خشم قرمز شده بود
به سمتم آمد و انگشتش را به سمتم گرفت و گفت: نمیدونم
چه فکری یا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قصدی داری که این پیشنهاد مسخره رو دادی اما نه ازت
خوشم میاد نه بایدی وجود داره که پیام زنت بشم...
از موضعی که گرفته بود حال بدم بدتر شد یکدفعه بلند
شدم که ترسیدو قدمی عقب رفتو نمیدانم چیشد که
سکندری خورد ونزدیک
بود به زمین بخورد که دست دور کمرش انداختم و
چسباندمش به خود، ترسیده نفس نفس میزد، نگاه
مضطربش را به چشمانم
دوخت: دست پاچلفتی هم که شدی به سلامتی
حرصی مشتی به سینه ام کوبید و چینی به بینی و لبانش
داد و دوباره محکمتر زد، برای اینکه حرصش رابیشتر
دراورم گفتم:
زورت همینقدر بود!
تقلا کرد که از اغوشم بیرون اید اما نگذاشتم وقتی دید
که نمیتواند کاری کند نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:
ولم کن
نه-

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز: چی میخوای؟!

-بامن ازدواج کن

میخندد و درحالیکه نگاهم از چال گونه هاش کنده
نمیشود میگویم: به نفعته

همراز: نفعم؟! مسخرس تو تا دیروز نمیخواستی سر به تنم
باشه حالا میخوای ازدواج کنی، توقع داری باور کنم؟

دلم بوسه از لبانش را طلب میکند اما الان وقتش نبود با بی
میلی نگاهش میکنم و خیره در چشمان خوشرنگش
میگویم: واسه

محافظت از جونتم که شده باید ازدواج کنی، بامن که
باشی دیگه به خودشون اجازه نمیدن به داشته های من
چشم داشته باشن.

چشمان درشت شده اش را به نگاهم می اندازد و با لودگی
میگوید: شما کارگاهی یا پلیسی؟ چی هستی که فکر
میکنی با ازدواج

با تو دیگه خطر رفع شده؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-سرسری نگیر بچه وقتی یه چی میگم گوش کن شاید
پشتش دلیلی باشه که به صلاحته ندونی، همراز الان وقت
این حرفها نیست

ماباید ازدواج کنیم چون خیلی چیزها باید معلوم بشه....
تقابل چشمی که ایجاد کرده بودیم نشان از نرم شدن
دخترک تخس روبرویم بود و آخرین تیر را میزنم و
امیدوارم که به هدف

بخورد: الان نمیتونم توضیح بدم اما وقتش که رسید همه
چیزو بهت میگم فقط بدون که ممکنه پای جان کسای
دیگه هم به میون

بیاد که اگه اتفاقی بیفته مسئولش فقط و فقط تو هستی
..

ودر کمال بی رحمی او را رها کردم و پشت به او ایستادم
نفسم را به سختی بیرون دادم ووقتی برگشتم تا عکس
العملش را ببینم

دیدم به سختی به میز تکیه داده و قطره ای اشک از
چشمان دریائیش غلطید و افتاد، درمانده شده بود و
میدانستم قلب کوچکش

@Romanchii

تحمل این همه عذاب را ندارد اما خودش چاره ای برایم
نگذاشته بود...

دستش را گرفتم و پله ها رابه قصد خروج طی کردیم.
همانطور ساکت شده بود و در فکر بود، از دست خودم
عصبانی بودم اما کاری هم نمیشد کرد، نگهبان ماشین را
اورد و سویچ را

به دستم داد، همراه به طرف در شاگرد رفت و من هم در
راباز کرده و نشستم که همراه باتعلل در راباز کرد و تا آمد
بنشیند صدای

ویراژ موتوری امدو همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و تا
به خود بیایم جیغ همراه گوش فلک را پر کرد وقتی
کنارش رسیدم که

دستش را روی بازویش گرفته بودو مانتو سفیدش پراز
خون بود، کز کرده در خودش جمع شده بود، بلافاصله در
اغوش کشیدمش

مثل گنجشکی لرزان بود و هق هق میکرد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

توی ماشین گذاشتمش و سریع به سمت بیمارستان راندم،
گوشیم زنگ خورد یکی از محافظینی بود که گذاشته بودم
تماس را وصل

کردم و نعره زدم: کجا بودین؟ نقش شماها چیه هان؟! مگه
نمیگم مراقب باشین؟ اگه چاقو رو جای دیگه فرو کرده بود
چی؟ ای

خدا من از دست شماها چیکار کنم؟ نمیزارین فرار کنه
سریع ردشو میزنین فهمیدی؟

محافظ: متاسفم قربان، میخواستم بگم که ردشو زدیم
الانم داریم تعقیبش میکنیم

-حواستونو جمع کنین اگر از دستتون در بره تلافیش و
سر خودتون در میارم

گوشی را قطع کردم و کنار بیمارستان ترمز کردم و همراه
را به اورژانس بردم پرستار با دیدنم جلو آمد و گفت: چی
شده؟!

اب دهنم را قورت دادم که از خشکیش حلقم را سوزاند:
چاقو خورده

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پرستار بازوی سالم همراه را گرفت و برد سمت اتاقی من
هم دنبالش راه افتادم و همراه را روی تخت نشاند پرستار
رو به همراه

گفت: مانتو تو در بیار تا دکترو خبر کنم زخمت رو ببینه
همراز نگاهم کردو با صورتی رنگ پریده گفت: من... من...
...

یکدفعه زیر گریه زد کنارش رفتم و دوطرف صورتش را
بادستانم گرفتم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم: چیه؟
چرا گریه میکنی؟

همراز باصدای گرفته اش گفت: از بخیه میترسم، ترو خدا
بریم

خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم: زخمت عمیق
نمیشه باید بخیه بخوره

فین فینی میکند و با چشمان پر اش دلم را میبرد و
مظلومانه میگوید: منو ببر قول میدم باهات عروسی کنم
فقط نزار دکترو بخیه

کنه

دیگ

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باپیشنهاد مهشید به سمت پاتوق همیشگی میریم که بچه
ها منتظرمان هستند ... ما یک اکیپ شش نفره ایم که منو
مهشید و درسا

و علی؛ نامزد درسا و بهزاد و سهیل؛ جزو ان هستیم و جای
همیشگیمان کافه سهیل هست....شاید قریب به دوسال
هست که بانها

دوست شده ام و به اندازه خانواده ام برایم اهمیت دارد ...
خانواده ای که در زندگی من همیشه کمرنگ تر از هر چیز
دیگری بوده؛

حتی به معنای واقعی من تارا را هرگز در کنار خودم تمام
و کمال نداشته ام چون که باید برای زندگی و رفاه حالمان
همیشه در حال

جنگیدن و کارکردن بوده ؛ توقعی ندارم اما من هم محبتم
را تماما از دوستانم دریافت میکردم و تاجایی که کاری ازم
بر میامد برای

انجام دادنش دریغ نمیکردم ... خاله تارا برایم خیلی مهم
تر از این حرفاست با اینکه مشغله کاری که دارد خیلی
بیشتر باشد؛ اما

وابستگی من به تنها عضوی که دارم مثال زدنی نیست ...
من از گذشته چیز چندان زیادی نمیدانم فقط میدانم که
پدر بزرگ و مادر

بزرگ دارم و یک عمو و دوتا عمه ؛ این هم از البوم های
قدیمی و بعضی از گفته هایی که تارا از گذشته از خانواده
پدریم می گفت

...از طرف خانواده مادریم فقط تارا را دارم؛ بعد از تصادف
مامان بابام؛ پدر بزرگ و مادر بزرگ مادریم به فاصله چند
ماه بعد

از آنها میمیرند...

مهمشید: امروز دیگه خیلی زیاد میری هیروت؛ چته؟!
-عه ... بابا طوریم نیست یکم ذهنم مشغوله؛ داشتم فکر
میکردم خب!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بهزاد با لبخندی مودی کنج لبهایش گفت: به چی فکر
میکردی شیطون؟! هان نکنه به من؟

وحینی که با ان هیکل بزرگ و کارشده اش فیگور گرفته
بود و بازوهایش را به رخ می کشید صورتم را درهم کردم
و گفتم: بلا

بدور بتو فکر کنم ادم قحطه؛ اخه تو فکر کردن داری جوجه
فکلی!!!

بهزاد بااعتماد به نفسی که همیشه از ان به مقدار زیادی
درونش وجود دارد اخمی کرد و گفت: خیلیم دلت بخواد
دوست دخترام

هلاکم هستن! اصلا من و میبینن هوش که هیچی
خودشونم میرن هوا!!!!

پشت چشمی برایش نازک کردم و هم زمان قری به گردنم
دادم و گفتم: بین جوجه فکلی تو جزو معیارای من
نیستی؛ همون بهتر

که به درد اون دوست دخترای بی ریخت میخوری؛ در
ضمن باید پیام خونتون با افسون جون یه عالمه حرف دارم
و البته....

پرید وسط حرفهایم و با صورتی که دیگر از ان شوخیها
خبری نبود و تا حدودی قیافه تخسش دیدنی تر شده بود
گفت: همراز جون

من ول کن اونسری نمیدونم چیا به مامانم گفتمی که هر کی
زنگ زد بهم و میگفت با من کار داره میگفت بهشون؛ به
من بگین من
زنشم؛

با اتمام جمله اش وان حالت درماندگی صورتش واقعا
مضحک شده بود که باعث شد صدای خنده هایمان بالا
بگیرد ... ومن

میدانستم که افسون جان چقدر به من ارادت دارد و وقتی
برای اولین بار مرا دید فکر کرد دوست دختر بهزادم؛ اما
وقتی خود بهزاد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تکذیب کرد و گفت : مرا جدا از دوست دخترانش میبیند
و مثل دوست و خواهر جوانمرگش میمانم.

درسا که در بغل علی تکیه داده بود و انگار یکجورایی
همان ولویی خودمان بود گفت: خدانکشتت بهزاد قد بابام
سن داری اما

هنوز عقلت مثل این بچه های تازه به بلوغ رسیده؛ اخه
دیگه چقدر میخوای عزب بمونی ناسلامتی ۸۲ سالته خب
مٹ علی من

ازدواج کن دیگه باهمون یکی از دوست دخترات..
بهزاد: منو بااون شوهر زن ذلیلت یکی ندون خواهشن؛
بعدم من قصد ازدواجم داشته باشم یه کیس خوب نشونم
بده!!

مهمشید: خب یکی از همون دوست دخترات و گلچین کن
دیگه ... بگو عرضه ندارم
بهزاد: نه دیگه اونا همون دوست دخترام هستن همیشه

سهیل که تا آن موقع داشت با گوشیش چت میکرد رو
برگرداند به سمت بهزاد و گفت: بیا منو بگیر و هبچیم از
ت نمیخوام نه

خونه نه ماشین و نه حتی مهریه فقط میخوام صداقت
داشته باشی.

بهزاد ضربه ای نه چندان محکم به پشت گردنش زد و
گفت: تو زر نزن چت و بکن مرتیکه دوبرارمن
قدوهیکلشه میگه بیا منو
بگیر... حالم بهم خورد.

سهیل: خیلی دلتم بخواد دادا!!!

علی با لبخندی ملیح که همیشه صورتش را با آن زینت
میداد (و) الحق که خوشبحال درسا با این عشقش (گفت:
بسه دیگه جلو

مردم زشته از خودتون خجالت نمیکشین از اینا بکشین.
مهمشید یکدفعه وسط حرف علی پریدو باقیافه ای ذوق
زده گفت: خوبه علی یادم انداختی ... وای چقدر هوس
کردم بریم قلیون

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بکشیم!!!!

یکی اروم به پشت کمرش کوبیدم و گفتم: خاک تو سر
معتادت نکنن خوبه بدت میومد و نمیکشیدی؛ حالا
چیشده مشتاق شدی؟

مehشید با این حرفهایم لب و لوچه هایش را اویزان کرد و
با لحن ناراحتی گفت: خب دلم خواست
سهیل بالبخندی که سعی در کنترلش داشت گفت: خب
اینقدر خودت و کج و کوله نکن خودم میبرمت..
-منم میام

بهزاد با اخم های درهمش خیره نگاهم کرد و گفت: نه بابا
تو کجا بین به خدا قیافشو مث این جوجه رنگی مردنیا
میمونه و با اون

موهای سیم تلفنیش؛ هنوزم میخاد قلیونم بکشه
وقتی برای دراوردن حرص من میگفت جوجه رنگی
میخواستم سرش را از تن اش جداکنم و تکه تکه اش کنم
خوبه که خودش هم

۱۱#

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پسرهای عمه فریبا رسیدند و با استقبال گرم خانواده روبرو شدند ... و منی که برای اولین بار آنها میدیدم؛ هردو برادر باهم فرق

داشتند ... یکی مهربانتر و شوختر و دیگری که انگار زورش میامد حرفی بزند و در برابر هر حرفی که دیگران میگفتند کلمه هایی

به صورت تلگرافی و کوتاه جواب میداد و آن اخمی که انگار جزو جدانشدنی از صورتش بود... قدبلند و هیکل درشتش و آن اخم از

او تندیزی از غرور و قدرت به نام امیرارسلان ساخته بود که باعث میشد ناخودآگاه به او احترام بگذاری...

عمه فریبا را تنگ در اغوش گرفت و من در آن لحظه کمرنگ تر شدن اخمها و بشاشتر شدن صورتش را از دیدن اشکها و قربون

صدقه های مادرانه ای که نثارش میکرد را دیدم و فقط لحظه ای؛ یه لحظه کوچولو دلم رفت برای اینکه ای کاش منم مادرم را

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینگونه در اغوش می‌گرفتم و باتمام وجودم می‌بوییدمش
ولی افسوس....

بعد از اینکه بازار احوالپرسی و بوسه و اشکها و قربان
صدقه‌ها تمام شد؛ امیرپاشا نزدیک آمده و دستش را دراز
و در حالیکه

لبخندی عمیق به چهره اش بی‌نهایت می‌امد؛ دستم رابه
جلو برده و انرا فشردم و گفتم:

سلام عرض شد لیدی زیبا... دختر دایی جان عزیز خیلی
خوش آمدید؛

-ممنون؛ شما هم همچنین... از شنایتون بی‌نهایت
خوشبختم مرد جوان!!!!

فشاری به دستم آورد و خندید و گفتم:

باعث خوشحالیه خانوم جوان

سری برای حرفهایش تکان دادم و لبخندش را بالبخندی
زیباتر پاسخ دادم و او خیره به چالهای گونه ام از کنارم
عبور کرد و جایش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

را به امیرارسلان پر غرورداد و ناخواسته چشم در
چشمهای براق سیاهش انداختم و عمیق نگاهم کرد که
باعث دستپاچگیم شد؛

سلامی کردم؛ اما درپاسخش فقط سری تکان داد و به
سمت عمو فرشاد رفت...

-میدونی چیه عمه انگاری پسرت از دماغ فیل افتاده یه
وقت ناراحت نشیا؛ اخه بهش سلام کردم؛ فقط سرشو
تکون داد و رفت

عمه فریبا خندید و گفت: خب من چیکار کنم یکم
بداخلاقه!!!

-ببخشیدا از یکم؛ بیشتره؛ خیلی بداخلاقه ...انگار با
خودش درگیره

تارا با ارنج به پهلویم زد و از من میخواست ساکت باشم؛ اما
چیز محالی بود و من به شدت از دست این پسرعمه تازه
آمده بشدت

حرص میخوردم!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عمه فرناز: امیرارسلان و از وقتی یاد داریم همینطوره؛ به
دل نگیر ... کم کم عادت میکنی

باراد هم در حالیکه کیک عصرانه اش را می خورد گفت:
جلو روش نگیا... یه چشم غره میره که تو خودت دیش
میکنی

با حرفی که زد عمه فرناز تشری بهش زد که مراقب حرف
زدنش باشد ولی او بابت خیالی تمام گفت: واقعیته عصبانی
بشه

ترسناکه

خاتون جانم خنده ای کرد قربان صدقه ای برای باراد رفت
و رو به من گفت:

این حرفها رو ول کنین ... باجهان صحبت کردم قرار شده
به مناسبت همراز یه مهمانی برگزار کنیم

عمه فریبا: خوبه پس اقا جون بالاخره تصمیمشونو گرفتن

#۱۱

امیرارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خستگی از سرو رویم مبارید و دلم یک حمام داغ و
خوابیدن در وان را میطلبید تا خستگی این سفر طولانی
از تنم بیرون کنم...

مثل همیشه بعد برگشتن از اینجور سفرها با استقبال گرم
خانواده روبرو میشوم و دلم گرم میشود از این همه محبت
و خون گرمی

...ادمهای جدیدی را میبینم البته در جریان برگشتن
دختر دایی فرهاد بودم که دایی فرشاد سخت پیگیر این
قضیه بود و حالا میبینم

که موفق شده؛ تارا را شناختم؛ چقدر نسبت به آن سالها
پخته تر و زیباتر شده بود...نگاهم کشیده شد به سمت
دختری باچهره

ای متفاوت که در حال خندیدن بود و دستش در دست
پاشا فشرده و به حرفهایی که میزد میخندید و نگاه من پی
حفره های کوچک

عمیقی که روی لب هایش وجود داشت ...موهای فرش
دور تا دور صورت و مقداری از حجم بالا تنه اش را گرفته
بود؛ پوست سفید

و چشمان رنگی اش از او نقاشی زیبایی به نمایش گذاشته
بود

به کنارش رسیدم و عمیق به او خیره شدم ...چشمانش
طوسی ابی بود؛ متوجه دستپاچگی اش شدم واما با
چشمانی تیز شده سلام

داد، با مکثی سری در پاسخ سلامش تکان دادم و از
کنارش گذشتم؛ چشمان زیبا اما گستاخی داشت؛
بعد از دوش و آماده شدنم نگاهی در آینه انداختم و با
اطمینان از وضع ظاهری و کتو شلوار خوش دوخت مشکی؛
بابر داشتن کیف

از اتاق خارج شدم

وارد پارکینگ که شدم حامد را در کنار دختری فرهاد
دیدم که با او صحبت میکرد ...نزدیکتر رفته و با همان
اخمهای همیشه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

درهم پرسیدم:

مشکلی پیش اومده؟؟؟

حامد: چیز خاصی نیست فقط همراه خانوم ماشینشون

پنچر شده باید پنچری گرفت؛ گویا عجله هم دارن!!!

-حامد امروز کلی کار سرم ریخته باتوهم کار دارم؛ بسیار

به یکی دیگه پنچری رو بگیره

دخترک موفرری (همراز) باحرفم انگار که زیرش آتش

روشن کرده باشی؛ باعصبانیت عینکش را ازروی

چشمانش برداشت و

گفت: ببخشید من گفتم بهم کمک کنی؛ نه اقا لازم نکرده

خودم بلدم... شماهم به کارتون برسین یه وقت دیرتون

نشه

همزمان به طرف حامد برگشت و بالحنی ملایم تر ادامه

داد: اقا حامد ممنونم... این اقا رو همراهی کنین مثل اینکه

عجله دارن!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عصبانیم کرده بود ان هم زیاد حامد متوجه عصبانیتیم شد
و امد سمتم که برویم؛ اما با دست اشاره کردم بایستد و به
طرف دخترک

پاتند کردم و بازویش را گرفتم و به طرف خودم کشیدم و
محکم به سینه ام کوبیده شد؛ قدش خیلی کوتاهتر از من
و تقریبا با ان

هیكل ظریفش در اغوشم گم شده بودشوکه شده بود
انتظار این برخورد رانداشت، منم انتظار گستاخیش
رانداشتم و بطور قطع

این حرکتیم برای ترساندش بود که خوب هم جواب داده
بود.ولی دخترک از رو نرفته بود باوجود ترس در چشمانش
با تخیسی ان

چشمان رنگی جذابش را به چشمانم دوخت ...با عصبانیت
فشارزادی به بازویش اوردمو گفتم: فقط کافیه یکبار
دیگه توهین کنی؛

اونوقت منتظر عواقبش باش!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد در حالیکه دستش را محکم هل دادم باپهلوی به در باز
ماشینش برخورد کرد و من صدای اخس راشنیدم اما
برنگشتم تا ببینمش؛

سریع سوار ماشین شده و به سمت کارخانه رفتیم...

#۱۳

به محض رسیدن به کارخانه؛ دستور جلسه برای تمامی
هیئت مدیره ها گذاشتم و بعد از آن منشی اطلاع داد تا
دو ساعت دیگر همگی

برای جلسه آمادگی خود را اعلام کرده بودند ... در این
دو ساعت وقت داشتم تا کل گزارش عملکرد این یکماه
نبودم را مطالعه کنم

... نیم ساعتی نگذشته بود که تقه ای به در خورد و فرشاد

وارد شد و یک سری برگه را به طرفم گرفت و گفت:

اینا رو بخون و باید امضا کنی...

بعد از امضازدن رو به فرشاد گفتم:

تو این مدت که مشکلی پیش نیومد؛

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فرشاد: نه حواسم بود و حامدم خیلی کمک کرد... درضمن
در رابطه با حمل و نقل بارها چیکار کنم؟!

-تو و کیلی! هرچه زودتر یه راهی پیدا کن باید سر تاریخ
تحویل بدیم... حتی با پول شده باید دست بکار بشی....

فرشاد: باشه یه کاریش میکنم... تو مراحل قانونی یکم به
مشکل برخوردی اما میتونم یه کارایی بکنم... توی فکرشم؛
امروز فردا

بارا تحویل داده میشن

-خوبه... دیگه چیزی هست که امضا کنم

فرشاد: نه تموم شد.... زود باید برم؛ سر ساعت باید دادگاه
باشم... فعلا

جلسه با اعضای هیئت مدیره برای اعمال سیاستهای مالی
و فردی در تاثیر راندمان کار برای بهبودی توسعه کارخانه
به خوبی مورد
برگزار شد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روز پر کاری را داشتم و این باوجود یکماه نبودم چیز
طبیعی است اما بیش از اندازه خسته ام کرده بود ...باحامد
به عمارت

برگشتیم نگهبان با دیدنم سلامی کرد و من هم در جوابش
سری تکان دادم ...جلوعمارت پیاده شدم و حامد ماشین
را به پارکینگ

برد ... سرم به شدت درد میکرد و نیاز به ساعتی استراحت
داشتم؛ در ورودی راباز کردم و به محض رفتن به داخل؛ با
جسمی

برخورد کردم که باعث شد تعادل بهم بخورد؛ اما با گرفتن
ان جسم مانع از افتادنم شدم ... موهای فرفریش را
شناختم و او کسی

جز همراز نبود؛ نگاهی به صورتش کردم که از فرط دویدن
گلگون شده بود و از لبان کوچک قرمزش تند تند نفس
میکشید و هرم

نفسهایی که به گردنم میخورد و اصلا دوست نداشتم
...خواست فاصله بگیرد که نگذاشتم اینبار ترس به
چشمانش برگشته بود

نگاهم رابه ان تيله های خوشرنگش دادم وحس کردم رنگ
ان چشمها سبز عسلی تيره شده...

ولم کن دیوونه ...کمرمو خورد کردی!!!

انقدر در فکررنگ چشمانش بودم که حواسم نبوداخم
کرده بود و عصبانی بود با ان جثه ظریفش تقلا میکرد که
رهايش کنم

همراز: ولم کن؛ ولم کن

اخمهای همیشه همراه صورتم را بیشتر درهم کردم و
فشار بیشتری به کمرش دادم که باعث شد بیشتر به
اغوشم کشیده شود؛ سرم

راپایین تر اوردم و باصدای آرام اما محکمی که میدانستم
تاثیر زیادی دارد گفتم:

چرا حواست به روبروت نیست؛ چرا سربه هوایی؛ مگه
نگفتم دورو برمن پیدات نشه ... هان؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز در حالیکه دستانش را روی سینه ام می گذاشت و
با اینکار؛ انگار میخواست مرا از خود دور کند؛ سرش را بالا
تر آورد و

با صدایی که ترسیده بود اما باز سعی در مخفی کردن آن
داشت گفت:

ولم کن روانی ... ازت بدم میاد ... ولم کن
انگار تحت تاثیر این بازی و چشمای گستاخ رنگی گفتم:
اگه نکنم چی؟!

اینبار ملتمسانه تر و با چشمانی که بوضوح مظلوم
و معصومتر شده بود گفت: تورو خدا ولم کن ... داری اذیتم
میکنی

همراز ... همراز

صدای باراد بود که همزمان شد با برداشتن دستم از دور
کمرش ... نگاه تندی انداخت و بدون توجه به باراد از آنجا
دور شد ... باراد

جلو آمد و باب بهت گفت:

سلام؛ همراز چش شد؟ کجا رفت؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-سرت به کار خودت باشه..

#۶

بازهم ان مرد با ماشین سیاه رنگش در تعقیبم بود و فهمیده بودم از جانبش خطری تهدیدم نمیکند اما اینکه دلیل این تعقیب و

گریزها را نمیدانستم سخت کلافه ام میکرد ... از دردانشگاه تا مزون به دنبالم آماده بود و من باخود فکر میکردم که این ادم کارو

زندگی ندارد که دنبال من راه افتاده است..

کارم در مزون تمام شده بود و قسمتی از حجم کاری که به من محول شده بود انجام شدند و باید هرچه سریعتر به خانه میرفتم و

خودم را برای مهمانی که مهشید به تازگی یادم انداخته بود آماده میشدم....

نگاهی در آینه انداختم واز دیدن خود لبخندی بزرگ بر لبانم جاری شد ...لباسی ساده اما شیک؛ قرمزرنگ که با نوارهای مشکی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رنگ در قسمتهای یقه و کمر و سراستینها تزیین شده بود
وبا ساپورت مشکی رنگی و کفشهای پاشنه بلند قرمز
جلوه ای خاص بهم

داده بود: دوباره دستم را برای برداشتن رژ اناری رنگ رفت
و بعد از چند بار کشیدن بر روی لبهایم به سرجایش
برگرداندم

باپوشیدن مانتو بلند حریر مشکی و شال را روی موهای
فرشده خدایی ام که بابافت درشتی که زده به همراه
مرواریدهایی که لابه

لای موهایم گذاشته بودم رها کرد و بعد از برداشتن کیفم؛
سوییچ و موبایلم را داخلش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم
...تارا هنوز

نیامده بود و من نگران این همه حجم از کاری که
میخواست مانند یک مرد رفتار کند و بارها به او گوشزد
کرده ام اما برای حرفهایم
تره هم خورد نکرده بود...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قدمی به سمت درب گذاشتم و دستم نرسیده بادستگیره،
صدای زنگ بلند شد و به خبال اینکه تارا باشد باشتاب در
راباز کردم و از

دیدن شخص روبرویم تمامی حسهایم لمس شده بود و من
زمان و مکان را به فراموشی سپرده بودم و تمام تعجبم از
این مردی که

روبرویم ایستاده بود و بان شخص داخل ماشین پا فراتر
گذاشته چشمان قهوه ای ؛ موها و ابروهای خوش فرم
مشکی، تارهای

سفیدی که در کنار شقیقه هایش خودنمایی میکرد واین
نشان از پخته بودن سن و سالش است و صورت مردانه ای
که با آن قد و

هیکل چهارشانه و منی که دربرابرش حرفی برای گفتن
نداشتم؛ باخنده ناگهانش بخود آمده و باابروهای درهمی
گفتم:

کاری داشتین؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

مرددوباره میخنددو میگوید: کارکه زیاد دارم اما
فکر نمیکنی اینجا جاش نباشه یا نمیخواهی دعوتی کنی
داخل؟

مغزم در حال سوت کشیدن از این همه پررویی بود
با حرصی انباشته گفتم:

اشتباه اومدی جناب من از اوناش نیستم بهتره از اینجا
بری تاندام بیرون کن!!!

بادستش مرا به آرامی به عقب هل داد و وارد خانه شد و
در رابست؛ متحیر از کارش باتندی کیفم را به سینهش زدم
و خواستم

بیرون بیندازمش که بایک حرکت دستانم را گرفت تا مرا
متوقف کند، تقلا می کردم و باد فحشش گرفتم اما دست
بردار نبود و مرا به

راحتی اب خوردن بلند کردو به زیر بغلش زدو به طرف
سالن برد وروی مبل انداخت، از ان همه تقلایی که کرده
بودم نفس نفس

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میزدم و ان مرد دستی به موهایش کشید و روبرویم
نشست و درحالیکه اوهم مدام نفسش را به بیرون
میفرستاد گفت: نسبت به
جثت خیلی تخسی بچه
میخواستم حرفی بارش کنم که فهمیدو پیش دستی کرد
و گفت:

مگه نمیخواستی بدونی من کیم؟!!....
خیره شدم به مرد مقابلم که ادامه داد: نمیخوام اذیت
کنم؛ من عموتم تارا میدونه که من اینجا فقط دوست
نداشت تو این موقعیت
قرار بگیره...

و من در سردرگمی تمام از این مردی که عمویم هست
متحیر خیره خیره نگاهش میکردم و درک درستی از
حرفهایش در ان زمان
نداشتم ... متوجه حالم شد که گفت:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ببین میدونم درکش واست سخته؛ اما دیگه نمیتونستم
بیشتر ازاین صبر کنم میخواستم از نزدیک ببینمت،
لمست کنم، بوت کنم تو

واسمون یادگار فرهادی اما با خودخواهی خاله ات مارو از
داشتنت محروم کرد. خیلی این در؛ اون در زدیم تا
پیداتون کنیم اما نشد

تا سال گذشته که اتفاقی تارا رو توی دادگستری دیدم و
تعقیبش کردم و.... خب کار به اونا ندارم الان چیزی که
مهمه تویی که

میخوام ببرمت پیش خانواده...!

با گيجی میگویم: من من متوجه نمیشم تو
عمومی تارا میدونه من گيج شدم گذشته چی
بوده که این همه

سال جدایی داشته؟ ... !!!

عمو - نمیدونم میدونی یانه بعد تصادف پدر و مادرت؛ مادر
بزرگ و پدر بزرگ مادریت میمیرند و تارا تنها میشه و با
ان همه درد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وتنهایی دست و پنجه نرم میکنه و توی شک و بهت از دست دادن عزیزانش این فکر میفته تو جونش که اونا باهدف قبلی کشته

شدن و نمیدونم از این چرت و پرتا ... با کارشناسی که شد فهمیدیم چیز غیر عادی نیست و این فکر و درگیری خود تاراس....

همانطور نگاهش میکنم و هضم حرفهایش در این وقت کم که همچون صاعقه ای بر وجودم زده بود ، بدون هیچ گونه مقدمه ای؛

باز هم صامت بهش نگاه میکنم که ادامه میدهد:
نمیخوام وارد گذشته ای بشم که این همه سال باعث جدایی شده و میدونم هضم این حرفها و برخورد یهویی که پیش امد سخته...

اما بدون چاره ای ندارم چون خاتون و اقاجون انتظار دیدن نوه گمشدشون و دارن ... میدونم که تا حدودی از گذشته و خانواد

۱۵#

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-پاشا اذیت نکن دیگه میخوایم بریم؛ همه منتظرن!!!
پاشا میخندید و از چشمان براقش شرارت می بارید و من
و روژان را دست می انداخت و اذیت میکرد
پاشا: اخه من نمیشناسمشون کجا بیام؟!
-من که میشناسم؛ بابا دوستانم ...میخوام باهاشون
اشنابشی؛ حتی باراد و بارانم اونا رو دیدن ...بیا بریم روز
تعطیلی مون رو
خراب نکن
-عجب ! ...نمیشه همراه خانوم کار دارم باید یه مقاله رو
تموم کنم ...فکرم درگیره
روژان که خسته شده بود ...دستم را گرفت و گفت: گفتم
که نمیداد؛ اصرار بیخود نکن، همیشه همینن فقط به کار
فکر میکنند؛
اصلا بعضی وقتها میمونم که اینا به خواهرشونم فکر
میکنن!؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مثل اینکه روزان دلگیرتر بود و حرفهایی را به زبان آورد
که من در این مدت کوتاه او را اینگونه ندیده بودم
...درچشمهایش نمی

اشکی نشسته بود که دلم لرزید و نگاه بدی به جانب پاشا
انداختم که حتی اوهم انگار متعجب از عملکرد خواهرش
و حال بد او جلو

آمده و به اغوشش کشید و برادرانه پیشانیش را بوسید و
من غرق این محبت برادرانه شدم...

پاشا: این روزان خانوم ما چه دل پری داشت؟! چشم تا
شما برین پایین منم اومدم...

خنده ای کردم و باناز قری به گردنم دادم و نازتر گفتم:
خدایا از این برادرا هم نصیب منم بکن...دلم خواست
بااین حرفم پاشا به طرفم امدو بغلم کرد:

توام مثل روزان حسودخانوم
دست راستم و به سینه گذاشتم و خود را کمی خم کرده و
صدایم را کلفت کردم و گفتم: مامخلص برادر جانم
هستیم!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا رابه همه بچه های اکیپ معرفی کردم و انها هم اظهار
خوشحالی کردند... صحبتها گل انداختند و هرکسی از
هردري صحبت می

کرد و سعی میکردند تاجای ممکن بهشان خوش بگذرد
... پاشا باپسرا صمیمی شده بود و این از بگو بخندهایی که
باانها میکرد

بخوبی معلوم بود و روزانی که نسبت به قبلترها بهتر و از
ان لاک منزویش بیرون آمده و با مهشید و درسا درحال
حرف زدن

هستند و جای خالی باران و بارادی که بخاطر رفتن به
مهمانی به خانه پدر و مادر اقاهادی نتوانستند بیایند و من
دلم گرفت برای

لبهای اویزانشان زمانی که پدرشان اجازه همراهی با مارا
نداده بود اما درعوض قول داده بود دفعه بعد را با ما باشند
....

چراغ اتاق پاشا روشن بود و فهمیدم بخاطر آمدن با ما
مجبور است تا صبح بیدار باشد تا مقاله اش را بنویسد.. تقه
ای به در زده و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در راباز کردم و سرکی به داخل کشیدم و گفتم: مهمون نمی خوای؟!

برای اولین بار بود که پا به داخل اتاقش می گذاشتم اتاقی که از اتاق من بزرگتر بود با تم کرم قهوه ای و رنگ شیری... او را پشت

به میز و در حالیکه چیزی را تایپ میکرد گفت: راه گم کردین؟ خوش آمدید همراه خانوم لبخندی زده و روی میز نشستم و گفتم: ممنون اومدم جبران

پاشا: جبران چی؟!

-خب تو همراه ما اومدی و کاری کردی بهمون خوش بگذره و بهتر از همه مارو بردی شهربازی با اینکه خیلی کارداشتی... اما

اول کاری کردی که به ما خوش بگذره؛ خب منم اومدم جبران..

پاشا: اصلا نیاز به جبران نیست خیلی وقت بود اینطور بهم خوش نگذشته بود...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-بین اصلا بیا تعارفات و کنار بزاریم من اومدم بهت کمک
کنم... فقط بگم در حد تایپ میتونم کمکت کنم
پاشا: باشه حالا که اومدی خیلیم ممنون بیا بشین این
برگه ها رو تایپ کن
از جایش برخاست و من به جای او پشت لب تاپ نشسته
و تند تند از برگه هایی که جلوی رویم بود تایپ میکردم
....بعد از

دوساعت بی وقفه تمامی برگه ها تمام شد؛ گردن خشک
شدمو چندبار تکان دادم و به سمت پاشا برگشتم و تا امدم
به نام بخوانمش

دیدم روی برگه هایی که نت برداری کرده خوابش برده
بود؛ تمام برگه ها کامل و شماره گذاری شده بود و کار را
برای من که از

انها سر در نمی اوردم راحتتر کرده بود؛ دوباره شروع کردم
به تایپ و در اخر بعداز درست کردن پاور پوینت، ان را
ذخیره و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روی سی دی کنار دستم ریختم و با ماژیک، نامی که بزرگ
با تیترا درشت نوشته شده بود را روی آن نوشتم و روی لب
تاپ گذاشتم

و از اتاق بیرون رفتم.

#۱۷

ماشین را پارک کرده و به سمت عمارت راه افتادم؛ اعصابم
به شدت داغون بود و دلم می خواست باعث و بانیش و
نابودکنم

...مامان به استقبالم آمد و مثل همیشه در اغوشم
فشردمش:

چی شده؟ احساس میکنم حالت خوب نیست!!!
-چیزی نیست که بخوای نگران باشی؛ فقط یکم خستم
بااستراحت خوب میشم...بقیه کجان؟!
مامان: وقت شامه تا دوش بگیری و بیای پایین شام هم
آماده میشه...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دوشی میگیرم و ست اسپورت مشکی رنگی انتخاب کرده
و بعد از پوشیدن؛ از اتاق خارج میشوم...می خواهم از پله
ها پایین

بروم که صدایی توجه ام را جلب میکند؛ به سمت راهرو
قدم برداشته و دخترک قرمز پوشی درنگاهم نقش میبندد
... حجم زیاد

موهای فرش به دور شانه های ظریف و دخترانه اش زیادی
دلنشین است ... لباس حریر قرمز مشکی مشکی با شلوار
چسبان

مشکی کوتاه با پابندی که به دور مچ پایش بسته بود و
صندل های ظریف مشکی از او پری زیبایی ساخته بود
...صدای نازدارش در

حال حرف زدن میشنیدم و مسخ شده از قلبی که بنای
تپیدن کرده و خیال آرام شدن نداشت ...خنده مستانه ای
کرد که دلم را زیر و

رو شد و یکباره باشنیدن بهزاد نامی؛ اتشی در دلم به پا
شد که نفهمیدم چی شد؟! ... به سمتش رفته بازویش را
گرفتم و به

طرف خود برگرداندم و گوشی را از دستانش بیرون
کشیدم و قطع کردم ... خشمگین نگاهش کردم که بابته
گفت: داشتم حرف

میزدما؛ چرا همچین کردی؟!!

سکوت کرده بودم اما بازویش را رها نکردم و انگار مغزش
را پردازش کرده بود... اخم کرد و باتر شرویی گفت: اصلا به
تو چه که

من دارم چیکار میکنم؟! ... گوشیمو بده؛ الان نگران میشه
!!!

نمیدانم چه مرگم شده بود اما دوست نداشتم اینگونه
حرف بزنم و از نگرانی فرد پشت خط بگویم؛ کارهایم دست
خودم نبود

... بازویش را از دستم بیرون کشید و دیوانه ای نثارم کرد و
گوشی را خواست از دستم بیرون بکشد که اجازه ندادم و
باتندی دستم

@Romanchii

و به تخت سینه اش زدم که محکم به دیوار کوبیده شد
...دستانم را دوطرف صورتش گذاشتم و به سمتش خم
شده و غریدم: یه

حرفی و رو میزنم اویزون گوشت میکنی ... این خونه
حرمت داره؛ خدایی نکرده اگر بینم پاتو کج گذاشتی قلم
پاتو خورد میکنم و

نمیزارم پات و از این خونه بیرون بزاری!!!
تعجب و حیرت در چشمانش بیداد کرده بود و باعث شده
بود عصبانیتش لحظه ای از یادش برود اما دیری نگذشت
که اخمهای گره

کرده اش و نفسهای تند شده اش نشان از اوج عصبانیتش
را میداد ...دستهایش را به روی سینه ام گذاشت و هلم
داد؛ اما دریغ از

یک سانت تکان خوردن...بادستان کوچکش مشتی نثارم
کردو گفت: بتو چه؟! تو کی هستی که واسن تعیین تکلیف
میکنی؟ به

فرضم دوست پسر داشته باشم بتو مربوط نیست!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با گفتن لفظ داشتن دوست پسر عصبانیتم شدیدتر شد و
اینبار خودم هم بهش نزدیکتر شدم... کامل در اغوشم بود؛
ظرافت بدنش در

مقابلم باعث شد آرامتر شوم، اما نمیخواستم متوجه ان
شود... به سختی با عصبانیتی ساختگی گفتم: اینو یادت
باشه؛ همه چیز تو

به من مربوط میشه؛ اینبارو نادیده میگیرن اما دفعه بعد
اینقدر اروم نیستم...

نگاهم روی غنچه های قرمز رنگش نشست؛ بغضش گرفته
بود؛ چشمان به اشک نشسته اش دلم را به درد آورد... با
مظلومیت

نگاهش؛ پشیمان شدم از برخوردی که با او داشتم اما به
نظر خودم لازم بود... من دشمنان زیادی داشتم که می
توانند به واسطه او

به من ضربه بزنند اما هیچ وقت اجازه نمیدادم کسی به
حریم خانواده ام تجاوز کند... خیالم از بابت روژان و باران
راحت بود اما

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز به سبب این چندسالی که ازادانه زندگی کرده بود
دختری سرکش و مستقل بار آمده بود و الان در این حال
حس میکردم این

دخترک زیبا و وحشی زیادی فکرم را مشغول کرده و
عجیب برایم مهم شده بود

بسته بود...دلم به شور افتاد وبدون کوچکترین جلب
توجهی به قصد تعویض لباس به سمت اتاق رفتم و همزمان
با بادیگاردی که

برای همراز گذاشته بودم تماس گرفتم، جواب
نداد،عصبانی شده بودم و دلیل این عصبانیت را نمی
فهمیدم، دوباره و چندباره

تماس گرفتم ودر لحظه ای که از جواب دادن ناامید شده
بودم وقصد قطع تماس را داشتم، صدای الویی را شنیدم
:

بادیگارد: جانم اقا؟!!

-هیچ معلومه کجایی حسین؟ چرا جواب نمیدی؟!!

سکوتی که از سمت حسین شد ضربان قلبم بالاتر رفت که
باعث شد داد بزنم:حسین اتفاقی که نیفتاده؟!!

@Romanchii

حسین با صدایی گرفته گفت: خودتونو سریع برسونین
حضوری توضیح میدم!
وادرسی را که داد ونام بیمارستان را آورد دلم ریخت
ووحشتزده از اتفاقی که نمی دانستم چیست؟! ...با همان
کت و شلواری که تنم
بود و تعویض نکرده بودم با حامد به سمت بیمارستان
رفتیم....

#۱۱

حسین باشرمندگی نگاهم کرد حرفی برای گفتن نداشت؛
دلیل آورده بود که موتور باقصد به همراه زده و فرار
کرد...برایم قانع کننده
نبود؛ عصبانی شده بودم:
الان برگرد سر پستت بعدا صحبت می کنیم.
حسین خواست توضیح دهد که حامد نگذاشت و او را
تاحیاط بیمارستان همراهی کرد ...به سمت اتاقی که همراه
بستری شده بود،

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رفتم، بیهوش روی تخت با چسب زخمی گوشه پیشانیش؛
اورا مظلوم و معصوم واز دخترک زبان دراز این روزها دور
کرده بود

...بیشتر از پنج ساعت بیهوش بود که باعث نگرانی ام
شده بود ...بادکترش صحبت کرده بودم که جواب
ازمایشات و سی تی اسکن
سرش نرمال بوده اما بیهوشی اش زیادی طول کشیده
است.

دوستش، مهشید را به خانه فرستادم و گوشزد کردم اگر
کسی با او تماس گرفت به هیچ عنوان جواب ندهد...حامد
کنارم امدوبعداز

دقایقی گفت: دوربینا رو چک کردیم چیز خاصی رو نشون
نداده، اما موقعی که رفتم پرس و جو یه نفر موتوری رو
دیده و شماره

پلاک موتور و برداشته، اما چیز خاصی پیدا نکردیم و موتور
سرقتی بوده!!!

-ممکنه کار هرکسی باشه؛ چه مزیدی؛ چه کسای دیگه؟!
...اما زودتر پیداش کن...

تلفنم بار دیگر زنگ خورد؛ پدر بود، اینبار دیگر نمی
توانستم حرفی نزنم... جواب دادم: بله پدر؟!
پدر: کجایی ارسلان؟ جواب نمیدی؟ همراز هنوز خونه
نیومده؟ تلفنش و جواب نمیده؟ هرچی هم زنگ مہشید
میزنیم گوشی رو بر

نمی داره! همه دل نگرונن، تو کجا گذاشتی رفتی؟! خبری
داری؟

نفس عمیقی می کشم و می گویم: می دونم کجاست! اما
نگران نباشین، حالش خوبه!!!
پدر: کجاست؟ چی شده؟!

-بیمارستانیم، ظاهرا یه موتور بهش زده و در رفته، به بقیه
طوری بگین که نگران نشن و اگه خواستید می تونین
بیاین.

گوشی را قطع میکنم که پاشا را از دور که به سمتم می اید
می بینم، دستی تکان می دهد و نزدیک میشود و در
جواب سوالش

حرفهای دکتر را بازگو میکنم و او خدا رو شکری زمزمه
ای می کند و به سمت اتاق همراهی می رود و من هم برای
آرام شدن حالم

به حیاط میروم؛ سیگاری آتش زده و کنج لبانم میگذارم و
باهر دم پکی، دود را به ریه هایم وارد میکنم و به این فکر
می کنم که کار

کیست؟ ...ذهنم مشغول است و وجودم پر از عصبانیت،
حامد کنارم می نشیند و اوهم مرا همراهی می کند...
حامد: به چی فکر می کنی؟

-به نظرت میتونه کار مزیدی باشه که بخواد مثلا تهدید
کنه یا کار یکی که ...؛ ما کم دشمن نداریم؛ تموم ترسم
اینه که بخوان تو

این بازی کثیفی که راه انداختن پای خانواده ام و بکشن
جلو؛ اونا تحمل مصیبت دیگه ای رو ندارن؛ خودت در
جریانی چقدر جون

کندم تا اوضاع رو بهتر کنم و حالا دست گذاشتن روی
کسی که برای همه مهمه!!!

حامد: شایدم یه جور هشداره، بوهای خوبی به مشام
نمیرسه... باید بیشتر حواسمونو جمع کنیم!

گریه های خاتون و مامان حالم رابدتر می کرد تارا به محض
فهمیدن از حال رفته بود و تنها چیزی که میان ان همه
ناراحتی خوب

بود به هوش آمدن همراز بود که بعد از بهوش آمدنش هم
دست از زبان ریختن بر نداشت و انقدر گفت و گفت تا
لبخند را به

لبهایشان آورد... این دختر یک دلک به تمام معناست...

-بهتون پول میدم که وظیفتون و درست انجام بدین نه
اینکه سهل انگاری کنین...اگه اتفاقی افتاده بود من الان
اینقدر اروم نبودم

@Romanchii

...

حسین: شرمنده اقا، یهویی نمیدونم از کجا پیداش شد تا
اومدم بهش برسم در رفت ...واقعا متاسفم؛ قول میدم
دیگه تکرار نشه...

چشمه‌هایم را بستم تا آرام بگیرم: حسین تنها چیزی که از
تو و بقیه میخوام اینه که فقط تمام حواستون رو جمع
کنین همین...

دلم شنا باب گرم میخواست ...به سمت ساختمان پشتی
عمارت که مجهز به استخر سرپوشیده‌ای بود رفتم تا کمی
باشنا فکرم را

آرام کنم ...صدای جیغی توجهم را جلب کرد، به سمت صدا
برگشتم و همراهی را دیدم که به دنبال گربه‌ای می‌کرد و
مدام جیغ می

کشید و اصوات نا مفهومی زمزمه میکرد و گربه بیچاره
و وحشت زده به دنبال راه فرار می‌دوید و در آخر از درختی
بالا رفته و روی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دیوار پرید و رفت... متحیر بودم از دخترکی که دیشب بعد
ساعات طولانی به هوش آمده و زیر سرم باحالی خراب
دست و پنجه نرم

میکرد و الان به دنبال گربه ای می دوید.... به نفس نفس
زدن افتاده بود، روی زانوانش خم شدومن نگاهم به
لباسهایش جلب شد

که ناخودآگاه اخمهایم درهم رفت ، بلوز تنگ و چسبان
بایقه ای باز و شلوارکی تا زیر زانوانش به رنگ زرد پوشیده
و اندامش در

معرض دید بود و موهایی که دورشانه هایش را پوشانده
بودمانند عروسکی زیبا شده بود، من بارها به او گوشزد
کرده بودم که

این سبک پوشیدن لباسها در داخل عمارت که هیچ؛ در
باغ دیگر ممنوع بود و او پاروی قوانینی که تعیین کرده
بودم گذاشته

بود، اگر یکی از نگهبانان او را با این وضع می دیدند چه؟
...خشمی یکپارچه به سراغم آمد قدمهایم باشتاب به
سویش به پرواز درا
مدند و من امروز این دخترک خیره سر را ادب میکردم

....

#۱۸

همراز

احساس حقارت تمام وجودم را گرفته بود، غرورم را له
کرده بود اما باز هم از موضعش کوتاه نیامد. نمی دانم ان
تصادف لعنتی

چه داشت که منجر به این حال و اوضاعم بود ...از ان روز
به بعد هر موقع با امیر مواجهه میشدم از نگاه کردن بهش
خودداری

میکردم، به اندازه تمام عمرم ازش متنفر بودم بدجور یتیم
بودنم را توی سرم کوبانده بود ...رد قرمزی صورتم را با کرم
پوشانیده و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارایش ملایمی کردم و چون حوصله بگو مگوهایش
رانداشتم اینبار لباس پوشیده تری به تن کردم شومیز
استین سه ربع حریر ابی

اسمانی و جین یخیازاتاق بیرون زدم وارد راهرو که
شدم با امیر چشم تو چشم شدم نگاهش به سمت گونه ام
رفت دستش را

جلو آورد تا روی صورتم بگذارد که خود را عقب کشیدم و
نگاه سردم را گرفته و از کنارش گذشتم، قدمی برنداشته
بودم که دست

در بازویم انداخت و مرا به سمت اتاقش کشاند، تقلا
میکردم که ولم کند اما زور او کجا و زور من کجا؟!
میخواستم مانع شوم اما خیال ول کردنم را نداشت.

درب اتاقش رابست و همزمان کتش را بیرون آورد و روی
تختش انداخت و من بلا تکلیف در حالیکه از کارش
عصبانی شده بودم

نگاهی دورتادور اتاق کردم که برای اولین بار بود میدیدم
و نسبت به اتاقهای دیگر بزرگتر بود یا به تعبیر بهتر
سوییت مجزایی بود

که باید در اولین فرصت برای شنایی بیشتر اقدام میکردم
یک لحظه که محو اتاق بودم به پشت سرم آمده و صدایش
را شنیدم: اگه می دونستم اینقدر مشتاق میشی زودتر می
اوردمت

برگشتم سمتش و متحیر از روی زیادش با لحن تندی
گفتم: ارزونی خودت چون اصلا نه از ادمش خوشم میاد نه
از اتاقش و نه از

هر چیزی که به تو ختم بشه

چشماس برای لحظه ای برق خشم گرفتند اما دوباره حالت
خونسردی به خود میگیرند: برام مهم نیست که بدت بیاد
یا خوشت بیاد

-خب برات مهم نیست چرا منو کشوندی تو اتاق، منم
مایل نیستم باهات هم کلام بشم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

امیر ارسلان: مٹ اینکہ زبونت قصد کوتاه شدن نداره
اشکال نداره خودم کوتاه میکنم

-خوبه میبینم کوتاه کردن زبونم شده یکی از مهم ترین
کارهای زندگیت!

امیر ارسلان: نمیتونی فکرشو بکنی چه حالی بهم دست
میده... در ضمن اینقدر وقتم بی ارزش نشده که بخوام به
این چیزا فکر

کنم، از فردا هرجا که خواستی بری با حامد میری و
برمیگردی "دارم تاکید میکنم هرجا" ببینم خودسر بشی
عاقبت خوشی در
انتظارت نیست!

چشمانم رادر حدقه چرخاندم و پوفی کردم: تموم شد،
میتونم برم؟

در حالیکه پیراهن مردانه اش را در می آورد تابار دیگر
هیکلش را در معرض دیدم قرار دهد به سمت دررفت و در
را باز کرد و

گفت: خوش اومدین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از نگاه کردن به بدنش خودداری کردم و در حینی که
بیرون میرفتم گفتم: اینو که اونبارم گفتمی اما شاید زیادی
سنت بالا رفته و

الزایمر گرفتمی

دوپا داشتم دوپای دیگه ام قرض گرفته و به سمت پله ها
دویدم...

#۳۵

بعد از شام همگی دور هم نشسته بودیم و در حال خوش
وبش کردن درمورد مهمانی بودیم و خاتون برایم در مورد
فامیلهایی که

قرار بود بیایند صحبت میکرد و من کامل گوش
میدادم... اقایون برای نمی دانم چه کاری که در این روزها
زیادی مشکوکند برای

جلسه هایی محرمانه ای در کتابخانه تشکیل می دادند
وانگار نمیخواستند کسی از کارشان سردر بیاورد چون
هر دفعه که عمه فریبا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یا خاتون میپرسیدند، جوابشان فقط یک لبخند ملیح بود
و اینکه مربوط به پروژه های شرکتی است و اصلا مهم نبود
چون در راس

همه شان امیرارسلانی بود که چشم دیدنش رانداشتم....

روز مهمانی فرا رسید و من لباسی را که خودم طراحی
کرده را پوشیدم وانگار زیادی به هیکل ظریفم می امد
لباسی بلند و دکلمه به

رنگ طلایی خوشرنگ با کت کوتاه استین بلندی که فقط
از گیپور بود و من ترجیح میدادم که کتش را تن نکنم
...من به همراه

روژان و باران به ارایشگاهی که اشنای روژان بود و الحق
که دست و پنجه عالی هم داشت، روژان پیراهن بلند
مشکی بااستینهای

کوتاه توری تن کرده بود و ارایش لایت و موهای مشکی
اش ساده بالا جمع کرده بود که به پوست گندمگونش می
آمد و بارانی که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با ان هیکل تپلیش لباسی عروسی گلبه ای باسپورت
رنگ پا و ارایش دخترانه و موهایی که فرخورده تا پایین
شانه هایش می

آمد و در آخر خودم که ارایش ساده و موهایی که به صورت
بازو بسته شنیون شده بود

ارایشگر: ماشالله روژان جون دختر داییت خوشکله هاللا،
قصد ازدواج نداره
روژان: فکر نکنم

برگشتم سمت خانوم ارایشگر که نام فامیلیش محمدی
بود بالبخندی که قرمزی لبانم را بیشتر میکند و عمق
چالهای گونم را نشان
میدهد میگویم:

شما داداش دارین؟

خانوم محمدی که انگار به حاجت دلش نزدیکتر شده بود
گفت: اره عزیزم توام خوشکلی ازت خوشم اومد
-اما من که داداش شمارو ندیدم؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گوشی اش را آورد و انگار از قبل آماده کرده باشد عکسی
از مردی نشانم داد که لاغر اندام و بلند بود و عینک افتابی
به چشم

داشت که تصویر صورتش زیاد واضح نبود و ازلبهای
باریک و بینی عقابیش خوشم نیامد اما برای اینکه نشان
ندهم گفتم: خدا

داداشتونو حفظ کنه....

ولی انگار منتظر این حرفم بود که دیگر مجالی بهم نداد و
از صفات خوب داداش جانش گفت و گفت تا زمانیکه زنگ
در به صدا

درآمد وروژان برای دست به سر کردنش گفت باید باخاتون
تماس بگیرد و در موردش با او حرف بزند وبلافاصله از انجا
بیرون

آمده و در ماشین حامد نشستیم و بعد باران تند گفت:
حرکت کن الان میادش

ابروهای حامد در هم رفت و گفت: کی میاد؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باران: هیشکی بابا خانوم محمدی هرموقع دیدیمش
داشت واسه داداش عتیقش دنبال زن میگشت حالا هم
پيله کرده بود به همراز،

همرازم تا اومد یکم از داداشه تعریف کنه که خانوم
محمدی رو سر کار بزاره خودمون رفتیم سرکار تا حالا
داشت از وجنات خان

داداش مردنیش حرف میزد تا شما اومدی که الهی هرچی
خدا میخواد بهت بده مارو نجات دادی
روژان: وای سرم رفت...

-بدبخت من که یه دونه خواستگارم پروندین
به اتاقم رفتم تا سرویس طلا سفید ظریفم را بندازم،
دستبنده و گوشواره ها انداخته بودم و فقط گردنبندم بود
زیادی قفلش محکم بود

وداشتم باهاش کلنجار میرفتم که در اتاق زده شد و من به
خیال اینکه باران یا روژان هست گفتم: بیا خدا رسوندت
دستم خواب

رفت بیا قفل اینو ببند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدایی نیومد اما بوی ادکلنی که به دماغم خورد تعجب
کردم و سریع سرم را بالا گرفتم که بارسلان چشم تو
چشم شدم نگاهی

انداختم موهایش را بالا داده بود و در آن کت و شلوار
مشکی زیادی مردانه و خوشتیپ شده بود و نگاه او که در
جربه جز صورت

و هیکلم در چرخش بود جلو امدو مقابلم در فاصله چند
سانتی متری ایستاد و گردنبند و از دستانم بیرون کشید و
مچ دستم و کشید و

درسینه اش فرورفتم موهایم را به یک طرف شانه ام
آورد که امدم از زیر دستش دریایم که نگذاشت و قفل
گردنبند را بست و بعد

سرم را بلند کرد و نگاهش روی شانه هایم نشست که
آخمهایش درهم شد و گفت: اینجور میخوای بیای؟
متعجب نگاهش کرد و گفتم: چی؟

ارسلان: میگم با این لباس باز میخوای بیای تو مهمونی؟
-متوجه نمیشم لباسم چشه؟! -

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان نفس عصبی میکشدو میگوید: خوشم نمیاد اینو بپوشی.

-مگه به دل بخواهی توئه، من دوست دارم بپوشم تازه همه از لباسم تعریف کردن وگفتن خیلیم قشنگه ارسلان: توی قشنگیش که شکی نیست، اما زیادی لختیه زیادی بهت میاد جلب توجه میکنه، لباستو عوض کن دهانم باز مانده بود وعصبانی شدم و تند گفتم: چی میگی عوض کنم؟ زده به سرت! اصلا تو اینجا چیکار میکنی؟ برو ازاینجا

بیرون. تو میتونی امرو نهی تو نگه داری واسه خواهرت اما فقط راه به راه به من گیر میدی لباس خواهرت هم دست کمی نداره

عمه فرنازم که هیچی تو اینجا گیر دادی به من ارسلان: اصلا واسم مهم نیست که ناراحت بشی عصبی بشی اما محاله بزارم با این لباس بری، یا عوض میکنی یاکتی چیزی میندازی روی لباس!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-نمی کنم کاری رو که میگی نمیکنم چون به
تو ربطی نداره تو فقط میتونی واسه خواهرت و مادرت
غیرتی بشی نه من
جلوتر امد و بازو هامو در دستانش گرفت و منو به سمت
دیوار پشت سرم هل داد و خم شد توی صورتم و گفت:
تنت زیادی سفیده،
هیكلت زیادی ظریفه، خاصی نمیتونم بزارم بری میون اون
همه چشم که تنتو ببینن خواهرم یا مادرم این جماعت و
میشناسن و از
خود این جماعتن اما تو فرق داری تو مثل اونا نیستی
نمیخوام نگاه هرزی رو تنت ببینم پس حرف گوش بده
-روژانم خوشکله چرا...
ارسلان انگشتش را روی لبان رژ خورده ام کشید و
نگاهش در نگاهم نشست و گفت: خوشکله نه به خوشکلی
تو، لباس روژان

معقول تره اما مال تو، ببین تا کجاهات معلومه، همراه من همیشه اینقدر اروم نیستم اما درقبال تو خیلی مراعات کردم اگه عوض

نکنی نمیزارم از در بری بیرون اصلا برامم مهم نیست دیگران چی میگن؟!!

واقعا گیر چه کسی افتاده بودم که نه راه پس داشتم نه راه پیش، نمیخواستم به حرفش گوش بدم -برام مهم نیست تو....

فشاری به بازوهایم آورد وازبین دندانهای قفل شده اش گفت: سگم نکن همراه من کوتاه بیا نیستم اشک در چشمانم حلقه زد باصدای بغض الودی گفتم: اصلا تو چکاره منی که واسه هرچیز من تصمیمی میگیری خنده موذی کرد و گفت: بعدا میفهمی اما حالا لباس تو عوض کن!

فشاری به سینش اوردم و گفتم: نمیکنم اما کت خودشو میپوشم تو هم دیگه حق نداری گیر بدی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دستانش را از روی بازوانم برداشت و من از زیر دستش در
رفتم و از نایلون روی تخت کت سر لباس را برداشته و
پوشیدم و بعد به

سمت ارسلان برگشتم و گفتم: خوب شد دیگه بدنم معلوم
نیست

ارسلان با اخمهای درهمش گفت: اصلا از این لباس خوشم
نمیاد

اینبار دیگر خارج از توانم بود از حرص جیغ بلندی کشیدم
و به سمتش حمله ور شدم و با مشت‌های کوچکم به سینه
ستبرش می‌زدم

که در آن میان خنده اش گرفته بود و مچ هر دو دستم را
در یک دست گرفت و دست دیگرش را دور کمرم انداخت
و گفت: چرا مثل

گره چنگ می‌زنی خانوم کوچولو، میدونی هرچی عصبانی
میشی خوشک‌تر میشی...

خنده ای کردو من تقلا میکردم که از اغوشش بیرون بیایم
که اجازه نداد و سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: تقلا
نکن تا من

نخوام نمیتونی از بغلم بیرون بیای ... در ضمن امشب رقص
بی رقص همراه میشینی یه گوشه مثل ادم و فقط تماشا
میکنی فهمیدی؟

سرم را به سمت شانه ام خم کردم و حالا که میزان زیادی
از حساسیتش را فهمیده بودم برای درآوردن حرصش
عمیق لبخند زدم که

چشماس به جال گونم افتاد و گفتم: محاله به حرفت گوش
بدم

ارسلان دودستش را روی گردنم گذاست و گفت: تو رو
حرفم حرف بزن اون موقع ببین چکاری از دستم برمیاد
...

نکاهم توی کل صورتش چرخید و رسید به چشمهایش که
سیاهیش زیادی برق داشت و سکوت کردم اوهم بیکار
نبود و نگاهم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکرد نمیدانم چرا یکدفعه ضربان قلبم بالا رفته بود و کل
و جودم داغ شده بود و گرمی نگاهش بود که داشت کل
وجودم را آتش

میزد و با بوسه یک دفعه ایش روی گونه ام به خاکستر
تبدیل شدم و او بود که مرا رها کرد و به بیرون رفت....
۳۶#

ارسالان

-فرشاد اینا زیادی مشکوکن نمیتونم قبول کنم با نرخ
کمتر حاضر به همکاری شدن در صورتی که پارسال باوجود
اصرارمان رغبتی

برای همکاری نداشتن و حالا چی میشه که خودشون زنگ
میزنن بانرخ پایین تر اصرار همکاری دارن؟!!

فرشاد: واسه منم سواله؟یه جای کارشون میلنگه
مخصوصا که خود دهقان زنگ زده میگه هزینه رو کمتر
از شما میگیریم اما باید
محصولات اونا باشه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پدر: من صلاح نمیدونم بخوایم باهاشون همکاری کنیم
... شماچی میگید اقا جون؟

اقاجان دستی به صورتش کشید و درحالیکه متفکر بود
گفت: من دهقان رو از قدیم الایام میشناسم تا جایی براش
منفعت نداشته

باشه پا نمیزاره و این منفعت حالا شرکت ماست و حتما
پشت این منفعتش میخواد به ما هم ضرر بزنه...

فرشاد: من باوکیلشون صحبت کردم و جواب رد دادم
خیلی اصرار کرد اما قبول نکردم

-میخواد توی پروژه باشه هم سود داره و هم اسم و رسم
شرکت ما میتونه براش اونو به یه جایگاهی برسونه و چی
بهتر از این که

بخواد روابط حسنه ایجاد کنه که ما مایل نیستیم و
خودمون هم از پس محصولات برمی اییم و هم وارد و
صادراتش...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نفس عمیقی کشیدم و بحث همکاری دهقان را مختومه
اعلام کردم و میخوامستم هرچه زودتر موضوع مهمتری را
که چند وقتی

فکرم را مشغول کرده بود، درحالیکه حرفهایم را در ذهنم
مرتب میکردم برای گفتن رو به اقا چون شروع به حرف
زدن کردم:

دلیل اصلی که میخوامستم دورهم جمع بشیم خیلی
مهمتره

هرسه سراپاگوش شده بودند و خیره در صورتم منتظر
نگاهم میکردند

جان همراز در خطر ...دیروز که همراه حامد که
بادوستاش بوده داشتن برمیگشتن که کنار پاش تیراندازی
میکنن و احتمالا قصد

ترساندنش رو داشتن اما نمیشه از همچین چیزی راحت
گذشت، اگه به من باشه که میگم یه مدت توی خونه بمونه
و تادر صورت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نیاز بیرون نره ولی باشناختی که از شخصیت همراز سراغ
دارم محاله بخواد تو خونه بمونه همینکه راضی شده
بامحافظ بره و بیاد

خودش غنیمته اما احساس میکنم که منظوردیگه ای
داشته باشن...

هرسه دربخت فرو رفته بودند و ترسی را که در چشمانشان
موج میزد برای دختری بود که تازه پا به این عمارت
گذاشته بود و

هیچ چیز از گذشته دردناک نمیدانست و باحضورش انگار
حال و هوای پدر و مادرش را زنده کرده بود... یاد رقصش
افتادم که باچه

دلبری کردنی میرقصید و ان پسر احمق به دورش
میچرخید و بشکن میزد، حرصم گرفته بود این دختر زیاد
از حد خط قرمزهایم را

دور میزد و اما بخود قول دادم که به موقعش تلافیش را
درسرش دراورم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم را روی بالش گذاشتم و بازم بوی عطر دخترانه زیر
بینی ام کشیده شد و من باردیگر دم عمیقی کشیدم و
وجودم را از ان پر

کردم، خواب به چشمانم حرام شده بود مدام تصویرش
جلوی چشمانم رژه میرفتند و من مست موهای بلند و
روشن و چشمان

خماروتیله ایش و صورت گلگون شده اش از تب و چال
های گونه اش میشدم، حال خود را نمیفهمیدم و حس
ادمی را داشتم که

چیزی را گم کرده و چرا حسم به این دختر عجیب شده
بود که از اعترافش هم وجودم را داغ میکرد....

روز مهمونی شده بود و از حامد خواسته بودم برای امنیت
بیشتر تعداد محافظ ها رو بیشتر کند و کنترل امنیتی را
به خودش سپرده

بودم... پاشا طبق معمول باگردن شکسته جلویم ایستاده
و میخواستد کراواتش را برایش ببندم، بعد بستن دستی به
شانه ام زد و گفت:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

داداش دمت گرم اما چی میشه یکم از این اخمات کم
کنی؟ بخدا دلم برای زنت میسوزه که باید اینجوری
تحمالت کنه...

تو بفکر خودت باش نمیخواه دلت واسه زن من بسوزه برو
یه فکری به حال خودت کن که تا این سن هنوز بلد نیستی
یه کراوات

ببندی

پاشا: خب زنم میبنده

حوصله کل کل کردن نداشتم، دستم را پشت کمرش
گذاشتم و به طرف در اتاق برده و به بیرون هدایتش کردم
که یک لحظه ایستاد

ووقتی به جایی که نگاه میکرد، چشم دوختم برجایم
میخکوب شدم و همه تنم چشم شد برای دیدنش و پری
زیبایی که مثل نسیمی از

دیدگانمان رد شد و حرفی که از دهن پاشا درآمد: این پری
احیانا همراز نبود، اخه دخترم این همه خوشکل!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا رفت و من وقتی بخود امدم به سمت اتاق همراه رفتم،
در را باز کرده و داخل شدم، با قفل گردنبندس درگیر بود
برایش بستم و

وقتی حس کرد من هستم رویش رابرگرداندو با اخم
براندازم کرد...

دران لباس طلایی با ان بالا تنه لختش و ارایش ملایم و ان
رژ قرمز رنگش زیادی دلبری میکرد واز ان بدتر که زیادی
سرتق بود

هرچه میگفتم یه جوابی برایم در استین داشت ...دخترک
گستاخ خیره سر میخواست بان لباس بازش در مهمانی
شرکت کند و این

یعنی بازی باغیرت من برای دختری که برایم زیادی مهم
شده بود و به هر سختی که بود مجبورش کردم که یا عوض
کند یا کتی

روی ان بپوشد که باهزار مصیبت کت مخصوص لباسش را
پوشید اما بازهم لباس زیادی برازنده اندام ظریف و خوش
تراشش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود...اصلا از ان لباس خوشم نمی امد و امان از وقتی که
حرفش رابه زبان اوردم به طرفم حمله ور شد و مشت‌های
ظریفش را به

سینه ام میزد وقتی نگهش داشتم تا مانع از کارش شوم
چشمانم که به چشم

ندا تا ادم میان و میرن، توهم باهاشون آشنا میشی...
دیگر حرفی نزدم و بقیه صحبت‌ها از مهمونی و سبک
برگزاری ان بود، مثل اینکه برای انها عادی بود اما برای من
که به چشمشان

تازه وارد بودم عادی نبود و ترس زیادم از دیده شدن میان
ان همه فامیل که کم کسی نبودند...با ورود امیر ارسلان و
پاشا وتارا با

قیافه های خسته، برای سرو شام به طرف سالن غذاخوری
رفتیم...

انش افتاد و لبخند مودیش و چال گونه اش قلبم شروع
کرد به کوبیدن و مست از وجودش که نفهمدم چی شد
کن خم شدم و گونه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اش را بوسیدم و حس خوشایندی که وجودم را تشنه تر
کرد اما سریع به خود آمده و ولش کردم و از اتاق بیرون
رفتم

#۳۷

پدرو اقا جان و اقا هادی ایستاده بودند و با مهمانها خوش و
بش میکردند کنارشان رفته و گرم صحبت شدیم البته من
بیشتر شنونده

بودم تا گوینده ... تقریبا همراه به همه معرفی شده بود و
الان هم پیش مامانو خاتون نشسته بود و به صحبتهای
خانومی که کنارش

نشسته بود گوش میداد و لبخندی ملیح و زیبا روی لبانش
بود روزان نزدیکش شدو در گوشش حرفی زد که هردو
بلند شده و به

سمتی که روزان گفته بود رفتند که بادیدن دوستان همراه
مخصوصا بهزاد نامی که زیادی دورو برش بود، متوجه شدم
برای انها

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رفته است...لبخند عمیقش با ان چال گونه لعنتی اش که
برای ورود دوستانش بود حرصم را درآورده، با اشاره همراه
همگی به

سمت مامان و خاتون رفتند و در حال خوشامد گویی
پذیرایی شدند...

-ماشالله جهان نوه خوشکلی داری خداحفظش کنه،
نگاهم به اقای منصوری افتاد که این جمله را گفت و
پسرش که با چشمان هیزش به سرتاپای همراه خیره شده
بود که خودم

را کنترل میکردم مستی در صورتش نزنم

اقاجان: ممنونم منصوری جان

محبتی که در کلام اقاجان بود برای همراه و نگاهی که
گویای همان محبت هست و من شاهد بودم سالها دوری و
دلتنگیش چه بر
سرش آورده بود...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با بلندشدن صدای خواننده عده ای از جوانها وسط آمدند
و شروع به خودنمایی کردند و دراین بین دوستان همرازم
بیکار ننشسته و

به جمع پیوستند

دلم به هیچ عنوان نمیخواست همراه برقصد و این مطلب
را گوشزد کرده بودم و وای به حالش...تارا کنارم آمد و
گفت:

چیه دیگه دوباره اخمات توی همه!

نوشیدنیم رابالا برده و کمی از آن نوشیدم: میدونی که از
شلوگی بیزارم و از مهمونی فراریم اما مجبورم تحمل کنم
تارا: همیشه همینطوری بودی حتی اون اوایل هم که تازه
وارد دانشکده شده بودی دخترا به زور میخواستن
مهمونیاشون دعوت

کنن اما ارسال خان خوششون نمیومد

خنده ای کردو پشت چشمی نازک کرد و چیزی زیر لب
زمزمه کردو کمی از نوشیدنی بدون الکلیش را خورد و من
تازه کشف کردم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چقدر این خاله و خواهرزاده حرکات دست و صورتشان به هم شبیه است... گوشیم زنگ خورد نگاهم و از تارا گرفتم و بعد از دیدن

اسم مخاطب تماس را وصل کردم: بله حامد

حامد: اقا بیاین بیرون مثل اینکه یه خبرهایی شده؟
با گفتن (اومدم) گوشی را قطع کردم و به سمت باغ رفتم و بادیدن حامد که مردی که دستو پایش بسته و روی دهانش چسب زده

بودند گفتم: چی شده؟!

حامد: مشکوک بود بعدم فهمیدیم اسلحه همراهه
-خیلی خب ببرینش انبار متروکه ...میدونی که چیکار کنی؟

حامد: بله اقا

برگشتم داخل عمارت و فکرم درگیر مردک مشکوک بود که بادیدن تصویر مقابلم شوکه سر جایم ایستادم و هجوم خون بود که به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صورت‌م دوید، همراز روبه روی بهزاد میرقصید و بان خنده
های نازدارش روی اعصابم رژه میرفت، نگاهم به روی
خدمتکاری

که سینی نوشیدنی دردستش بود نشست و با اشاره ام به
نزدیکم امدو به اهستگی گفتم: میری میون جمعیت
رقصنده ها و از عمد به

طوری‌که فکرکنن اتفاقیه نوشیدنی رو میریزی روی لباس
همراز خانوم و میری...
خدمتکار: اما اقا...

اخم‌هایم شدت گرفتند و بالحن جدی گفتم: نمیخوای که
اخراج بشی کاری که گفتم انجام بده.

گیلاس قرمزرنگ خوشرنگی را برداشتم و شادمانه ان را
یک سره بالا رفتم و مزه تلخی که معدم را سوزاند و
نیشخندی گوشه لبم

نشست تا باشد که این دخترک تخس به حرف‌هایم بیشتر
اهمیت بدهد

سرخوش کنار فرشاد نشستم که برگشت نگاهم کرد و گفت:
چی شده خوشحالی؟

-من؟ نه من مثل همیشه ام خیالات برت داشته.

پاشا: فرشاد تو الان میفهمی خوشحالی و ناراحتیش چه
موقعه؟ والا که ما فقط اونو به شکل میشناسیم اونم از عالم
و ادم طلبکاره.

نگاه تندی روانه پاشا کردم که بلند شد و گفت: من نبودم
که دارم میرم برقصم با اجازه

نگاهی به پیست رقصنده ها کردم و دقیقا نقشه ام اجرا
شده بود و همراهی که بمب منفجره ای بود و این از صورت
سفیدش که

قرمز شده بود مشخص بود اما سکوت کرد و از پیست در
آمد که مامان به سمتش آمد و بعد از یکم حرف همراه به بالا
رفت و حتی

نگذاشت مامان یا دوستش همراهش بالا برود، بعد از کمی
این پا و آن پا کردن بدون جلب توجهی به بالا رفتم و به
سمت اتاقش رفته

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و بدون در زدن در راباز کردم و همراه را دیدم که میان
اتاق ایستاده بود وباشنیدن صدای در برگشت و نگاهش
به من افتادو

یکدفعه فوران کرد: چرا بدون اجازه وارد اتاقم
شدی؟ بروبیرون...

از عصبانیتش خنده ای که داشت شکل می گرفت را باگره
کردن اخمهایم ازبین بردم و به سمتش رفتم و بازوهایش
را گرفتموگفتم:

حواست باشه بین داری باکی حرف میزنی؟
غرید: مثلا حواسم نباشه میخوای چیکار کنی؟
-خیلی دارم خودمو کنترل میکنم نزنمت مواظب حرف
زدنت باش هرچی که به دهنتمیاد نگو

پرتش کردم روی تخت و نفسهای عمیقی کشیدم ودستم
را توی موهایم کشیدم تا آرامش از دست رفته ام را
برگردانم، نگاه غضبناکم

را حواله اش کردمو غریدم: مگه گوشزد نکردم نرقصی
هان؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

جاخورده بود و ترس را میشد از نگاهش حس کرد اما
نمیخواست نشان دهد

بلند شد سینه به سینه ام درامد که با ان قد کوتاهش
چینی به دماغش داد و تخس گفت: خوب کردم رقصیدم،
اصلا دوست داشتم

دستم را بالا اوردم و پشت گردنش گذاشتم: خیلی خب
دوست داشتی برقصی چرا با بهزاد؟
همراز: جرم که نکردم فقط رقصیدم

-تو غلط کردی که جرم نکردی فقط یکبار دیگه ببینم
دستت به دستش بخوره من میدونم باتو الانم لباسست و
تمیز میکنی و مثل

بچه ادم میری پیش مامانم میشینی وگرنه ایندفعه کل
هیكلتو پراز نوشیدنی میکنم...

هین بلندی کشیدو مشتی تو سینه ام کوبیدو باحرص
گفت: کار تو بود وای خدا ...تو دیگه کی هستی، لعنتی
...لعنتی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دستان ظریفش را گرفتم و در دستان مردانه ام گرفتم و
گفتم: نمیدونی فکرشو بکنی چکارایی از دستم بر میاد اگه
بخوای حرفام و

گوش نکنی بدتر از اینا رفتار میکنم...

همراز: منم میشینم نگات میکنم، نه جونم منم بلدم
تلافیش و سرت در بیارم

این دختر نمونه بارز یک گربه است که عجیب چنگ میزند
و سرو کله زدن با او فقط باعث لجبازی زیادش میشود و
مجبورم از در

تهدید وارد شوم: تو فقط برو وسط پیست و برقص ببین
چیکار میکنم

خم میشوم و در میان چشمان متعجبش زیر گوشش
میگویم: از این به بعد هرچه من میگم میشه.....
واز میان بهتش از اتاق بیرون رفتم...

#۳۸

همراز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخواهم سرم را به دیوار بکوبم مردک مزخرف فقط گیر
میدهد این کارو بکن اون کارو نکن ...ادم هم اینقدر رو
اعصاب! ماندم

چرا به خواهرش چیزی نمی گوید هرچند روژان انقدر
ساده پوش هست که جای حرفی نیست اما من سالها کاری
را کردم که خود

فکر میکردم درست است و کسی نبوده که امرو نهی کند
حتی تارا....

روژان: همراه میخواستم یه چیزی بهت بگم
سرش را پایین انداخته و خجالت زده بود: اتفاقی افتاده؟
روژان: نمیدونم چطور بگم؟ میدونی من ...من...
-توچی؟

روژان: ببین من ...نمی...خواستم ...یعنی خواستما...
-اه روژان درست حرف بزن من نمی فهمم چی میگی؟
روژان در حالیکه با انگشتان دستش بازی میکرد دم
عمیقی گرفت و سریع گفت: بهزاد ازم خواستگاری کرد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به گوشه‌هایم شک کردم اما وقتی ویندوزم بالا آمد و لود
شدم، بهزاد چه غلطی کرده! که همان جمله را بلند گفتم
روژان: وای همراز اینجوری نگو.....

چشمانم دیگر بازتر نمیشد اصلا درست میبینم روژان
همیشه ساکت هم، ابی نمیدید طفلک وگر نه شناگر
ماهریم بوده... باچشمایی

ریز شده نگاهش میکنم و میگویم: از اول واسم تعریف
میکنی که این بهزاد مارموز چی بهت گفته...

من این بهزاد جانور را میشناسم و حتم دارم که اوهم دلش
برای روژان سریده که پیشنهاد ازدواج را داده است.

روژان: هیچی توی همون یکی دوبار فقط نگاه میکرد و
بعدم کم کم سر صحبت رو باز کرد و شمارمو خواست اولش
نمیخواستم

بدم اما بعد که اصرار کرد منم شمارمو بهش دادم...
ساکت شد و گفتم: خب بعدش...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روژان ادامه داد: اولش در حد تلفن و صحبت و پیامک بود
اما بعدش ازم خواست بیرون قرار بزاریم ...خب ...خب
...منم قبول
کردم...

یعنی بیخ گوشم اتفاقاتی افتاده و من از ان بی خبر بودم
مگر میشود! من اگر ارسلان رابه جان بهزاد ننداختم اسمم
همراز نیست

-تو چقدر بهزادو میشناسی؟

روژان خجالت زده میگوید: خب ...اومدم از تو بپرسم دیگه
-روژان بهزاد و من دوساله میشناسم حتی میتونم قسم
بخورم یکبارهم نه به من نه به مهشیدو درسا نگاه بد
نداشته اما کتمان هم

نمیکنم از تعداد دوست دخترایی که قابل شمارش نبودن
و حتی با تعداد معدودی هم رابطه داشته ...میدونم دلت
براش رفته اما این

کافی نیست بزار بهت ثابت کنه که دوست داره و برای
بدست آوردن سختی بکشه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خنده مودیانۀ ای میکنم و میگویم: و چه بهتر که این
سختی ها بدست خان داداشت باشه
ترس در صورت روژان هویداشد و دستپاچه گفت: تو که
نمیخوای بری حرفهایی که بهت زدم و به ارسال بگی؟
-مگه دیوانم عزیزم فقط میخوام یکم بهزاد ادب بشه تا
دیگه چشاش هرز نره
روژان: چطور دلت میاد گناه داره
-تو این مارمولک و نمیشناسی از اونایی هست که رو بدی
سوارت میشه...
روژان خنده ای کرد و دلواپس نگاهم کرد و من چشمانم را
به معنی خیالت راحت بازو بسته کردم و معلوم بود روژان
هم بد جور
دلش را باخته ...کوفتش شود بهزاد با این دخترک ناز که
ازسرش زیادی زیاد است...
۳۹#

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باترس از خواب میپریم و نفس نفس میزنم وجودم یکپارچه
اتش و ترس است، بدنم خشک شده و توان حرکت ندارم
موقعیت زمان

مکان از دستم خارج شده فقط و فقط یک چیز را میبینم
و حس میکنم ان هم اتش است و فردی که میسوزد و مدام
کمک میخواهد و

منی که هیچ کاری از دستم برنمیاد حتی موقعی که
بخوایم حرفی بزنم لال میشوم...هنوز آرامش نسبی را
بدست نیاورده و عطشی

دردناک دهانم را خشکانده، دستان لرزانم را به سمت پارچ
اب میبرم و مقدار کمی آبی که درون لیوان ریخته شده را
برداشته و

میخورم، قوای تحلیل رفته ام کم کم برمیگردد اما دیگر
خواب به چشمانم نمیاید ان هم از ترس دیدن
کابوس....فکرم مشغول ان

زنیست که در حال سوختن فریاد کمک سر میدهد و یا ان
مرد غرق خون و جالب اینجاست تصویر صورتهایشان
اصلا قابل تشخیص

نیست...خدایا چرا این کابوس چندساله دست از سرم بر
نمیدارد و یا ان مردی که به مانند شیطان قهقهه میزند لرز
میگیرد اندامم

از پیشروی افکارم ودلیل این همه ترس و عذابم چیست؟
! ...

آخرین امتحان را دادم و نفس راحتی کشیدم و میدانستم
باتموم استرسی که داشتم نمره کامل را میگیرم مهشید با
گردن کج و

صورت بغ کرده کنارم نشست و گفت: چطور دادی؟
-نمره کامل و میگیرم.

مهشید: الهی کوفت بشه من پاس کنم کلاهمو میندازم
بالا

-خب دیگه تقصیری نداری همیشه کلات پس معرکه اس
با این اوضاع درس خوندنت ، یکم بیشتر وقت بزار

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مehشید: ولمون کن تو درس میخونی ببینم ترورت نکن
خرخون واسه من نطق نکن
کلا فازش همین بود تا کاری را نخواهد انجام نمیداد علی
رغم اینکه من و درسا درسماں خوب بود مهشید خودش
را درگیر درس
نمیکرد و تانمره قبولی راضی بود.
درسا هم امدو او هم نمره کامل را میگرفت و من چقدر
خوشحال بودم آخرین امتحان را داده و باخیال راحت به
تابستان و تفریحم
میرسیدم البته باید برنامه ای بریزم با وجود اینکه تنها
نمیتوانم جایی بروم و مدام محافظ همراهم است باید کاری
کنم که نهایت
خوشگذرانی را انجام دهم.... درسا به همراه مهشید رفتند
و من هم که باید با حامد میرفتم به سمت خروجی دانشگاه
رفتم و هرچه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشم گرداندم نه حامدی را دیدم نه ماشینش را، تا ادمم
با گوشی ام باحامد تماس بگیرم دستم از پشت کشیده
شد، لحظه ای ترسیدم

اما وقتی بجای حامد ارسلان را دیدم تعجب کردم که او
انجا چه میکرد؟ یعنی به دنبال من آمده بود! نه فکر نکنم!
خب آمده که مرا
میبرد دیگر!!!!

دیوانه بودم شکر خدا دیوانه ترم هم کردند...
همراه ارسلان سوار بر ماشین شدم و سوالی که ذهنم را در
گیر کرده بود را به زبان آوردم: حامد کجاست؟ یانه اصلا
چی شده

شما زحمت رسوندن منو کشیدین؟!
جوابی نداد حرصم گرفت اما برای اینکه دلم خنک شود
ادامه دادم: اصلا بهت نمیاد راننده باشی!!!
بخور تا تو باشی جواب کامل به من بدهی....!
نگاه ترسناکی به سمتم روانه و پوزخندی زدو گفت:
اونقدر مهم نیستی که بخوام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رانندت باشم حالام مثل ادم بشین و حرف نزن.
عصبانی میشوم و دلم میخواهد دانه دانه موهای مشکیش
را بکنم: فعلا که این سعادت بهت رسیده...
لبخندش را میبینم اما زود جمعش میکند و میگوید: نه
مثل اینکه تنت میخاره
-به من چه نمیتونی جواب بدی میخوای زور بازو تو نشون
بدی؟

ارسلان: در حدی نیستی که بخوام وقتم و صرف تو کنم
حalam مثل بچه ادم بشینو کمر بند تو ببند.
بعداز گفتن این حرف پا روی گاز فشرد و باسرعت وارد
بزرگراه شد و منم از ترسم سریع کمر بند بستم که
اگر تصادف کردیم صدمه
جانی نبینم خدا رحم کند...

مسیری را که میرفت به سمت عمارت نبود یک لحظه دلم
شور زد نکند اتفاقی افتاده باشد ، برگشتم سمتش و گفتم:
کجا میریم؟

اینکه مسیر عمارت نیست! اتفاقی افتاده؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان که متوجه ترسم شده بود گفت: نه،
-پس کجا میریم؟

ارسلان: وقتی رسیدیم میفهمی....

-نمیخواهم همین الان بگو، اصلا تو چرا اومدی دنبالم؟ مگه
حامد محافظ من نبود! تو که چشم و دیدن منو نداری چی
شده جای

حامدو گرفتی؟

با دادی که زد خفه خون گرفتم و تا آخر مسیر سکوت کردم
چون میدانستم اگر حرفی بزنم قطعا مرا می کشت ...جلو
مجتمعی توقف

کرد و با گفتن (پیاده شو) از ماشین پیاده شدم...

#۴۱

روبرویش نشسته ام و مانند بازپرسها با باخم نگاهم
میکند: خب اوردمت اینجا تا واسم بگی قضیه کابوسهایی
که میبینی چیه؟

-بخشید شما روانپزشکید؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: وقتی ندارم که بخوام بزارم پای تو یا الکی خودم
و از کار و زندگیم بندازم فقط میخوام بدونم چیه؟!
دوست نداشتم درموردش با کسی صحبت کنم همین الانم
که بهش فکر میکنم وجودم لرز میگیرد و ترسی که دارم
لرزشم بیشتر
میکند تا جایی که متوجه دستای لرزونم میشود و نگاه به
اشک نشسته ام را میبیند و رنگ نگاه اوهم تغییر میکند،
اینبار کنارم
مینشیند و برای اینکه اعتمادم را جلب کند دستانم را
میگیرد و بالحن ملایمتری میگوید: نمیخوام ناراحت کنم
اما باید بدونم
کابوسی که میبینی و این حالت از چیه؟
قطره اشکم از کنار صورتم پایین می آید و و راه را برای
بقیه باز میکند و ان لحظه انقدر حالم خراب بود که
نفهمیدم چی شد و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خود را به اغوش ارسلان انداختم و سرم را روی سینه اش
گذاشتم و حق هق هایم را در اغوشی که ان لحظه برایم
انگار اغوش

امنی می امد خالی کردم و میان هق هق هایم حرفهایی را
زدم که تمام این مدت تنهایی هایم رابه دوش میکشیدم
و حالا که یک نفر

و پیدا کرده بودم تا از تمام این سالها بگم و گویا منتظر
بودم فردی پیدا شود تا پای دلم بشیند و هرچند که ان
فرد ارسلانی باشد که

ازش خوشم نیاید و حالا اینقدر مهم بود که باهاش دردو
دل کنم!!!

ساعتی بود ارام گرفته و احساس سبکی عجیبی داشتم
نمیدانم چرا ان حرفها را زدم فقط میدانم دیگر توان ان
همه ناگفته ها را

نداشتم و گوشی میخواستم تا ان همه حجم از ترس و
دلتنگی را بگویم و حال خرابم بعداز کابوسی که دیده بودم
باعث شد سد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مقاومت‌م بشکند...

ارسلان روبروی پنجره های قدی و سرتاسری ایستاده و
تند تند سیگار میکشید و معلوم بود که اوهم حال درستی
ندارد...نگاهی

به کل اپارتمان انداختم بنظر می امد بزرگ باشد و چون از
سالن بزرگ و اشپزخانه مدرن دلبازش میتوان حدس زد
مبل های کرم

قهوه ای و سرامیکهای سفیدش که مطمئنا سلیقه یک مرد
را به نمایش میگذارد...

تمام جسارتم را جمع کرده و کنار ارسلان رفتم و سوالی
که ذهنم را مشغول کرده بود را به زبان اوردم: خب
خواستی برات تعریف

کردم حالا میخوام دلیل اینکه میخواستی بدونی چیه؟
همینطور اون گذشته پرماجرا!!!

به طرفم برگشت که قلبم ریخت و ناخوداگاه یک قدم
عقب رفتم و با همان اخمهایش گفت: فعلا چیزی ندونی
بهتره بزار به وقتش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بهت میگم.

انگار که بابچه طرف باشد ترسم راپس زده و انگشت اشاره
ام را سمتش گرفته و گفتم: بین منو نیچون تو خواستی
برات تعریف

کنم منم کردم حالام ازت میخوام برام بگی اون گذشته
لعنتی چیه؟

جلوتر امد و باابروهای بالا رفته خیره ام شد انگشتم
رادر دستش گرفت و گفت: نه خوشم اومد گربه کوچولو
میخوای چنگ
بندازی؟

مچ دستم را گرفت و کشیدم سمت خودش که تو سینه
اش فرو رفتم موهایم دورم پخش شده بود و مقنعه ای که
دور گردنم بود یک

دستش رابه دور کمرم و دست دیگرش را روی موهایم
گذاشت و دستان من که روی سینه اش قرار گرفته بودند
نگاهمان خیره هم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود، من متعجب و حرصی و او آرام در حالیکه لبخند محوی
روی لبانش بود: اگه نگم چیکار میکنی؟
با صدایی که از ته چاه درمیامد گفتم: تو مجبوری بگی
چون من میخوام بدونم
موهای توی صورتم را کنار زد و لبخند روی لبانش
پررنگتر شد ادامه داد: تو مجبورم میکنی خب مجبورم کن
من آماده ام!
تقلا کردم که خودم را از دستانش آزاد کنم نشد یعنی
نگذاشت که بشود عصبانیتیم به اوج خودش رسید
میخواستم پایم را بالا بیاورم
که بزنم که زود متوجه شد و مرا با شتاب به سمت شیشه
های قدی کوباند و با پاهایش پاهایم را قفل کرد خنده ای
کرد: خوشم میاد
کم نمیاری گربه کوچولو اما هنوز منو نشناختی!
حرصم گرفت: خب معلومه که در برابر تو هرکول کم میارم
منو باخودت قیاس نکن...
ارسلان متعجب گفت: جونم! هرکول و بامن بودی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باسر تایید کردم و لبخندی زدم که چالهای گونه ام هم به
نمایش گذاشته شد واو که نگاهش به سمت لب هایم
کشید و به چشمهایم

وبعد از مکثی لب زد: تو زیادی فنچی، اخه فنچ هم اینقدر
دلبر!

متحیر نگاهش میکردم اما او راحت چشم دوخته بود به من
و جلوی چشمای متعجبم خم شد و سرش را توی موهایم
فرو کرد و

زیر گوشم را نرم بوسید و بیتوجه به لرزی که کرده بودم پچ
زد: هیچوقت جلو یه مرد اینطور نخند...

#۴۱

ارسلان

دلم نمیخواست برگردیم و عجیب دلم هوایی شده بود
برای دخترکی که مانند گنجشکی در اغوشم میلرزید و از
ناگفته هایی حرف

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میزد که سالها در دلش دفن کرده و باهر کدام حرفهایش
پی به دل پردردش بردم ...درسته سرکش و زبان درازو
شیطنت زیادی دارد

اما همه اینها ظاهراست و باطنش چیزی جز تنهایی نیست
که سالها از ترس از دست دادن هیچ کدام ناگفته ها به
میان نیامده و توی

این مدت توانسته بازیگر قهاری شود و پشت نقابی که
ساخته پنهان شود....

ترجیح دادم نرویم عمارت و ناهار را سفرارش دادم، نگاهی
به کل سالن انداختم و وقتی او را نیافتم فکر کردم شاید
سرویس باشد که

انجا هم نبود واما سراغ اتاق خوابها که رفتم دیدم توی
اتاقم در حال کنکاش است و انگار که به دنبال سرنخی
باشد توی کتابخانه

لابه لای کتابها و حتی زیر تخت توی کمد؛ مانتوش را
دراورده بود و باتی شرت قرمز رنگ و جین مشکی و
موهایی که باکلیپس

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بالای سرش جمع کرده بود ولی باز هم انقدر بلند بودند که
دورش را گرفته بود، دست به سینه در حالیکه به دیوار
پشت سرم تکیه

داده بودم و گویا متوجه حضورم نشده بود، داشت به سمت
لپ تاپ میرفت که اعلام حضور کردم و یکدفعه سیخ سر
جایش ماندو

برگشت سمتم لبخندی عمیق اما مصنوعی زد که چالهایش
معرض نمایش درامدند و دل من که بادیدنش غرق لذت
شد وبعید میدانم

این دختر همانی باشد که ساعتی پیش از زور گریه داشت
خفه میشد و الان خنده ای میکند که رد گم کند و اصلا
هم اونبوده که قصد

فضولی داشته است.

-اینجا چیکار میکنی؟

دستپاچه به من من می افتد: من ... اینجا....چیکار میکنم
...من ...خب...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یکدفعه مانند گربه ابرو در هم میکشد و باقیافه ای حق به
جانب میگوید: اصلا خودت اینجا چیکار میکنی هان؟
باابروهای بالا پریده میگوییم: بنظرت من تو اتاق خودم
چیکار میکنم؟!

چشمانش را چند بار بازو بسته میکند و بشکنی میزند و
میگوید: حدسم درست بود از دکورش فهمیدم سلیقه یه
مرده و اینجام مال
خودته

-کشف بزرگی کردی انگار!

فهمید حرف بیهوده ای زده و خجالت زده سرش و پایین
انداخت و به سمت در آمد که مانع بیرون رفتنش شدم،
بازویش را گرفته و

به سمت خودم کشیدم و دستانم را دور کمرش گذاشتم و
به سینه ام چسباندم و خیره در چشمان درشت شده اش
لب زدم: کجا؟

تقلا کرد که رهایش کنم اما نه میتوانستم نه میخواستم،
زیادی دلبر بود و ناز کنترل کردن در برابرش کار سختی
بود اما نمیشد

ازش گذشت دست دیگرم را بالاآورده و پشت گردنش
گذاشتم چشمانش دو دو میزدند و ریتم نفسهای
سنگینش حرارت زیادی در بدنم

را احاطه کرده بود گوشه لب کوچک سرخش به زیر دندان
اسیر بود بانگشت شصتم ان را ازاد کردم دل دل میزد
برای چشیدن طعم

لبانی که احساسم میگفت به شیرینی عسل می ماند
چشمانش رابسته بود سرم را نزدیک بردم و همینکه
خواستم شهد لبهایش

رابنوشم زنگ درب به صدا درآمد و منی که انگار به قعرچاه
افتاده بودم همراز را رها کرده و چشمانم را باعصبانیت
بستم و از

اینکه ناکام مانده با خشم دست در موهایم کشیدم و دیگر
به صورت سرخش توجهی نکردم و برای تحویل غذا رفتم.
و آن لحظه

مصمم شدم برای تصمیمی که خیلی وقت بود گرفته بودم
و حالا وقت اجرایش بود و زمان کمی داشتم.....

#۴۱

چشمانم را که روی هم می گذاشتم تصویر صورت نازش
پدیدار میشد و خواب را ازم میربود چشمانم را گشودم و
چیزی جز سیاهی

نبود حتی اختیار خوابم هم نداشتم و از آنچه که بیشتر
فکر میکردم ذهنم درگیر شده بود یعنی دل داده بودم، از
این اعتراف حسی

دوگانه داشتم یکی دلم بود که ازش لذت میبرد و دیگری
عقلم بود که تکذیبش میکرد و برای بار اول به دلم میدان
دادم که احساسی

شعف در درونم برپاشد و همراهی که اول تا آخر برای من
بود و بس....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روز خیلی پر کاری را داشتم و حسابی خسته بودم و ذهنم
درگیر حرفهای حامد بود از آن مرد ناشناسی که فهمیدم
از طرف مزیدی

به مهمانی آمده تا یک جوری بهم ضربه بزند و هنوز نمی
دانست که من انقدر مار خورده ام تا برای خود افعی شدم
و سعی کردم

قدمی را که برمیدارم با حساب کتاب باشد نه اینکه بی
گذار به اب زنم مردک احمق، مانده ام چگونه تا حالا دست
پلیس بهش نرسیده

است، فکر اینکه می خواسته با دزدیدن همراز کار خود
راپیش ببرد تمام تنم به انی به خشم مینشیند و باعث
میشود تمام حرصم را

برسر پدال گاز خالی کنم و سرعت بگیرم... بازنگ خوردن
گوشی و نام مخاطب تماس را وصل میکنم: جانم فرشاد!
فرشاد: ارسالن کجایی؟

-دارم میام خونه.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فرشاد: خونه نرو من باتارا اومدم فرودگاه قراره بریم
ترکیه، بلیط داریم... برو مزون دنبال همراز تنهاس.
دلشوره ناگهانی به دلم سرازیر و باعث شد فریاد بزنم: مرد
حسابی حامد کجاست؟ مگه شما موقعیت و درک
نمیکنین؟ نمیدونی
جونش در خطر و پاشدی رفتی دنبال عشق بازیت، اون
حامد دیوانه کجاست؟
فرشاد: چرا داد میزنی طوری که نشده دوتا محافظ
گذاشتم براش حامدم رفته دنبال مامانت مثل اینکه کار
داشت.... ببین شماره
پروازمون و اعلام کردن باید برم توهم بجای سروصدا برو
دنبال همراز خدا....
تا امد خداحافظی کند گوشی راقطع کردم ومسیرم را به
طرف مزون تغییر دادم...زمانیکه رسیدم هرچه به گوشی
اش زنگ زدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

جواب نداد و دلواپس تر از ماشین پیاده شدم و وارد
ساختمان شدم... از اسانسور بیرون امدم و به سمت درب
نیمه باز رفتم نگاهی

انداختم کسی نبود و مجددا نگاهی به ساعت مچی دستم
کردم که ساعت ۲ شب را نشان میداد به طرف اتاق
مدیریت رفتم در قفل بود،

تقریبا به همه جا سرک کشیدم نبود فقط اتاق پرو بود که
حس کردم سرو صداهایی می آید در نیمه باز را باز کردم
که مات تصویر

روبرو شدم، قدرت پردازش نداشتم و فقط چشم و ذهنم
به آنچه که میدیدم روی دکمه استپ ایستاده و خیال پلی
شدن را نداشتم،

همراز در لباس حریر قرمزی که بیشتر شبیه لباس خواب
بود با حرکات وعشوه هایی که دل هر مردی را بان بدن
زیبا و یک دست

سفیدش به اب می انداخت ژست میگرفت و دختری که
باخنده تند تند عکس می گرفت و همراز مانند یک مدل
حرفه ای با ژستهای

مختلف خود را آماده میکرد، اما چه نیازی به عکس گرفتن
است نکند همراز مدل باشد و این عکسها برای ژورنالی
چیزی باشد؟

نکند کسانی دیگر انها را ببینند؟ و چشمهای هیز مردانی
که به تن و بدن همراز من بیفتد واویلا میشود، از حرارت
تنم میفهمیدم نه

تنها صورتم بلکه چشمانم هم قرمز شده جلو رفتم و
غریدم: اینجا چه خبره؟!

همزمان دودختر مات به سمتم میچرخند و دخترک عکاس
است که دستپاچه سلام میکند ولی نگاهم به روی
همراز است که سعی

دارد قد کوتاه لباس را پایین بکشد تا پاهای خوش تراشش
را پنهان کند به سمتشان رفتم ابتدا دوربین را از دست
دخترک کشیدم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گفتم: این دستم میمونه تا بعدا بهت تحویل بدم حالام
بیرون

وقتی نگاهش به صورت فوق العاده عصبانیم افتاد کیفش
و برداشت و بدون خداحافظی رفت و من ماندم و همراهی
که از خجالت

تغییر رنگ داده بود و میدانستم اگر به همین منوال باشد
کار دست خودمان میدادم و بایک تشر جانانه فرستادمش
تا لباسهایش را

عوض کند و من هم بیکار نبودم و تمامی ژورنال و لب تاپ
و دوربین و حتی گوشی همراه را برداشتم تا همه را در
موقعیت مناسب

چک کنم چون به محض باز کردن ژورنالها تمامیش
عکسهای دخترک زیادی جذاب روبرویم بود که باعث
شده بود غیرتم به جوش

اید اما من ادم سکوت کردن نبودم و برای این کارش تنبیه
سختی در

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نظر گرفته بودم ...جرات نفس کشیدن نداشت در کنارم
جای گرفت و با آخرین سرعت حرکت کردم، انقدر داغ
بودم که حال خود را
نمیفهمیدم اگر مردی یک دانه از آن عکسها را دیده باشد
چه؟!

نه نمیتوانستم آرام بگیرم، نعره ای زدم و مشتم را محکم
به فرمان زدم و درمیان آن همه عصبانیت آرام میگوید:
گوشی ام رو بده

حق به جانب هم میگوید نمی داند باید سکوت کند و
حرفی نزنند نمیداند وقتی عصبانیم نباید نباید....

نمیفهمم و مدام صحنه هایی که دیدم جلوی چشمانم می
آید و از طرف دیگر اگر یک نفر تن بلورش را دیده باشد
برایم به سختی

دردناک است که با همان سرعت بالایی که داشتم کنار
بزرگراه پاروی ترمز میگذارم و اگر کمر بندش ران بسته بود
پرتاب شدنش به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شیشه حتمی بود، سرم را روی فرمان میگذارم تا آرام شوم، ان هم چه آرام شدنی!...

سرم را برمیدارم به سمتش م
یچرخم باید برایم توضیح دهد وگرنه طاقت نمی اوردم،
بانگشتان دستش بازی میکرد شالش افتاده بود و
موهایش به دورش پخش

شده بود چرخیدم سمتش و کمربندش را باز کردم و
صندلی خود را عقب دادم و با یک حرکت به طرف خود
کشاندم و روی پاهایم

نشاندمش که از این حرکت شوکه شده بود و موهای پخش
شده در صورتش را کناری زد، تن زیادی ظریفش بین من
و فرمان

ماشین جای گرفته بود با حرصی که در صورت خوشکلیش
بیداد میکرد گفت: دیوونه شدی این چه کاریه که میکنی؟
انگشت اشاره ام را روی لبانش گذاشتم و توی صورتش
خم شدم و گفتم: هیچی نگو که بد میبینی همراز، هیچی
نگو...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موهایش را کناری زدم و دستم را پشت گردنش گذاشتم
و دوباره امد حرف بزند، که نمیدانم چه شد مهر خاموشی
برلبانش گذاشتم،

محکم و طولانی میبوسیدم انگار که قرار بود فرار کند
.حرکتی نمیکرد اما برای من تن گر گرفته ام مرهمی بود
وجودم خواهانش

بود و با این بوسه شدیدتر هم شده بود انقدر بخود
فشردمش که انگار بخواهم درون خود حلش کنم با حس
کم آوردن نفس لبان

سرخش را رها کردم و دم عمیقی گرفتم و او که هم شوکه
وهم نفس نفس میزد ولبان خیسش را که به دندان گرفته
بود؛ طاقتم را

از دست دادم و اینبار مک محکم و کوتاهی ازش گرفتم
که با وجود تب و تابی که از بوسه درونم را داغ کرده بود
اما به یک

ارامش نسبی رسیده بودم که از عصبانیت کم کرده بود .
چشمانم را باز میکنم که صورت پراز اشکش دلم رابه درد
می آورد ودر

همان حال سمت خود میکشانم و سرش را روی سینه ام
می گذارم و روی موهایش بوسه ای میزنم و میگویم:
هیش...اروم باش

...اروم

#۴۱

همراز

بوسه اش مانند شبیخونی که میزند کل وجودم را لرزاند و
به آتش کشید، انقدر که قدرت هیچ کاری را نداشتم و بدنم
لمس شده حتی

که حس میکنم روی هوا قدم برمیدارم و محیط اطرافم
قابل درک نیست ... نمیدانم قصد ارسال از بوسیدنم چه
بود؟ اما هرچه که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود برای من بی تجربه زیاد از حد سنگین بود... من گیج و
بهت زده بودم ولی او را نمیدانم، هوا سنگین است یا من
مشکل تنفسی

پیدا کردم؛ انگار تب دارم و هذیان می گویم!
دوربین و عکسهایی که برای مدل خیاط مزون بود را پس
داد و بقیه را نزد خود نگه داشت و وقتی دوباره گوشیم را
خواستم باگفتن

(دیگه نبینم عکسی لختی داخل گوشت باشه) گوشیم
را پس داده و من درمانده از ادم پروی روبرویم که زیادی
محق است... از ان

روز هرجا او را می دیدم راهم را به سمت دیگری کج
میکردم و واقعا توانایی روبرو شدن با او را نداشتم اما
عکسای دوربین و

ژورنالهای مرا برای چه می خواست؟!
تارا: فقط پنج روز نبودم، تو که زبونت هشت متره چرا
گذاشتی اونا رو برداره؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پوفی کشیدم و این خاله من نمیفهمید با این منبع اخلاق
حتی نمیشود حرف زد چه برسد به زبان درازی، اینبار
میترسیدم زبان

درازی کنم تا او مرا به تخت خوابش ببرد والا، اخمه‌ایم را
در هم میکشم و میگویم: جونم زبون دارم اونم از نوع
درازش فقط این

پسر عمه جان من زیادی غول بیابونیه بخاطر همون همیشه
باهاش درافتاد...

بغ کردم و ادامه دادم: تازه همه عکسای اینستامم پاک
کرده و اولتیماتوم داده عکس بزارم سرم و از تنم جدا
میکنه!

تارا: منم باور کنم تو اینقدر گوش حرف کن شدی
میخندم و باناز قری به گردنم میدهم و میگویم: تو فکر کن
یه درصد

بعد انگار موضوع جالب تری به ذهنم امد دستش را گرفتم
و به روی تختم نشاندمش و گفتم: خب بلا اینا رو ول کن
با عموی ما در

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بلاد ترکیه خوش گذشت، تونستی مخش رو بزنی؟
تارا هاج و واج نگاهم میکردو با همان حالت گفت: من رفته
بودم پارچه بیارم نرفتم که مخ بزnm ...بعدم مخ کی رو بزnm
عموتو،

تو خجالت نمیکشی

-نه جونم چرا خجالت بکشم مگه بده هم میشی خالم هم
زنعمو تازه از ترشیدگیم در میای ...پس واسم ادای
دخترای لوس و در نیار

که میگن قصد ازدواج نداریماخه من نمیدونم شوهر
گیرتون میاد که نازم میکنن...

تارا که دید هرچی میگوید من چیز دیگری جوابش میدهم
خود به سراغ ارسال رفت و از این جا به بعد به من دیگر
مربوط نیست

و کار خودم را میکنم

سر میز ناهار همه حتی ارسال هم حضور داشت ...از نگاه
کردن بهش اجتناب میکردم، تا یاد ان اغوش و بوسه اش
نیفتم ...و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از شانس زیای خوبم تنها جای خالی کنار او بود، لحظه ای
برای رفتن مکث کردم که با حرف عمه فریبا دیگر تعلل
جایز نبود

عمه فریبا: بشین همراز جان غذا یخ میکنه...
در کنارش جای گرفتم نگاهمان برای ثانیه ای در هم گره
خورد و چشمک ریزی که زد دستپاچه روی صندلی
نشستم تا آخر غذایم

نفهمیدم چه خوردم و با خود عهد کردم که اگر دوست
دارد مرا بازی دهد چرا منم بازی نکنم و نقشه ای که به
ذهنم رسید برای

اذیت کردنش کافی بود

#۴۳

میدانستم که زیادی حساس به رفت و امدم است که
خطری تهدیدم نکند و باینکه بازی با جان خودم بود اما
خطرش رابه جان خریدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فقط به خاطر بازی که راه انداخته بود، بامهشید برای تولد دوستش که چندبار اصرار به رفتن کرده و هربار من ان را رد میکردم

به اجبار زنگ زده و اطلاع دادم که در ان تولد همراهیش میکنم....

لباس کوتاه ساده مشکی رنگی که بالاتنه بازی داشت را پوشیده با ساپورت نازک مشکی و ارایش ملایمی تکمیل کردم.

حاضر و آماده منتظر بودم که با حامد به دنبال مهشید برویم و بعد از ان هم جشن تولد...

موهایم را بانکه بسته بودم ولی بازهم از زیر شال به بیرون سرک کشیده بودند ...روژان بادیدنم لبخندی میزندو میگوید: کجا

تشریف میبرین اونم تنها تنها

-قرار نیست تنها برم با مهشیدم، میریم تولد یکی از دوستاش

روژان باچشمانی که باریک شده گفت: اونوقت تولد کدوم دوست که اینقدر به خودت رسیدی؟!
بااین حرفش فکرکردم توانستم نقشه ام را عملی کنم،
لبخند موزیانه ای زدم و گفتم: شاید دیدی خدا توفیقی
کردو ماهم سرو سامون
گرفتیم.

روژان: خب پس خانوم دنبال شوهر میگرده
-نه اینکه بعضیا ندارن
باصدای عمه که روژان را صدا میزد به طرفش برگشتیم که
عمه فریبا بادیدنم بالبخند مهربانی گفت: ماشاالله هزار
ماشالله خانوم
خوشکل کردی کجا به سلامتی.
خجالت زده از ان همه مهربانیش لبخند محجوبی میزنم و
میگویم: با اجازتون میرم مهمونی به خاتون جونمم گفتم
عمه فریبا: اره دخترم برو یه چند روزیه همش تو خونه
بودی نگرانت بودم، حalam که میبینم داری میری خوشحال
شدم برو مادر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خوش بگذره

بوسه ای روی گونه ام زد و رو به روژان گفت: بابات باهات
کار داره هرچی هم زنگ زده گوشیت رو بر نداشتی
روژان: چیکارم داره

عمه: اخ دخترم من که نمیدونم برو ببین چیکارت داره

در ماشین نشستم که حامد از اینه جلو به نگاه کرد و گفت:
کجا برم؟

بادادن ادرس حرکت کرد و من برای اینکه حوصله ام سر
نرود شروع کردم به حرف زدن: حامد ببخشید فضولی
میکنم میخواستم
یه سوال بپرسم...

حامد: بفرمایید خانوم!

نوچی کردم و گفتم: اخه من کجام پیره؟ اینجور که میگی
خانوم یاد عمم و خاتون میفتم

حامد خنده ای کرد و سری تکان داد که خودمم خنده ام
گرفته بود: ببین ول کن این حرفارو خب ...تو مگه زن
نداری چرا من تا حالا

@Romanchii

ندیدمش؟!!

حامد متعجب از داخل اینه نگاهم میکند و میگوید: مگه باید میدیدیش؟!!

-بله...اخه میخوام بدونم چه شکلیه هم قدو قواره خودته یا نه مثل من ریزه میزه است

صدای خنده اش بلند میشود و میگوید: نمیدونم چی بگم از دست شما و سوالای عجیب غریبتون!

چشمانم را باریک میکنم و به صندلی جلو خم میشوم و میگویم: اصلا سعی نکن ذهن من و منحرف کنی، سوالمم اصلا عجیب

غریب نبود و فقط یه کنجکاوی ساده اس بعدم هر مردی عکس عشقشو تو گوشیش داره

دوباره میخندد و اینبار گوشی اش را از داخل جیبش بیرون می آورد و بعد از دادن رمز و کمی که با ان ور میرود و در اخر ان را به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طرفم میگیرد...گوشی اش را میگیرم و به عکس نگاه
میکنم و دختری را میبینم که عروסקی است برای خودش
صورت سفید

وظریفی داشت با چشمان قهوه ای درشت و موهای
خرمایی نسبتا بلند که دورش ریخته شده و قدو بالای
ظریفش نشان میداد که در

برابر حامد عظیم الاجته زیادی ریزه میزه است...سرم را
بالا می اورم و گوشی را به دستش میدهم و با ذوق میگم:
خیلی نازه

البته اصلا به خودت نمیاد زیادی ظریفه

حامد: مهم دل منه که میخوادش

-اوه خوش به حالشون که همچین عاشقی دارن...حالا
اسمش چیه؟

حامد: هستی

-هستی اسم قشنگیه مثل خودش...خب یه روز میاریش
عمارت میخوام ببینمش اصلا میخوام باهاش دوست بشم
...ببینم ازاین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دختر فیس فیسو ها نیست که زیادی ادا داشته باشه...

حامد: نه مٹ خودته شیطون و زبون باز

-داشتیم حامد خان

مردانه می خنددو من هم میخندم ...بعد از دقایقی که

ماشین جلو خانه مهشید نگه میدارد ماشین مشکی رنگی

کنارمان نگه میدارد

و در سمت راننده بازکه میسود تصویر ارسال نمایان

میشود و منی که مانند لاستیکی که پنچر شده باشد

فیسم در می اید و برای

نقشه ای که باهزارزحمت به فکرم رسیده بود والان نقش

براب شده است غصه دار میشوم اما سعی میکنم کم

نیاورم ...در سمت

من باز میشود و ارسال در حالیکه خم میشود و مرا بازور

از ماشین پیاده میکند و رو به حامد میگوید: میتونی

برگردی سر

پستت...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باعصانیت می‌خواهم دستم رابکشم که نمیگذارد و
محک‌تر فشار می‌دهد که دردم می‌آید میدانم بحث بی
فایده است اما نمی‌خواستم

کوتاه بیایم: مگه نمی‌گم ولم کن مگه دزد گرفتی
بازم سکوت میکند حامد نگاه مرددی می‌اندازد و چون
کاری از دستش برنمی‌آید سوار ماشین میشود و میرود و
مehشیدی که تازه

بیرون آمده بود با دیدن ما می‌فهمد اوضاع قمر در عقرب
است بدون حرفی فقط نگاهمان میکند... انقدر تقلا میکنم
که داد ارسلان در

می‌آید: اروم بگیر بچه داری عصبانیم میکنی
می‌خواست ب

ه زور سوار ماشینم کند که یکدفعه نمیدانم چی شد که
حتی مهلت نداد و مرا بغل کرد و درون ماشین انداخت و
خود به سرعت سوار

شد و ماشین را به حرکت درآورد و با دیدن اینکه مدام
درون آینه جلو به پشت سر نگاه میکرد و منم با کنجکاوی
نگاهی به عقب

انداختم و با دیدن ون سیاه رنگ ترسیدم، ارسال بادی
رنگ پریدگی ام گفت: ترسیدی اره اگر دیر رسیده بودم
که الان تو اون ون

بودی و برده بودنت ...مگه من نگفتم بدون اطلاع من قدم
از قدم برنندارمگه نمیگم جونت در خطر ...این رفتن به
اون

مهمونیهای مسخره چیه؟

-خب چیکار کنم نمیتونم که از ترس همش تو خونه باشم
ارسال نگاه وحشتناکی به من انداخت که سریع لال شدم
خودمم می دانستم احمقانه اس اما چه میشود کرد
...سرعت ماشین زیاد

شده بود و راننده ون هم دست بردار نبود و این اصلا خوب
به نظر نمی رسید.....

#۴۴

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ماشین با سرعت زیاد توی سراسیمگی افتاده بود و ترسی
که کل وجودم را در بر گرفته بود با داد ارسلان نگاه از ون
گرفتم: مگه با

تو نیستم کمر بند تو ببند محکم بشین
سرعت همینطور بالا میرفت و از بین ماشینها لایی می
کشید و انقدر تعقیب و گریز ادامه پیدا کرد تا از شهر
خارج شدیم و باپیچیدن

در یک فرعی توانست رد گم کند... کم کم سرعت ماشین
را پایین آورد تا بالاخره در کنار رستوران باغی توقف کرد
و تازه یادم

افتاد که بدجور گرسنه ام شده است.
چون هم حرص خوردم هم ترسیدم فیل بود از پا می افتاد
اما من معلوم است زیادی قوی هستم اره جان ارسلان از
قد و قواره ام
بینی معلوم میشود!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

امدم پیاده شوم که ارسلان نگذاشت و باهمان نگاه اخم
الود و بداخلاقی براندازم کردو مانعم شد: نه اینطوری
خوب نیست بیای
لباست مناسب نیست.

با قیافه ای حق به جانب اشاره ای به خودم کردم و گفتم:
چمه؟!!

وقتی نگاهم به خودم افتاد تعجب کردم با لباس مجلسی
کوتاه و ساپورت نازک و مانتو حریر جلو باز بلند و موهای
رها شده

وارایش نه چندان ملایم، دیدم حق با ارسلان است نگاه
مظلومانه ای روانه نگاهش خشنش کردم و گفتم: بخدا
دارم از گشنگی
غش میکنم

در کمال ناباوریم خندید و من مبهوت خنده اش چندین
بار پلک زدم و او که با دیدن دوباره صورتم بلندخندید:
نه؟!!

خم میشود سمتم و شالم را برمیدارد وکش را از موهایم
خارج میکند و مشغول بافتن موهایم میشود و در اخر شال
بلندم را یک

طرفش را بلندتر میگیرد و روی موهای بافته روی شانه ام
میگذارد و طرفی که کوتاهتر است را روی شانه مخالفش
می اندازد

ودو گیره کوچکی که روی چتری هایم زده را بر میدارد و
به مانتو وصل می کندو با دستمالی که به دستم میدهد
میخواهد ارایشم

راکم کنم، بله دیگر پسر عمه جانمان اگر در گشت ارشاد
وارد شود میتواند خدمات ارزنده ای را به عمل آورد...

شانه به شانه هم با اختلاف بیست و پنج سانتی متری وارد
رستوران میشویم ومن مجذوب زیبایی بی نهایت ان
میشوم...محیطی

سرسبز باانواع درختان کوتاه و بلند و الاچیق های نقلی و
جوی ابی که از کنار انها میگذشت و صدای دلنشین جریان
اب وصدای

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قناری هایی که خیلی نزدیک می رسید ... باذوق به طرف
ارسلان برگشتم و گفتم: وای چقدر قشنگه امیر خیلی
نازه، اصلا انگار

بهشته؛ اینجا رو از کجا پیدا کردی؟
حرفی نزد اما به صورت ذوق زده ام خیره شده بود و لبخند
محو کنج لبانش نشسته بود.

دستم را گرفت و مواظب بود تا با ان کفشهای پاشنه بلند
زمین نخورم و با خود کشاند سمت خاصی که مدنظرش
بود و صدای اب

بیشتر به گوش میرسید ... کمکم کرد که روی تخت
بنشینم و بعد خود در کنارم جای گرفت، با آمدن گارسون
و سفارش غذا به میان

حرفشان آمده و درخواست قلیان کردم که باخمهای
وحشتناک امیر ارسلان حرفم را پس گرفتم که باعث
لبخند گارسون شد...

بعد از اتمام غذا شروع به حرف زدن میکند: میخوام برای
بار آخر حرفایی که لازمه رو بدونی و دیگه سرخود عمل
نکنی... ببین

وقتی ازت میخوام بامن مخالفتی نداشته باشی یا در
جریان برنامه های مربوطت باشم فقط به خاطر خودته،
چون حرف الکی نیست

و این گوش حرف نکردنا ممکنه به قیمت جونت باشه؛
نمیخوام وارد جزئیات بشم پس ازت میخوام که باهام
همکاری کنی

-من باید بدونم چرا باید امارمو بهت بدم؟
ارسلان: بحث امار نیست بحث سر دشمنی با ماست که می
خوان از طریق تو ضربه بزنن و میدونن چقدر برای ما مهمی
که دست

گذاشتن روی نقطه ضعفمون
با انگشت به خود اشاره میکنم و متعجب میگویم: اینقدر
مهمم که بخوان بدزدنم یا نقطه ضعف بشم... نه بابا من نه
مخم نه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پولدار؛ اقا منو اسکل نکن
هم خنده اش گرفته بود هم میخواست اخم کند اما در آخر
با اخم گفت: من ادم توضیح دادن نیستم تا اینجام زیادی
توضیح دادم به

نفعته که گوش حرف کن باشی...

-یه وقت خسته نشی از توضیح دادن، اینقدر توضیحات
جامع و کامل بود که از حضور معنویتون نهایت استفاده رو
کردیم و فقط

مونده حرف گوش کنم

بازویم را میگیرد و به طرف خود میکشاند از چشمانش
شرارت می تابد؛ زیادی نزدیکم البته چسبانده ام به
خودش و نیشخندی که

از حرص دادن من روی لبانش میگوید: زیادی حرف
نمیزنی!!!

نوچی بالا می اندازم و خیره میگوید: مواظب رفتارات و
حرکات باش نمیخواهی اتفاقی که توی ماشین افتاد اینجا
هم تکرار بشه

...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشمانم دیگر درشت تر از این نمیشد این مرد با ان همه
سخت و نفوذ ناپذیریش هم میتواند بی پروا حرف بزند و
من در ان روی

دیگرش مانده بودم

دهانم را میبندد و ادامه میدهد: در ضمن ان صفحه ای که
دوباره باز کردی رو میبندی یا عکساتو پاک میکنی وگرنه
گوشیت رو
دیگه نمیبینی!

میخواستم تک تک مویش را بکنم و کچلش کنم زیاد از
حد رو دارد، اخر ادم هم اینقدر زورگو!

ترجیح دادم محل نگذارم اما گویا او دست بردار نبود: از
این تعقیب و گریز هم حرفی نزن و اگر خواستی بیای
بیرون یا کاری

داشتی به خودم بگو، همه این ها واسه ترسوندنمونه اما
احتیاط شرط

عقله

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وانقدر ماهرانه موضوع را عوض کرد تا دیگر من نتوانم به
اینکه گفته عکسهایم را پاک کنم واکنش نشان دهم و
ذهنم رادر گیر

ترسم کرد که من تا آخر عمرم باشد به ون فوبیا دارم.....

#۴۵

از ان روز که ارسال به طور کاملاً جدی گوشزد کرد که
نباید لجبازی کنم من هم مانند یک خانم محترم سعی
کردم به حرفش گوش

دهم و چون بحث سر جان خودم هست مجبورم کوتاه
بیایم تا بتوانم ارسال را حرص دهم که فعلاً کوتاه آمده ام
... هرروز از دیروز

بیکارتر یا در استخر شنا میکنم یا در باشگاه امیرارسلان
ورزش و رقص تمرین میکنم و در ساعاتی که شوقی در
وجودم بنشیند

طرحی هم میزنم که چنگی به دل نمیزند و همه را روانه
سطل اشغال میکنم... حوصله ام به شدت سر رفته
چندروزیست که از

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عمارت بیرون نرفتم درواقع ته دلم ترس دارم از
هشدارهای خطرناکی که ارسال می‌دهد و هربار برای
بیرون رفتن دلیلی می

اوردم... ساعت ۶ عصر بود و برای سرگرم کردن خود
اشپزی بهترین گزینه بود... وارد آشپزخانه شدم کسی نبود
سروقت یخچال

رفتم و داشتم کنکاش می‌کردم که دستی خورد روی شانه
ام و از ترس نیم متری بالا پریدم و وقتی برگشتم بادیدن
باران که پشتم

ایستاده و بانیشخندش دندانهایش را به نمایش گذاشته
بود فهمیدم که کار خود مارمولکش است و قل دیگرش
کمی دورتر دست به

دلش گرفته و از ترس من غش غش می‌خندد، اخمهایم را
در هم می‌کنم و به سمتش می‌روم و ضربه محکمی به سرش
میزنم که

صدای خنده اش قطع می‌شود و می‌گوید: چرا می‌زنی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-چون خیلی تو حال و هوای خودت بودی گفتم یکم
بیارمت اینطرفا هواش بهتره ...چیه دهنه و باز کردی هی
عر میزنی

باراد: ببین چشم نداری ببینی میخندم!

-بسه اصلا حوصله ندارم که بخوام باهات کل کل کنم
بدون توجه به دهن باز مانده اش دوباره به سمت یخچال
میروم تا چیزهایی که لازم دارم بردارم که صدای باران را
کنجکاوانه

میگوید: همراه میخوای چیکار کنی؟

-نمیبینی میخوان اشپزی کنم...

باتعجب میگوید: مگه بلدی؟!

به قیافش میخندم: یه چیزایی بلدم.

باراد هم کنارم میاید ووقتی میگویم میخواهم لازانیا
درست کنم چشمان هردو ستاره باران میشود و میدانم که
برایشان هیچ چیز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مانند غذا لذت ندارد و منم از ان ستاره های چشمانشان
سواستفاده کامل را میبرم و به کار میگیرمشان و خورد
کردن قارچ و فلفل

دلمه ای ها را به گردنشان می اندازم و خود سریع بقیه
کارها را انجام میدهم و طی درست کردن غذا دست از
شیطنت هم بر

نمیداشتند و باراد تا توانست دلک بازی دراود و ما
خندیدیم؛ وقتی کارمان تمام شد درجه های فر را تنظیم
کرده و سینی ها را

درون ان قرار داده و تایم ان را فعال کردم و بعد از تمیز
کردن اشپزخانه به اتاقم رفته تا هم دوش بگیرم هم لباسم
را عوض کنم...

خاتون و عمه متحیرانه مرا نگاه میکردند و عمه فرناز
دست به کمر موشکافانه میگوید: خودت درست کردی؟!
-خب اره دروغم چیه تازه باران و باراد هم کمک کردن و
چون دیدم شوکت خانوم پاش درد میکردو استراحت بود
من خودم شام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

درست کردم
خاتون: ماشاءالله نگفته بودی اشپزیم بلدی!
عمه فریبا: روژان هنوز بلد نیست دوتا نیمرو کنه
خندیدم و گفتم: خب کمک کنین تا میز روبچینیم؛ بخدا
خیلی گشمنه
همه سر میز از دستپختم تعریف کردند حتی قول گرفتن
هفته ای یکبار درست کنم و من چقدر در یک جایم
عروسی است و جلو خود
را گرفته تا لو ندهم
تارا: دست پخت همراز تکه بااینکه کسی نبوده بهش یاد
بده اما از روی کتاب اشپزی و اینترنت درست میکرده تا
الان که واسه
خودش یه پا سراشپزه...
اقاجان: خیلی خوشمزه بود دستت درد نکنه...
هرکسی به نوبه خود تعریف میکرد و تنها کسی که حرفی
نزد امیر ارسلان بود و باامدن دوخدمه و جمع کردن میز
همگی در نشیمن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نشسته و صحبت از روز مره هایی بود که داشتند و من فقط شنونده بودم.

توی حال و هوای خود بودم که صدای خاتون نظرم را جلب کرد: همراز جان میخواستم یه چیزی بگم اما نمیدونم گفتنش درست باشه یا نه؟! -

اختیار دارین چی شده؟

خاتون مکثی میکند و یک نگاه به اقا جان و عمه فریبا میکند و میگوید: نمیدونم چطور بگم اما میخواستم بگم که دوستم تو رو

واسه نوش پسندیده من نمیخواستم قبول کنم اما خب میدونی تو رو دروایسی قرار گرفتم

یک لحظه به گوشه‌هایم شک کرده بودم و اینکه خاتون داشت از خواستگاری میگفت که من اصلا انتظارش را نداشتم و بدتر انکه

کسی بود که خاتون رویش نشده که نه بگوید.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

الان من چه خاکی توی سرم بریزم، من دارم خجالت
میکشم! اما توی این بی شوهری هم امار داشتن خواستگار
هم خودش جزو
لاکچریهاست!!!

-چی بگم من، من قصد ازدواج ندارم!
پاشا میخندید و با مسخرگی گفت: اصلا بیا زن خودم شو
امشب از دست پختت فهمیدم چه جواهری هستی
باران: دوباره یاد شیکمت افتادی
پاشا: پاشو جغله که حرف بار من نکن همینجور پیش بری
باید تو خونه ور دل مامان جونت باشی
باران ناراحت لب بر چید که باراد پشتش درامد و گفت:
باران ده تا خواستگارم داشته باشه بهشون نمیدم
...اذیتش نکن

پاشا خندید و در اخر هرکس نظری میداد تنها کسی که
بازم سکوت بود ارسال بود و قرار براین شد که بیایند و
من اگر نخواستم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همانجا جواب رد دهم و نمیدانم چرا نگاهم قفل چشمان
مشکی رنگی شد که
فقط یک لحظه خشم را در درونش حس کردم یا شاید هم
توهمی بیش نبود...
#۴۶

ارسلان

در تمام مدتی که خاتون حرف میزد و من همه حرصم
را روی دسته مبل زیر دستانم خالی میکردم و هر بار با
چفت شدن دندانهایم
به روی هم مانع از حرف زدن میشدم و حجم این همه
عصبانیت فقط برای اینکه یک نفر میخواهد به
خواستگاری همراه بیاید و
من تحمل ان را نداشتم، انگار باید کار را یکسره میکردم
ولی نباید بدون برنامه پیش رفت...موقعیت خطرناکی که
همراز داشت و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینکه خاتون و مادر نمی دانستند که همراه تو چه وضعیتی است و از همه بدتر آنها از دوستان خانوادگی بودند و همیشه در

عمارت به رویشان باز بوده و نمیشد رد کرد و باید خودم اقدام میکردم هم برای به دست آوردن همراه و هم حفظ جانم....

اقاجان مقابلم نشسته و من برای اولین بار در گفتن حرفی تمرکز ندارم و ناتوان هستم ولی باسختی چند نفس عمیق کشیده و مانند

همیشه محکم بدون هیچ مقدمه ای می گویم: من میخواهم با همراه ازدواج کنم!

سکوت برقرار شد و نگاه متعجب پدر و اقاجان چیزی نبود که از چشمانم دور بماند و بعد از گذشت لحظاتی پدر گفت: خب این نظر

توئه و نظر همراه هم خیلی مهمه شاید نخوادت! اقاجان: دلیلی که باعث شده بخوای باهاش ازدواج کنی چیه؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

می دانستند از جواب دادن بیزارم اما این هم مسئله ای نبود که بشود سر سری بگذری و تا دلیل محکمی نیاورم قانع شدنی در کار نیست.

-همراز موقعیت خطرناکی رو داره همیشه بیگدار به اب زد اقا جان: اونوقت ازدواج باتو خطر رفع میشه؟! دستی به موهایم کشیدم تا تلاطم درونم را کم کنم اما بدتر شد و باید جوابی میدادم تا قانع شود: خب فقط شرایطش نیست چیزهای دیگه ام هست...

پدرخندید ولی اقا جان موشکافانه بهم خیره بود و گفت: خب اون چیزای دیگه چیه؟ بااعتراض اسم اقا جان را اوردم که اینبار اقا جان اخموتر گفت: اعتراضی وارد نیست ارسال، توضیح میخوام توقع نداری که باور

کنم ادمی که تا دیروز از اسم زن و زندگی گریزان بود و
فقط کار و زندگی خودش در ارجحیت بود حالا به شبه
متحول شده وزن

میخواه؛ خودت میدونی از خدومه اینطور وصلتی سربگیره
هردوتون نوه هامین ولی به شرطی که علاقه هم دوطرفه
باشه و هیچ

زور و اجباری نباشه!

پدرم باز میخندد و در حالیکه چشمانش ستاره باران است
روبه اقاجان میگوید: من پسر بداخلاقم رو میشناسم دلش
رفته و گرنه چه

اصراریه!!!

دوباره صدای اعتراض بلند میشود و برای آنکه بحث را
کوتاه کنم میگویم: خودتون خوب میدونین که هیچوقت
از خصوصیهام

حرفی نمیزنم اما همینجا قول میدم که خوشبختش کنم
پدر: خب اگه همراه ردت کرد چی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اخم‌هایم جمع شد و با اینکه پدر حرف درستی را میزد اما
انگار بهم برخورد کرده بود گفتم: همراه مجبوره قبول کنه
اقاجان: هیچ اجباری نیست بهت گفتم نباید بازور باشه اگر
نخواد من پشتش میمونم...

کنترل‌م را از دست دادم و با صدایی که سعی می کردم آرام
باشد گفتم: باید بمونه اقا چون من میخوام، باید بخواد
چون فقط در

کنار من جوش در امانه، نمیخوام حتی فکر کنم پای کس
دیگه ای در بین باشه؛ مگه خودتون اصرار نداشتید که
ازدواج کنم حالام

من میخوام شماها سنگ میندازین!

پدر: هیچ فکر اختلاف سنیتون و کردی تو جوونی هاتو
کردی بداخلاقی همیشه خداهم اخم داری، نسیه حرف
میزنی، هرکاری

خودت دوست داری میکنی، همه باید اروم باشن تا اقا
کارشونو بکنن، صبح تاشب کارو کار اما همراه اینجور
نیست شلوغه، زیادی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

انرژی داره؛ زیاد حرف میزنه؛ خوشرو؛ زلزله اس؛
حاضر جوابه و قرار نیست به حرفت باشه مطیع نیست؛
خیلی خوشکله و سبک

لباس پوشیدنش سلیقه تو نیست و توهم غیرت و تعصب
خودت و داری؛ اینا چیزایی نیست که بشه نادیده گرفت
...

پوفی میکشم و همه اینها رو خودم هم میدانستم اما دلم
فقط وجودش را میطلبید که نمیتوانست در کنار کس
دیگری بینمش دیوانه

میشدم و از کی دلم رفته بود که خودم خبر نداشتم: همه
رو خودم میدونم فقط شما موافقت کنین بقیش و خودم
درست میکنم و ازتون

میخوام فعلا حرفی نزنین و یک هفته بهم وقت بدین تا
همه چی رو روبه راه کنم..

بهت را میتوان در صورت هردو دید که حالا گوشه لبانم
کمی رو بالا میرود و پایم را روی پای دیگر می اندازم و
خنده پدر میرود

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و جایش اخم مینشید و با چشمان باریک شده میگوید: چه
نقشه ای داری؟ فقط وای به حالت بخوای دخترم و اذیت
کنی اونوقت

من میدونم و تو...

از لفظ دخترم که پدر به کار میبرد تعجب میکنم و میدانم
که تاجه حد شیفته زبان ریختنها و شیطنتهای همراز است
و درست نقطه

مقابل روژانی که زیادی ساکت و آرام است: نه کار بدی
انجام نمیدم ولی تضمین میکنم که خودش بگه بامن
ازدواج کنه....

هر دو میخندند و مرا دست می اندازند که از دست رفته ام
اما اینها برایم مهم نبود مهم ان بود که دخترک ظریفم
فقط برای خودم

باشد؛ در اغوش خودم آرام گیرد؛ بان دستهای ظریفش
فقط برای خودم اشپزی کند و بانکه ساعاتی از خوردن
لازانيا میگذرد اما

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طعمش عجیب زیر دندانم است آخر که میگویم نصفش در
زمین است پر بیراه نگفته ام!

کارم با دخترک تخس این روزهایم تازه شروع
شده است و من چنان بدستش اورم که ورد زبانش فقط
من باشد و بس....

#۴۷

باکسب اجازه ای که اقا جان بهم داد کارم راحت شد و من
فقط یک هفته وقت داشتم تا دخترک چموشم را رام کنم
که به نظر اسان
نمی امد، اما هرکسی نقطه ضعفی داشت و این نهایت
خودخواهی است که من هستم....

همراز رازیر نظر گرفته ام تمامی حرکات و رفتار و حتی
طرز حرف زدنش ...میدانم که چند روزی است که پا از
عمارت بیرون

نگذاشته و معلوم است تحت تاثیر حرفهایم قرار گرفته ...و
هدف من واقعا حفظ جانش است نمیتوانم کاری کنم تا
جانش در خطر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بیافتد، تازمانیکه دشمنم را پیدا نکردم اوضاع همین است
و میدانم چقدر برای ادمی مثل او که ثانیه ای در خانه
نبوده و الان باید

خانه نشین شود دشوار است...

برای لحظه ای نگاهش به رویم مینشیند اما به بینی اش
چینی میدهد و لبان سرخ کوچکش را هم جمع میکند و
رویش را میچرخاند

و نمیداند که چه طوفانی دردم به پا کرده و ازخودم
متعجبم این بچه تا چه حد توانسته درونم نفوذ کند که
مرا به این حال و روز

دراورد، حرفی نیست اما قول میدهم تک تک کارهایش را
تلافی کنم....پیش پدر و اقاجان نشسته و شیرین زبانی
میکند و میان

حرفهایش خنده ای میکند و چالهای گونه اش را به نمایش
میگذارد و میدانم پدرم طاقت نمی آورد و بینی اش را
میکشد و وقتی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اعتراض همراز بلند میشود میخندد و بر پیشانیش بوسه
ای میزند و دخترکم عمیق میخندد و من نم اشک را در
چشمانش دیدم که

چگونه سرش را پایین انداخت تا نشان دهد که از خجالت
بوده اما میدانم که بوسه پر محبت پدر برایش همان جای
خالی هست که

سالها حسرتش را دردل میپروراند و هیچ نمیگوید.

شماره اش را لمس میکنم و تماس برقرار میشود و بعد
چند بوق صدای نازش میپیچد: جانم بفرمایید!
حرصی میشوم: برای همه مخاطبات از جانم استفاده
میکنی؟

همراز: جانم شما؟!!

-نه مثل اینکه عادت داری ولی مهم نیست خودم درستش
میکنم....

شناختم ولی انقدر از دستش عصبانی بودم که اجازه
حرفی نداده و کوتاه گفتم: آماده شو قراره بریم جایی.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حتی از پشت تلفن میتوانستم صورت متعجبش را تصور
کنم: کجا؟!

-مگه حوصلت سر نرفته میخوام ببرمت بیرون...

متعجب میگوید: تو میخوای منو ببری بیرون؟!

میخندم اما جدی میگویم: از نظر شما اشکالی داره؟

همراز: نه اما فکر کنم اشتباه زنگ زدی باید به دوست
دخترت میزنگیدی وازش میخواستی واسه بیرون رفتن
همراهیت کنه....

-من درست تماس گرفتم ولی گمونم گوشای تو مشکل
دارن متوجه نمیشن تا نیم ساعت دیگه پایین منتظرتم
و بدون اینکه بگذارم حرفی بزند گوشی را قطع کردم و
میدانستم با خودش کمی درگیر میشود ودر آخر بعداز
چندروز خانه نشینی
همراهیم میکند....

آخر به زور و اجبار همراهم شد و الان در کنارم نشسته و
تخس سرش را به سمت پنجره برده و ظاهرا قصد دارد مرا
نادیده

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بگیرد... دختر کم هنوز زیادی کوچک است و برای این همه
خطر زیادی ناتوان و نمیتواند تحمل کند...

ماشین رانگه میدارم و پیاده میشویم و سوییچ را به دست
نگهبان میدهم... کنار همراز می ایستم و دست کوچکش را
در دست بزرگ

و مردانه ام میگیرم و پله ها بالا میرویم و در توسط دربان
باز میشود بعد از خوش آمدگویی به طبقه بالا رفته روی
میزی که رزرو

کردم مینشینیم... به صورت متعجب همراز لبخند میزند و
میدانم تاچه حد شوکه است و هیجانزده که همان قیافه
تخسی که در

ماشین برایم گرفته بود به کل یادش رفته بود...
میخندد و دستانش را روی دهانش میگیرد و چرخ میزند
و میگوید: اینجا خیلی خوشکله، وای باورم نمیشه اومدم
اینجا باید

چندتا سلفی بگیرم و به مهشید و درسا نشون بدم، وای
اما اینجا خیلی گرونه که....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به اطراف نگاه می اندازم و از دکوراسیون عجیبی که جلوه
زیبایی به آن داده و شوق و هیجان همراه لبخند میزنم و
راضی از

انتخابی که داشتم اورا دعوت به نشستن میکنم و اروم
باشی را زمزمه میکنم که توجه نمیکند و گوشی اش را
بیرون می آورد و

چند عکس میگیرد و من چقدر حرص آن مانتوی جلو باز و
تاپ کوتاه و جین چسبانش را میخورم و خود را کنترل
میکنم که حرفی

نزنم شانس اوردم که کلا آن طبقه بالا را کرایه کردم
وگرنه این دختر ابرویی برایم نمیگذاشت گارسون منو
را آورد و بعد از

انتخاب غذا و دسر رفت

همراز چشمان باریک شده اش را بهم میدوزد و میگوید:

خب نمیخواهی دلیل اینکه منو اوردی اینجا رو بگی؟

-چه دلیلی بهتر از اینکه بعد از چند روز اوردمت بیرون

!!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به صندلیش لم میدهد و دست به سینه میگوید: درسته
سنم کمه اما بچه نیستم منو آوردی جای به این گرونی،
تازه لژ خانوادگی و

اینکه کسیم نیست و فقط مادونفر؛ چه معنی میتونه
داشته باشه؟.

نگاهش میکنم و میگویم: به نظرت وقتی دونفر ادم اونم
تنها تو همچین جایی معنیش چی میتونه باشه؟
اخمهایش را توی هم میکشده در حایش تکانی میخوردو
میتوانم هول شدنش را حس کنم، باصدایی که میلرزید
گفت: خب تو

دعوت کردی خودتم دلیلش و بگو من از کجا بدونم؟
-بعداز شام حرف میزنیم

و اجازه هیچ گونه اعتراضی را ندادم و در سکوت شام
خورده میشود و حسابی وقت میخرم تا که همراه طاق
نمی آورد و ظرف

دسرش را جلو میدهد و میگوید: خب غذا تموم شد بگو

....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با دستمال لبانم را پاک میکنم و در صورت نگرانش خیره
میشوم و میگویم: باید باهام ازدواج کنی...

#۴۸

بادهن باز و ناباور خیره من شده بود و گویا به گوشه‌هایش
اطمینان نداشت دستش را بالا آورد و انگشت اشاره اش را
دراز کرد و

دوبار چرخاند و گفت: چی گفتی؟ متوجه نشدم! دوباره
بگو!

ادمی نبودم که دوبار یک حرف را تکرار کنم، سکوت کردم
دست به سینه تکیه داده و باخم بهش خیره شدم،
عصبانی از جایش

بلند و در حالیکه صورت سفیدش از خشم قرمز شده بود
به سمتم امد و انگشتش را به سمتم گرفت و گفت: نمیدونم
چه فکری یا

قصدی داری که این پیشنهاد مسخره رو دادی اما نه ازت
خوشم میاد نه بایدی وجود داره که پیام زنت بشم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از موضعی که گرفته بود حال بدم بدتر شد یکدفعه بلند
شدم که ترسید و قدمی عقب رفت و نمیدانم چیشد که
سکندری خورد و نزدیک

بود به زمین بخورد که دست دور کمرش انداختم و
چسباندمش به خود، ترسیده نفس نفس میزد، نگاه
مضطربش را به چشمانم

دوخت: دست پاچلفتی هم که شدی به سلامتی
حرصی مستی به سینه ام کوبید و چینی به بینی و لبانش
داد و دوباره محکمتر زد، برای اینکه حرصش را بیشتر
دراورم گفتم:

زورت همینقدر بود!

تقلا کرد که از اغوشم بیرون اید اما نگذاشتم وقتی دید
که نمیتواند کاری کند نفس عمیقی کشید و ناراحت گفت:
ولم کن

نه

همراز: چی میخوای؟!

-بامن ازدواج کن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخندد و در حالیکه نگاهم از چال گونه هاش کنده
نمیشود میگویم: به نفعته

همراز: نفعم؟! مسخرس تو تا دیروز نمیخواستی سر به تنم
باشه حالا میخوای ازدواج کنی، توقع داری باور کنم؟
دلم بوسه از لبانش را طلب میکند اما الان وقتش نبود با بی
میلی نگاهش میکنم و خیره در چشمان خوشرنگش
میگویم: واسه

محافظت از جونتم که شده باید ازدواج کنی، بامن که
باشی دیگه به خودشون اجازه نمیدن به داشته های من
چشم داشته باشن.

چشمان درشت شده اش را به نگاهم می اندازد و با لودگی
میگوید: شما کارگاهی یا پلیسی؟ چی هستی که فکر
میکنی با ازدواج

با تو دیگه خطر رفع شده؟

-سرسری نگیر بچه وقتی یه چی میگم گوش کن شاید
پشتش دلیلی باشه که به صلاحته ندونی، همراز الان وقت
این حرفها نیست

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ما باید ازدواج کنیم چون خیلی چیزها باید معلوم بشه....
تقابل چشمی که ایجاد کرده بودیم نشان از نرم شدن
دخترک تخس روبرویم بود و آخرین تیر را میزنم و
امیدوارم که به هدف

بخورد: الان نمیتونم توضیح بدم اما وقتش که رسید همه
چیزو بهت میگم فقط بدون که ممکنه پای جان کسای
دیگه هم به میون

بیاد که اگه اتفاقی بیفته مسئولش فقط و فقط تو هستی

..

و در کمال بی رحمی او را رها کردم و پشت به او ایستادم
نفسم را به سختی بیرون دادم و وقتی برگشتم تا عکس
العملش را ببینم

دیدم به سختی به میز تکیه داده و قطره ای اشک از
چشمان دریایش غلطید و افتاد، درمانده شده بود و
میدانستم قلب کوچکش

تحمل این همه عذاب را ندارد اما خودش چاره ای برایم
نگذاشته بود...

دستش را گرفتم و پله ها را به قصد خروج طی کردیم.

@Romanchii

همانطور ساکت شده بود و در فکر بود، از دست خودم
عصبانی بودم اما کاری هم نمیشد کرد، نگهبان ماشین را
آورد و سوییچ را

به دستم داد، همراه به طرف در شاگرد رفت و من هم در
را باز کرده و نشستم که همراه با تعلل در را باز کرد و تا آمد
بنشیند صدای

ویراژ موتوری آمد و همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد و تا
به خود بیایم جیغ همراه گوش فلک را پر کرد وقتی
کنارش رسیدم که

دستش را روی بازویش گرفته بود و مانتو سفیدش پراز
خون بود، کز کرده در خودش جمع شده بود، بلافاصله در
آغوش کشیدمش

مثل گنجشکی لرزان بود و هق هق میکرد
توی ماشین گذاشتمش و سریع به سمت بیمارستان راندم،
گوشیم زنگ خورد یکی از محافظینی بود که گذاشته بودم
تماس را وصل

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کردم و نعره زدم: کجا بودین؟ نقش شماها چیه هان؟! مگه
نمیگم مراقب باشین؟ اگه چاقو رو جای دیگه فرو کرده بود
چی؟ ای

خدا من از دست شماها چیکار کنم؟ نمیزارین فرار کنه
سریع ردشو میزنین فهمیدی؟

محافظ: متاسفم قربان، میخواستم بگم که ردشو زدیم
الانم داریم تعقیبش میکنیم

-حواستونو جمع کنین اگر از دستتون در بره تلافیش و
سر خودتون در میارم

گوشی را قطع کردم و کنار بیمارستان ترمز کردم و همراه
را به اورژانس بردم پرستار با دیدنم جلو آمد و گفت: چی
شده؟!

اب دهنم را قورت دادم که از خشکیش حلقم را سوزاند:
چاقو خورده

پرستار بازوی سالم همراه را گرفت و برد سمت اتاقی من
هم دنبالش راه افتادم و همراه را روی تخت نشاند پرستار
رو به همراه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گفت: مانتو تو در بیار تا دکترو خبر کنم ز خمت رو ببینه
همراز نگاهم کردو با صورتی رنگ پریده گفت: من... من

...

یکدفعه زیر گریه زد کنارش رفتم و دوطرف صورتش را
بادستانم گرفتم و اشکهایش را پاک کردم و گفتم: چیه؟
چرا گریه میکنی؟

همراز با صدای گرفته اش گفت: از بخیه میترسم، ترو خدا
بریم

خنده ام گرفته بود اما خودم را کنترل کردم: ز خمت عمیق
نمیشه باید بخیه بخوره

فین فینی میکند و با چشمان پر اش دلم را میبرد و
مظلومانه میگوید: منو ببر قول میدم باهات عروسی کنم
فقط نزار دکترو بخیه

کنه

دیگ

ر کنترل خنده ام دست خودم نیست میخندم و گریه او
بیشتر میشود، دلبرک زیبایم میترسد که چنین
پیشنهادی میده، دکترو میاید

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ووقتی همراز میبیند راه به جایی ندارد بلند میشود و با آن
زخم میخواهد از اتاق خارج شود نمیگذارم و روی تخت
مینشینم و او را

روی پایم میگذارم و در حالیکه در اغوشم است به دکتر
اجازه میدهم دستش را بخیه و پانسمان کند و همراز
سرش را روی سینه

ام گذاشته و حق میزند و در آخر او را که نیمه جان بود
را روی تخت میخوابانم و پرستار سرمی به دستش وصل
میکند و میرود.

در خواب عمیقی فرو رفته و فکرم مشغول این است که
او کیست؟ از صدمه زدن به این دختر چه چیز عایدش
میشود؟ قول میدهم

هر کس که باشد را حقش را کف دستانش بگذارم
به چهره زیبا و معصومش نگاه میکنم و با یاد اوری ساعتی
قبل و شلوغ بازیهایش میخندم، چشمانم میسوزد و با
انگشت شست و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اشاره چشمانم را میمالم و یادم میاید که باید به فرشاد
خبر دهم....

#۴۹

همراز

چند روزی از ان اتفاق میگذشت و به طور کل روحیه ام را
باخته بودم و دچار ترسی شده بودم که همه وجودم را بی
حس و کرخت

کرده بود و جریان لرزی که هرزگاهی در بدنم ایجاد
میشد...واقعا نمیدانستم چطور خود را آرام کنم ...حتی
زمانیکه به پیشنهاد

ارسالان فکر میکنم نمیدانم چرا دلیلی که می آورد برایم
قانع کننده نیست انگار میخواهد سرسری بگذرد و چیزی
که در عمق

چشمان سیاهش است پنهان کند... همه فهمیدند چه
اتفاقی برایم افتاده حتی ان شلیک گلوله ای که فقط برای
ترساندنم بود،

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همه مانند پروانه ای به دورم میچرخیدند و از هیچ کمکی
دریغ نمیکردند اما این خودم بودم که دلم بدجور گرفته
بود و از عاقبت

چیزی که قرار بود به سرم بیاید واهمه داشتم وندانستن
هم به این بی قراریها دامن میزد...

غذایم را خورده و دراز کشیده و پشتم به در بود که در اتاق
باز شد و فردی پابه داخل گذاشت و آرام آرام به سمت تخت
آمد و روی

ان نشست و حس دستی روی پیشانیم چشمانم را باز
کردم و تصویر خندان خاتون را دیدم خواستم بلند شوم
که مانع شد: نه بلند

نشو عزیزم حالت چطوره؟

با صدایی گرفته گفتم: حالم خوبه خاتون جونم شما چرا
این همه زحمت کشیدی اومدین بالا؟!

خاتون میخندد و دستم را در دستانش میگیرد و با یک
دستش چندبار به روی دستم میزند و میگوید: طاقت این
حالت و ندارم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دخترم، عادت کردم به صدای خنده و حرف زدنت اما این
حالت دلم رو خون میکنه،

بلند میشوم و خودم را در اغوشش جا میدهم و نفس
عمیقی میکشم و خاتون بیشتر مرا به خودش می فشارد
اشکم میچکد برای

داشتن اغوش امنی که درحسرت

ان هستم گریه سر می دهم برای تمامی ترسهایم و انقدر
میمانم و خود را خالی میکنم که تهی شوم از ان همه دل
اشوبه و نگرانی

هایی که داشته ام....

زمان درمان هر دردی می تواند باشد و من در این سه
روزی که خود را در اتاقم حبس کرده بودم به خیلی چیزها
فکر کردم به

حرفها و به توجهاتشان به همدردیشان بامن به همه چیز
و فهمیدم اینها خانواده من هستند و بهم ثابت کردند که
در شرایط سخت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم در کنارم هستند، اما نمیتوانستم بخاطر دلیلی که
ارسلان برای پیشنهادش حرف خانواده را پیش کشیده
بود قبول کنم و من ادمی
نبودم که تا این حد فداکار باشم....

#۵۱

میخواستم جوابم را مستقیماً به ارسلان بدهم با آنکه
دلهره زیادی داشتم اما اهمیت ندادم و منتظر شدم تا وقت
مناسبی برسد

روژان خیلی اصرار داشت که این چند روز چه اتفاقی
افتاده است که مرا گوشه گیر کرده و هربار با منحرف
کردن بحث ان را می

پیچاندم که خودش دیگر یادش میرفت، نمیخواستم کسی
از موضوع باخبر شود. پشت در اتاق ارسلان می ایستم و
ضربه نه چندان

محکمی را به در میزنم و بعد از ثانیه هایی صدای
بفرمایدش را میشنوم و وارد اتاق میشوم، او را پشت میز
کارش میبینم در

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حالیکه عینک طبی با فریم مشکی به چشم گذاشته و بی نهایت به صورت مردانه اش می آمد و لب تاپی که روبرویش بود و چیزی

را تاپ میگرد جلوتر رفته و با دلهره سلام کردم که در لب تاپش را می بندد و مرا به صندلی روبرویش دعوت به نشستن میکند.

روی صندلی نشسته و داشتم کلمات را آماده می کردم تا بتوانم حرفم را بزنم که دست به سینه تکیه به صندلی داده و گردنش را کمی

کج میکند و منتظر نگاهم میکند تا به حرف بیایم و آن لحظه تمام کلمات از ذهنم فرار کرده و چیزی به ذهنم نمیرسد تا حرفی بزنم...

با همان حالت نگاهش طولانی میشود و میگوید: اومدی منو ببینی یا حرف بزنی؟

اخم میکنم و حرص میخورم از این رویش که همیشه حرفی دارد تا حرصت را درآورد اخم میکنم و بدون هیچ مقدمه ای مانند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خودش میگوید: جوابم منفیه قصد ازدواجم ندارم...
از نگاهش چیزی نمیشد فهمید و من هم اصراری به ادامه
دادن بحث را نداشتم و انجا ماندنم بیهوده بود بلند شده
و قصد خارج شدن

کردم که میانه راه دستم با شدت از پشت کشیده شد و
محکم به سینه ارسال خوردم، کمرم را گرفت و من
نمیدانم این بشر چه

علاقه ای دارد که راه به راه مرا در اغوشش بکشد، عصبانی
میشوم از برخوردش و می ایتم اعتراض کنم که او زودتر با
یک من

اخم به خیره شده و میگوید: من کار به جواب منفی تو
ندارم، تو چه بخوای و چه نخوای ما باهم ازدواج میکنیم و
اگر نظرت و

پرسیدم فقط میخواستم که خودت رو آماده کنی همین!
اما اینکه بخوای جوابت منفی باشه اصلا به من ربط نداره
-اخره تو چرا اینقدر زوری، اقا نمیخوام زنت بشم زوره،
نمیخوام، من نمیتونم یعنی نمیخوامت فهمیدی؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فشار دستانش را روی پهلوهاییم زیاد کرد، نگاهم را به
چشمان سیاه مغرورش دادم که شعله های خشم در
چشمانش بیداد میکرد با

ترس اب دهانم را قورت دادم و گفتم: ولم کن
عصبانی میخندد و میگوید: حرف دهنت و مزه مزه کن بعد
بزن، من کاری رو که بگم انجام میدم و اما تو، اگه میگم
این ازدواج

سر بگیره همش بخاطر خودته چون بیشتر میتونم ازت
محافظت کنم...

به میان حرفش می ایتم و جدی میگویم: پس چطور مواظبم
بودی که با چاقو زدنم و رفتن، بغل گوشم بودی نه؟!
دست راستش را بالا می آورد و به دور گردنم می اندازد و
مرا به خودش میفشارد و با تن صدای آرامی میگوید: اینم
بخاطر این

بود که میخواستن بگن هر کاری از دستشون بر میاد و منو
بترسونن، اما نمیدونن چکارایی ازم بر میاد!

پشت دست چپش را روی گونه ام میگذارد و آرام نوازش
میکند و ادامه میدهد: میدونی بخاطر زخمی کردنت چه
بلایی سراون

عوضی دراوردم، کاری کردم که حالا حالاها نتونه دست و
پاش تکنون بده

ناباور بهش خیره میشوم یعنی ان مردی را که به رویم
چاقو زده و در رفته بود را پیدا کرده و حقش را کف
دستانش گذاشته و به

قول خودش به شیوه خودش هم اینکار را کرده است...
آرام می خندد و میگوید: به چی فکر میکنی موش کوچولو؟
اسم موش دیگر چه صیغه ای است که می آورد را نمیدانم
اما از این بازی که راه انداخته و هربار که میل دارد مرا در
اغوشش

بگیرد یا لمس کند و هربار مرا معذب میکند مانند حال
الانم که کوره ای از آتش در درونم ایجاد شده و مرا
میسوزاند، تقلا میکنم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که بیرون بیایم اما نمیگذارد و محکم تر مرا به خودش
میفشرد، در حال انفجار بودم که نمیدانم حالت صورتم
چگونه است که

میخندد و میگوید: حرص نخور موش کوچولو انقدر
صورتت قرمز شده که بفهمم عصبانی شدی اما به رو
نمیارم اخه خیلی بامزه

و خوردنی شدی و جون میدی واسه...

مکت میکند اما ان لبخند موذی کنار لبش منظورش را
واضح میفهماند که قصدش چیست و میمانم که چه جوابی
برای این گستاخیش

داشته باشم که خود دوباره ادامه میدهد: میتونم الان و بی
خیال بشم و صبر کنم تا به وقتش به شرطی که با پای
خودت بیای و

بگی با ازدواج با من موافقی!!!

صبرم لبریز میشود و با تمام توانی که در خود سراغ دارم
پایم را بالا برده و محکم به روی پایش میکوبم که صدای
اخش بلند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میشود و من چقدر دلم خنک میشود و وقتی دستانش از
دورم شل میشوند از فرصت استفاده کرده و خود را
بلافاصله عقب میکشم و

اینبار لبان من به خنده ای موزیانه باز میشود و میگویم:
شما به همین خیال باش تا من بله رو بگم
و سریع از اتاق فرار میکنم اما حرفش را میشنوم که
میگوید: حالا میبینیم
و برای آرام کردن دل خودم میگویم به همین خیال باشد

...

#۵۱

توی حال و احوال خودم بودم و به اتفاقات چند روزه فکر
میکردم که یکدفعه احساس کردم همه وجودم یخ زد ،
سرم را بلند کرده و

باراد را دیدم که پارچ ابی در دستش بود و به همراه باران
می خندیدند و هردو مانند ژله ای از خنده بدنشان می
لرزید، بلند شدم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در حالیکه از عصبانیت جیغ میزدم با دیدن عصبانیتهم
ترسیدند و پا به فرار گذاشتند و به دنبالشان افتادم به
داخل باغ رفتند...انقدر

دویده بودند که کم آوردند و دستانشان را به معنی تسلیم
بالا آوردند و نفس نفس میزدند و انقدر با التماس نگاهت
میکردند که دلت

به رحم می امد ولی قرار نبود من دل رحم باشم، نگاهی به
شلنگ بزرگ اب کردم که کنار ردیف گلها بود ان را
برداشتم و به

سمتشان گرفتم ، اب از سرو رویشان میبارید و حالا من
بودم که غش غش میخندیدم و ان دو ماتم زده منو
میدیدند: حالا بخورین

تا شما باشین اب یخ روی سرم نریزید
باراد با حالت زاری گفت: بابا غلط کردم ولمون کن یخ
زدیم...

چشمانم را باریک میکنم و انگشت اشاره ام را به طرفش
میگیرم و میگویم: شما دوتا اگه یکبار دیگه بخواین از این
شوخیا بکنین

ایندفعه بدتر تلافی میکنم فهمیدین؟

هر دو باهم یک زمان بله کشداری دادند و منم شلنک اب
را به سر جایش برگرداندم و برگشتم که بروم داخل و هنوز
قدمی دور نشده

بودم که دوباره سرتا پایم خیس از اب شد جرات برگشتن
نداشتم اما همان مسیری را که آمده بودم را عقب عقب
برگشتم و یکدفعه

چرخیدم و حمله کردم سمتش و شلنک را گرفتم و
میخواستم از دست باراد بگیرم که نشد انگار این بچه زور
گاو را داشت...

-باراد بیشعور من حال تو رو میگیرم حالا ببین

باراد: برو بابا، انگار من میشینم تو بیای حالمو بگیری یه
فوتت کنم می افتی از بس که لاغر مردنی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

جیغ میزنم: نه مثل تو گنده بک خوبه با این لایه های
چربی که داری یکم بدویی جونت درمیاد...
باراد: چاق باشم بهتر از هیکل استخوونیده
-خیلی دلت بخواد مردم میرن پول میدن اینقدر خرج
میکنن تا مثل من بشن اونوقت تو از من ایراد میگیری
باران مدام میگفت ول کنیم یکدیگر را، اما توجهی
نمیکردیم و انقدر در دوئل با یکدیگر بودیم که با قطع
شدن اب و صدای بلندی
به خود امدیم
-اینجا چه خبره؟!
نگاهم که به ارسال افتاد که صورتش از خشم سرخ شده
بود و مانند مجرمی نگاهمان میکرد و لحظه ای نگاهی به
خود کردم که
مثل موش اب کشیده ای بودم و تمام لباسهایم به تنم
چسبیده بود.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا و فرشاد کنار ارسلان ایستاده بودند و به ما
میخندیدند و یک ان با نسیم ملایمی که وزید لرز کردم و
دستانم را به دور خود

پیچیدم

فرشاد: شما دوتا چرا مثل سگ و گربه به جون هم افتاده
بودین؟

-تقصیر این خیل خانه پارچ اب یخ روی سرم ریخت و منم
تلافی کردم...

نگاه برنده ارسلان به باراد دوخته شد و او دستپاچه گفت:
دیدم این نی قلیون زیادی میره تو فکر خواستم از این
حال و هوا درش

بیارم

ارسلان: باراد

با حالت توبیخی و محکمی اسمش را به زبان آورد و بعد
سمت من امدو کتش را درآورد و روی دوشم انداخت و با
چشمانی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خشمگین نگاهم کردو رو به باراد گفتم: تا دوهفته حق
نداری فست فود بخوری و فقط رژیم و ورزش
صدای خنده فرشادو پاشا بلند شد و نگاه بهت زده باراد
که یک لحظه دلم برایش سوخت اما حقش بود بعد دستم
را گرفت و دنبال
خود کشاند که صدای اعتراض باراد بلند شد: اونو تنبيه
نمیکنى

-باراد خودتم خوب میدونى تقصير تو بوده اما اونم توى
اين جريان نه به اندازه تو اما تنبيه ميشه و حتى شما باران
خانوم

باران: خب به من چه؟

ارسلان: بخاطر همراهى با برادرت شريك جرمى توام تا
يك هفته فست فود تعطيل

ميدانستم هيچ چيز به اندازه غذا برايشان مهم نيست و
ارسلان بدترين تنبيه را در نظر گرفته بود و اما خدا به من
رحم كند....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و دیگر نایستاد تا حرفی زده شود و مرا با خودش برد امدم
بگویم که ولم کند که انگار فهمید چه میخواهم بگویم با
نگاهی

وحشتناک بهم زل زد و گفت: اینقدر عقل نداری که
خودت و دادی دست دو تا بچه، چندبار بگم اینجا پراز مرد
نامحرمه که با این

سرو وضع بیرون میای و دیگه بدتر از اون با لباسایی که
بهت چسبیده جلو پاشا و فرشاد وایسادی!
-اصلا....

به میان حرفم امد و فسار انگشتانش دور مچ دستم
رابیشر کردو غرید: حرف نزن همراه حرف نزن تو
حساسیتام و میدونی و
دوباره لجبازی میکنی؟ اما این دفعه محاله سرسری ازت
بگذرم...

#۵۱

ارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک هفته از وقتی که اقا جان در اختیارم گذاشته بود تمام
شد و نتوانستم نظر دخترک چموش راجلب کنم و وقتی
بان سرو وضع

باباراد دیدمش با خود گفتم من عاشق چه چیز این دختر
بچه شدم که تا این حد برایم مهم هست که دارم خود را
به اب و آتش
میکشم؟!

گستاخانه _____ خیره ام شده و طلبکار میگوید: چرا
هرچی میشه زرتی من ومیکشونی تو اتاقت، باید به عمه
بگم دوباره از نو روی
تربیتت کار کنه...

بایک قدم بزرگ به او نزدیک میشوم و فکش را به میان
دستم میگیرم و رویش خم میشوم: یکبار دیگه حرفت و
تکرار کن تا

دندوناتو توی دهنت خورد کنم، همراز شعور داشته باش و
با بزرگترت درست حرف بزن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فکش را رها کردم و با حرص نفسم را بیرون دادم و نگاهم
جایی میان برق چشمانش گم شد و برق‌هایی که نم اشک
را در چشمانش

زده بود و صورتش سرخ از عصبانیت بود گفت: تو چرا
همش دنبال منی که بهم امر و نهی کنی، چرا یکبار از
روژان و باران

نمیخواهی که مواظب باشی، هان! شدم خار و رفتم تو
چشمات، من که نمیخواستم پیام شماها منو بازور
کشوندین اینجا، اصلاً من

اینم میخواستی چیکار کنی هان؟ بزار به حال خودم باشم،
حتی نمیتونم پامو از اینجا بیرون بزارم حالا به خاطر یکم
اب بازی و

چسبیدن لباسم اسلام به خطر افتاد؟!!

راهش را کج کرد که برود اما مانعش شدم و در اغوشم
کشیدمش هم میخواستم تنبیه اش کنم هم نمیتوانستم
با این حال و روز

بینمش....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از کمی که آرام شد از خود جدایش کردم و دستانم را
دو طرف صورتش گذاشتم و بالحن آرامی که میدانستم بی
تاثیر نیست گفتم:

اگه گیر میدم برای خودته نمیخوام نگاه بدی به روت باشه
مطمئن باش روژان و باران هم همینقدر سخت میگیرم، اما
تو فرق

داری و من اصلا نمیتونم تحمل کنم....

همراز: میخوام برم اتاقم

میخندم و ترس را در نگاهش میخوانم: میری اما قبلش
تنبیه ات رو باید بگم

نگاهی به کاغذهای کنار لب تاپ می اندازم و اشاره میکنم:
تنبیه ات اینه که بعد از شام میای و همه روتایپ میکنی
فهمیدی؟

مبهوت نگاهم میکند و دلم غنج میرود برای حالت
صورتش بینی اش را میکشم که به خود آمده و به طرف در
اتاق فرار میکند و

یک لحظه برمیگردد و میگوید: به همین خیال باش تا پیام

@Romanchii

از در خارج میشود و من میخندم به این شیطنتش که در
هر شرایطی می تواند مرا بخنداند....

اقاجان و پدر نشسته اند و منم در کنارشان و همراهی که
در عمل انجام شده قرار گرفته است؛ اقاچون با رویی
خوش میخندد و رو

به همراه میگوید: خب دخترم ارسلان میگه نظرت مثبت
اره دخترم؟!

همراز مات اقاچان میشود: منمن.....

اقاجان: تو چی دخترم خجالت نکش...

همراز: میدونین اقاچون من به خود ارسلان هم گفتم که

...

میدانم اگر حرفی نزنم همه چیز خراب میشود و در اینجا
اگر کمی به خود انعطاف دهم به هیچ کجا برنمیخورد؛ بلند
میشوم و کنار

همراز مینشینم و دستش را در زیر نگاه متعجب پدرم و
اقاجان میگیرم و میگویم: اقاچون چرا اذیتش میکنین
نمیبینین داره خجالت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکشه گفتم که نظرش مثبته دیگه چی بگه!
میخواست دستش راز دستم بیرون بیاورد که نگذاشتم
و محکمتر فشار دادم و یک لحظه حواسش پرت شد به من
و با برافروختگی

بههم نگاه کرد و با چشمانش خط و نشان میکشید، انقدر
صورتش از عصبانیت قرمز شده بود که انها ان را به حساب
خجالتش

گذاشتند و با پرسش اقا جان که پرسید: موافقی دخترم؟
... متوجه سوال اقا جان نشد و با گفتن بله سوالی که گفت
و پدر و اقا جان

ان بله را به حساب خبریش گذاشتند و همراه برای اینکه
انها را متوجه عصبانیتش نکند سرش را پایین انداخت، که
ان را هم

بر حسب خجالتش گذاشتند، اقا جان و پدر بلند شدند و با
بلند شدن انها من و همراه هم بلند شدیم و اقا جان به
طرف همراه رفت و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اورا در اغوش کشید و درمیان بهتش سرش را بوسید و
گفت: من از خدامه که یادگار فرهادم پیش کسی باشه که
قدرش رو بدونه

و کی بهتر از ارسلان، خوشبخت بشین...
بعدم پدرم بود که سراغش رفت و اورا بغل کرد و بالفظ
عروسم به او اظهار خوشبختی کرد و نوبت من شد و
تبریک به من گفتند

و بعد از کتابخانه بیرون رفتند و مارا تنها گذاشتند...
خوشحال از اجرای نقشه ام روی مبل نشسته و پاهایم را
روی هم گرداندم و خیره همراهی شدم که کارد میزدی
خونش در نمی امد و

حالا که در موقعیت انجام شده قرار گرفته بود محال بود
پاپس بکشد و مانع خوشحالیشان شود، با عصبانیت به
طرفم امد و با خشم

گفت: خیلی عوضی من که گفتم جوابم منفیه چرا این بازی
رو راه انداختی

-میتونستی بگی چرا نگفتی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز: مگه تو گذاشتی چنان دستم و فشار دادی که
نفهمیدم چی شد؟

میخندم: هیچی نشد فقط برو خدارو شکر کن که قراره
همچین شوهری گیرت بیاد
صورتش را درهم کرد و گفت: پس بشین تا زنت بشم....
دیوانه

#۵۳

همه چیز در چشم بهم زدنی محیا شد و همرازی که هنوز
در شوک و ناباوری به سر میبرد حتی تمام خریدها اعم از
لباس و

جواهرات در خانه انجام شد نمی توانستم ریسک کرده
واورا بیرون ببرم اما به خود قول دادم که عروسی بگیرم
برایش باشکوه و

پر ابهت باشد، ژورنالهای طلا و جواهرات در پیش رویش
بود و بدون دیدن و توجه کردن انرا پس میداد، از دستش
عاصی شده

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بودم در هیچ کدام از کارها همکاری نمیکرد و همه اش
بغض داشت و کلافه به نظر میرسید و بعضی جاها هم انقدر
فشار بهش

وارد میشد که راهش را به سمت اتاقش کج میکرد و تمامی
دق و دلیهایش را در تنهاییش خالی میکرد؛ اصلا دوست
نداشتم از

وضع پیش آمده اما عقب نشینی هم نمیتوانستم کنم...
تارا: ارسال چرا احساس میکنم همراه راضی نیست،
چطور گفתי که خودش پیشنهاد تو قبول کرده؟!
دستی به گردنم کشیدم و هیچ چیز سخت تر از توضیح
دادن نبود، ان هم به تارایی که شنایی نسبی به همراه
داشت: معلومه که

خودش خواسته من نمیدونم این سوال جوابها چیه که از
من می کنید، مگه خواستم به زور زنم بشه...
البته دیوار حاشا بلنده و کسی جز خودم و همراه نمی
دانست چقدر زور است....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تارا متعجب بهم زل میزند: خب چرا عصبانی میشی فقط
سوال پرسیدم!

-این سوالات به درد من نمیخورن، احساس میکنم دارین
به شعورم توهین میکنین من اینقدر درگیرم که اصلا
نمیتونم به این

چرندیات فکر کنم، در ضمن فکر کنم همراه اینقدر بزرگ
هست که بتونه واسه خودش تصمیم بگیره...

اجازه حرف زدن بیشتر را نداده و تارا با دلخوری بیرون
رفت و من ماندم بافکری مشغول که راه سختی در پیش
دارم برای به

دست آوردن دل همراهی که با من نیست....
کارهای شرکت را به فرشادو اقا هادی و معاونها سپرده
بودم تا در نبود من تمامی حواسشان پی آنها باشد تا مبادا
بایک سهل

انگاری تمام زحماتمان برباد رود...فرشاد که خودش هم
نیز درگیر تارا بود و هنوز نتوانسته بود کاری را پیش ببرد،
به نظرم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زیادی دارد دل به دل تارا میدهد هرچند که این موضوع
مربوط به خودشان است...

حلقه ها و حتی لباس و دیگر جواهرات را خودم انتخاب و
سفارش داده ام و انقدر سعی کردم که ظرافت در آنها دقت
کنم تا یکی را

انتخاب کنملباس را در جعبه قرار میدهم و همراه با
دیگر جعبه ها به دست خدمه میدهم تا در اتاق همراه
بگذارد و خود برای

استراحت به اتاقم میروم دوشی میگیرم و از حمام بیرون
می ایم و با حوله نم موهایم را میگیرم که همراه عصبانی
را جلوی خود

میبینم با حالتی عصبی و پرخاشگرانه میگوید: من نه
لباس میخوام نه جواهرات نه تورو اصلا برو از زندگیم
بیرون و هرچه

زودتر این بازی مسخره رو که شروع کردی جمعش کن
....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

داغ کرده بودم از رفتار و حرفهای تندش اما سعی کردم
ظاهر خونسردی به خود بگیرم: خب حرفات تموم شدن!
الان برای گفتن

این حرفها خیلی دیره عزیزم....

به سمتم قدم تند میکند و با مشت میخواهد به سینه ام
بکوبد که نمیگذارم و مچ دستش را میگیرم و میپیچانم و
به پشت سرش

میبرم و از پشت در اغوشم قرار میگیرد، میخندم به
وضعیتش و برای اذیت کردنش خم میشوم و در گوشش
پیچ میزنم: دستت رو

غلاف کن موش کوچولو قرار نیست چیزی تموم بشه
برعکس قراره بشی زنم...

نفس بلندی میکشد که نشان از ناتوانیش است و با بغضی
که دلم را به درد می آورد میگوید: اما من فقط نوزده ساله
نمیخوام

ازدواج کنم، نمیخوام بدون عشق زندگی کنم، میخوام با
کسی ازدواج کنم که دوشش داشته باشم من...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برگرداندمش سمت خودم و با عصبانیتی که از حرفاش بهم
دست داده بود غریدم: بامن ازدواج میکنی، منو باید
دوست داشته

باشی فقط من میشم عشقت نه کس دیگه ای منو عصبانی
نکن که دودش فقط به چشم خودت میره، ما قراره تا چند
روز آینده بهم

محرم بشیم دیگه واسه این حرفها خیلی دیره....
همراز با چشمان اشکبارش بار دیگر دلم را به آتش می
کشد وبا تمام مظلومیت و ناراحتی اش میگوید: باشه بهم
محرم میشیم اما

به شرطی که صوری باشه یعنی تعلق خاطری نباید بهم
داشته باشیم!

ابروهایم بالا میروند: جانم؟!
سرش را بالا می اندازد و باتخسی میگوید: محرم میشی
فقط بخاطر اینکه ازم محافظت کنی نه بیشتر نه کمتر...
-اونوقت خودت گفتی یا کسی کمکت کرد!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز بینی اش را چین می دهد و با اعتراض میگوید:
مسخره نکن فقط در این صورته که حاضرم ازدواج کنم
رهایش میکنم و باخونسردی میگویم: اینقدر به خودت
فشار نیار یه وقت مریض بشی اگه میتونی برو بگو من
مخالفم...

مسیر درب اتاق را نشانش میدهم و ادامه میدهم: در ضمن
من از نیازهای طبیعی ام نمیگذرم حالا برو بگو با ازدواج با
من مخالفی

و در میان حیرتش به سمت اتاق لباسهایم میروم و او که
مات و مبهوت مرا مینگرد و من از نگاه سنگین شده اش
روی خود

میفهمم.....

#۵۴

همراز

تمام این مدت در فکر رهایی از این ازدواج مسخره بودم
و کاری از دستم بر نمی آمد، توان مخالفت نداشتم یعنی
ارسالان طوری

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

غافلگیرم کرد که کاری از دستم برنمی آمد و دقیقا مرا در
عمل انجام شده قرار داده بود و اینطور به نظر می آید که
هرکاری از

دست این آدم بر می آید... حتی پیشنهاد صوری بودن هم
قبول نکرد و راست راست در چشمانم زل میزند و در کمال
وقاحت میگوید

نیاز طبیعی ام است....

عمه به اتاقم آمده و دائما عروسم عروسم به ریشم
میبندد و مجبورم میکند لباس عروسی که پسر زورگو و
جلادش برایم خریده را

پرو کنم و در میان بهتم به روژان و تارا و.... کم کم همه را
خبر میکند که بیایند تا مرا ببینند...

روژان باتعجب میگوید: باورم نمیشه داداشم اینقدر سلیقه
داشته باشه و لباس به این خوشکلی خریده!

عمه باذوق به خریده‌های شاخ شمشادش نگاه می‌کرد و
قربان صدقه اش میرفت: الهی قربون قدو بالات بره

مادرت، ببین پسر گلم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چه سلیقه ای داره!
نگاهی به من می اندازد و ادامه میدهد: از انتخابش معلومه
بچم خوش سلیقه اس
لبخند مصنوعی به لبانم بابت خوشحالیش میزنم اما از
درون زار زار میخوامم گریه کنم و از این اتفاق ناخوشایند
جلوگیری کنم اما
افسوس که کاری از دستم برنمی اید.
تارا جلومی اید و درحالیکه چشمانش نم اشکی نشسته
مرا در اغوش میکشد: ای جانم من چطور تو رو عروس
کنم؟ تو کی
اینقدر بزرگ شدی که حالا بخوای شوهرکنی اونم با
ارسلان آقای اخموخان؟!
در میان بغضش میخندد و همه را به خنده می اندازد و این
وسط تنها صدای اعتراض عمه فریبا بلندمیشود که ان هم
چون داشت به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دردانه اش تیکه می انداخت، بعد از اون خاتون میبوسدم
و میگوید: خدا روح فرهادمو شاد کنه اخه عروسی
دخترشه حتما
خوشحاله

در اغوشم میگیرمش و کنار گوشش لب میزنم: خاتون
جونم ناراحت نباش، بخند واسم مگه خوشحال نیستی اخه
دارم عروس

میشم، بهت قول میدم مامان بابام از اون بالا بالاها مارو
میبینن و خوشحالن....

اما دلم خون شد برای خودم واسه اجبار ارسلان که یک
دیکتاتور واقعی است.

تک به تک بغلم میکنند و تبریک میگویند و من همچنان
با لبخندی که بیشتر طعم زهر دارد را بر لب دارم تا به این
اجبار تن دهم و

ترس بیشتر من از آخر داستان است که چه میشود؟! آینده
را کسی نمی داند اما بی تفاوت هم نمی توانم باشم...

#۵۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مehشید: تو داری عروس میشی، اونم با کی؟! رسما از
جونت سیر شدی این یه دونه احم کنه خودتو خیس
میکنی که....

میخندم به لفظ اخموخانی که به کار میبرد و درست مانند
تارا که از این اصطلاح استفاده کرددرسا با همان قیافه
ای که به خود

گرفته و میخواهد ادا در بیاورد میگوید: مهشید اینا رو ول
کن این دوتا اصلا تقارن ندارن این کوچول موچول اونم
ماشالله خدا
زیادش کنه!

مهشید روبه درسا با جدیت چندین پلک میزند: د...عزیزم
خدا زیادش کرده که دیگه چقدر میخواد مگه، والا یه چرخ
بزنه بخواد اون
دنده بخوابه این له میشه...

درسا ریسه میرود از خنده و خیلی ناگهانی از روی تخت
بلند میشود و به سمت من که روی میز توالت نشستم می
ایدو با چشمای

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ریز شده میگوید: اوی بلا! راستشو بگو چطوری مخ اینو
زدی؟ اخه خودتو بکشی یه نگات نمیکنه حالا چی شده
بخواد باهاش
ازدواج کنی؟

-خوب چشم علی رو دور دیدیا. چه معنی میده یه زن
شوهر دار بخواد راپورت یکی دیگه رو بده، مهشید بود یه
چیزی، اخه

پشت سرشم چشم داره ولی تو خجالت بکش...
مهشید براینم با دستش به معنی خاک برسرت تکان
میده و میگوید: یعنی همه دوست دارن منم دارم از
صدتا دشمن بدترین بخدا

...مگه درسا دل نداره همش که نباید ریخت علی رو بینه
خب باید وقتی یه خوشکتر از شوهرشم دید حداقل یه
دید بزنه!

درسا: چرت و پرت نگو مهشید بزار بفهمم قضیه چیه؟
مهشید: بفرمایید!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

درسا: ماجرا چیه همراز؟ توی خودتی، حوصله نداری،
صورتت خستس، پریشونی؟! بگو دردت به جونم تو خودت
نریز...

مقاومتی نمیکنم و به زیر گریه میزنم، و خود را در اغوش
درسا می اندازم و میخوام همه ماجرا را بازگو کنم اما زبان
به دهن

میگیرم و میگویم: نمیخوام ازدواج کنم اخه هنوز سنم
کمه؟!!

درسا مرا از خود جدا میکند: یعنی این همه اشک ریختی
واسه این! واقعا احمقی، خب منم هم سن تو بودم با علی
عقد کردم

-خب میترسم از آینده، بعد از اونم اختلاف سنیمونه اینا
چیز کمیه؟

مehشید: کم نیست، اما چیزیم نیست که بخوای زیادی
مانور بدی، توی این مدتی که اینجا رفت و امد کردم دیدم
که این اخمو خان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چقدر حرفش برو داره تازه میتونی بهش تکیه کنی اینقدر
مرد هست و جنم داره که بتونی روش حساب کنی بعدم
توی این شرایط

سخت فکر میکنم تنها روی اون میتونی حساب کنی...
درسا هم حرفهایشان را تایید میکند و وقتی روژان و باران
می آیند انقدر مهشید دلک بازی در می آورد و همه را
میخنداند حتی

من هم همه غم هایم یادم میروددرسا به سمت کمد
لباسهایم میرود و داخل ان را میگردد تا چیزی که
میخواهد را پیدا کند و بعد

از دقایقی با یک جیغ اعلام میکند که به خواسته اش
رسیده و سرش را بیرون می آورد و لباسی را که در دست
دارد را بالا میگیرد

ولبخند دندان نمایی میزند و منی که با دیدن لباس
متعجب میپرسم: چیکار لباسم داری؟!
درسا: میخوام برام عربی برقصی!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-جونم؟ برقصم؟ همینم مونده تو این حال و اوضاع برقصم
برو بابا...

درسا به سمتم میاد و با زور دستم را میگیرد: تو غلط
میکنی نرقصی، پاشو آماده شو تا اهنگ و مهشید آماده
میکنه تو هم لباسو
بپوش و یکم قر بده دلمون باز بشه....

-درسا من امدگی ندارم اذیتم نکن...اصلا نمیرقصم چی
می خوای بگی

درسا ریلکس سرش را تکان داد و مهشید را صدا زد و با
زور میخواستند مرا آماده کنند که تسلیم خواسته اشان
شدم و به سمت

حمام رفته و لباس رقص را پوشیدم، لباس قرمز رنگی بود
که تنها قسمت پوشیده لباس سینه هایم بود که به صورت
نیم تنه کوتاه

بود و شلوار که از بغل باز بوده و پاهایم را به نمایش
میگذاشت و کارشده از پولک های ریز، موهایم را شانه
کردم و باز گذاشتم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باران هیز سرتاپایم را رصد میکند و میگوید: الهی کوفت
بشه همراز اینقدر لاغری تو منم تا اب میخورم میره رو
وزنم...

روژان میخندد: خب توهم کمتر بخور خوب میشی بعدم
خوش به حال داداشم چه کیفی میکنه!
مهمشید: اره دیگه یه زن سفید و بلوری نصیبش شده
همچین تو بغلی و سبک و ظریف، ای جان چه لذتی میبره
این خان داداشت

....

درسا اهنگ را پلی میکند و روژان بلند شده و گوشی اش
را طوری تنظیم میکند که بتواند از رقصم فیلم بگیرد تا
امدم حرفی بزنم

مهمشید چشم غره رفت و من هم حرف گوش کردم و
شروع کردم به رقصیدن و باریتم اهنگ بدنم را تکان داده
و موج میدادم و

تمامی ضرب های اهنگ را یکی پس از دیگری اجرا
میکردم... انقدر عشوه ادمم و به بدنم پیچ و تاب دادم که

صدای جون گفتنهای

@Romanchii

مهشید بلند شد....

با آخرین حرکت اهنگ هم تمام شد و صدای کف زدن بلند شده و منی که نفس نفس میزد
درسا انگشت شست و اشاره اش را بهم میچسباند و چشمکی نثارم میکند و میگوید: عالی بود مثل همیشه

....

#۵۶

خودم هم باورم نمیشود که اینقدر زود بخوایم ازدواج کنم فقط برای چیزی که واقعا از نظر من ارزشی ندارد اما دیگران این چنین

فکر نمی کنند و هرچه که هست خود را به دست تقدیر سپردم تا ببینم چه چیزی برایم رقم زده است...

خودم را در آینه میبینم و دهنم باز می ماند از این همه تغییر و به خود میگویم آیا این خودمم یا کسی دیگر را در قالب خودم میبینم

.....خاتون و تارا به سمتم میایند و در حالیکه در چشمانشان نم اشک شوقی میدرخشد به ترتیب در

اغوشم میگیرند و تبریک

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگویند و من بی هیچ حس خاصی فقط نظاره گر هستم
....همه در حال آماده شدن هستند و من دو سه روز هست
که در گیر کارها
و بلاهایی هستم که ارایشگر بر سرم آورده است ...با
همراهی روژان از اتاق بیرون میروم، لباس عروسم که
لباس انتخابی ارسال
است کاملاً پوشیده و متناسب با استانداردهایش که دیگر
نیاز به شل نداشت و توری که ارایشگر روی صورتم
انداخته بودو دیدی
نداشت و خودم که به عمد سرم را پایین انداخته بودم، به
اهستگی با کفشهای پاشنه دار گام بر میداشتم و مراقب
بودم که زمین
نخورم ...بایستادن روژان منم می ایستم که از همان زیر
نگاهم به کفشهای ورنی نوی مشکی میخورد و حدس آنکه
ارسالان باشد

اصلا سخت نیست، یک ان استرس تمام وجودم را میگیرد
و از تنها شدن با این بشر که جدیداً کارهای خطرناکی ازش
سر میزند،

میترسم...روژان دستم را در دستان ارسلان میگذارد و
میگوید: خب داداشم اینم عروست، مشتلق من و بده که
میخوام برم

همه وجودم گر میگیرد و تیره کمرم به عرق می نشیند و
انگار حسی درونم نباشد و ارسلان دستش را به سمت
کتش می برد و

چیزی را در می آورد و به دست روژان میدهد...

جلوتر می آید و همه وجودم یخ میزند...

با هر قدمش جان است که از تنم می رود....

انقدر نزدیک است که سرم به سینه اش میچسبد و وجود
من است که به لرزه در آمده...

نمیدانم حس خجالتی که گریبانگیرم شده از کجا آمده اما
به شدت دست پاچه شده ام...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخواهد تورم را کنار بزند که نفسم در سینه ام حبس
میشود و گویا او باخبر از حالات درونی ام سرش را به
گوشم نزدیک میکند

باخنده میگوید: نترس من که صبر کردم این نیم ساعت
روش میزارم زمانی که بهم محرم شدیم بعدا از خجالتت
در میام....

باصدا میخندد و من ماندم این بشر خنده نمی دانست
چیست و الان تا مرا میبیند راه به راه میخندد، انگار که
من دلکم....

دست ظریفم را در دستان مردانه و بزرگش میگیرد و از
پله ها پایین میرویم و انقدر هوایم را دارد که دست دور
کمرم می اندازد تا

خدایی نکرده زمین نخورم و کله پا نشوم....
برایم عجیب است چرا تا این حد آرام و خیلی زود تسلیم
شده ام در صورتی که میتوانستم وانمود کنم برایم مهم
نیست اما این کار را

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نکرده و الان کنار ارسال نشسته ام و عاقد خطبه را
خوانده و عمه هم زیر لفظیش که گردنبند بسیار زیبا و
گران قیمتی را به

گردنم انداخت و همه منتظرند تا من بله را بدهم اما من
میان دوراهی گیرافتاده که نمیدانم چی درست و چی
نادرست است؟.....!

نگاهم به اینه روبرویم می افتد که تصویر ارسال را
درونش میبینم و انگار نگران به نظر میرسد ولی مگر
میشود ارسال و
نگرانی؟!!

بالاخره بله را میدهم و نفس عمیقی که ارسال میکشد و
منی که همسر شرعی و قانونیش میشوم ...به سمت
میچرخد و دستش را

به سمت تورم می آورد و انرا بالا می آورد و خیره و چشمانم
لب میزند: دیدی بالاخره زنم شدی!

نگاهش در جای جای صورتش مینشیند، حتی با آمدن عمه
فرناز هم دست از نگاه خیره اش نمیکشد، حلقه ها را به
دست هم میکنیم

که فیلم بردار هم از تک تک این لحظات فیلم میگیرد و
بازهم برایم فرقی نمیکند و اینبار باران جلو می آید و با آن
هیکل و لباس

کوتاه قری میدهد و ظرف حاوی عسل را به سمتمان
مگیرد که با اخمهای درهم ارسالان مواجهه میشود و اینجا
شیطنت من گل

میکند و ظرف را از دستش می قاپم و انگشت کوچکم را
درون ظرف فرو میبرم و پراز عسل بالا میکشم و نگاهم
روی صورت

اخموی ارسالان است که میتوانم حس کنم چقدر از این کار
متنفر است، انگشتم را سمت دهانش میبرم و آن را داخل
دهانش میکنم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از عمد انگشتم را روی زبانش میکشم که اخمهای صورتش
جمع تر میشود و من در حالیکه میخندم چشمکی میزنم
و لبان رژ

خورده ام را به دندان میکشم که نگاهش به لبانم کشیده
میشود . نوبت او میشود و انگشتش را در عسل میزند و
در دهانم میگذارد

اول میخواهم گاز بگیرم که اینکار را نمیکنم و مک عمیقی
به انگشتش میزنم و زل میزنم به چشمانش که برای یک
لحظه تکان

خوردن مردمک چشمانش را میبینم و میدانم که به حد
کافی حالش را گرفته ام گاز ملایمی میگیرم و در آخر
انگشتش را بیرون

میکشد و باز لبخند شرورانه ای میزنم کم کم همه جلو
آمده بعد از تبریک گفتن و هدیه دادن برایمان ارزوی
خوشبختی میکنند،

وقتی نوبت به عمه فریبا و عمو جمشید شد با دیدن محبت
و خوشحالی‌شان که ارسلان را در اغوش میکشیدند و
لبخند ارسلان

جوابی به آن همه محبت بود، دل من هم هوایی شده بود
نمیدونم چرا اما منم دلم پدر و مادرم را خواست، بغض
بزرگی گلویم را

میفشرد وقتی عمو جمشید بغلم کرد و پیشانیم را بوسید
و لفظ دخترم را برد قطره اشکی از چشمم چکید و عمو
متوجه شد و دوباره

در اغوشم کشید، سعی کردم خودم را کنترل کنم اما واقعا
سخت بود هرچند با محبتها و توجهاتشان هیچ چیزی کم
نمیگذاشتند اما

احساس کمبودی که در وجودم از جای خالی پدر و مادرم
بود خیلی عمیق تر از این حرفها بود....

برای مراسم باغ را به بهترین نحو تزئین کرده بودند و همه
چیز برای یک مراسم باشکوه آماده بود و آن از سفره عقد
زیبایی که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در نهایت سلیقه چیده شده را نشان میداد....

خب زیر گلوی عروس خانومرو ببوسید.

ارسلان انقدر کلافه شده بود که اگر میتوانست دوربین را
در سر عکاس خورد میکرد و در اخر انقدر عکسهای خاک

بر سری

گرفت که صدای ارسلان در امد و با یک اخم عکاس را از
باغچه بیرون انداخت....

باغچه یک جای زیادی زیبا است که انواع گلها و گیاهان
را میتوانی در آن ببینی که به بهترین نحو کاشته شده و
منظره شگفت

اوری به آن داده است....

میدانستم اگه تنها شویم آن روی دیگر ارسلان سر باز
میکند و بخاطر همین به محض بیرون رفتن عکاس من هم
بیرون میروم و

اصلا به صدا زدن ارسلان توجهی نمیکنم.....

#۵۷

ارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وقتی بله را داد نفسی را که حبس شده بود را رها کردم و
خیالم را راحت کرد، این دختر آخر مرا میکشد با ان همه
ناز و غمزه اش

وقتی که خواستم تورش را بالا بیاندازم یاد چند لحظه
پیش افتادم که نگذاشت و مرا در خماریش رها کرد اما
حالا هیچ راه فراری

ندارد، تور را بالا برده و پشت سرش گذاشتم....محو
زیبایش شدم چشمانی که بی نهایت با ارایش جذابترش
کرده بود و موهایی که

باشکوفه های ریز در لابه لای انها زیبا شده و لبان سرخ
کوچکش که عجیب وسوسه ای درونم ایجاد کرده بود تا
کامی از انها

بگیرماخمهایم جمع تر شد از فکر اینکه نگاهی غیر از
نگاه من به او بیفتد....

حلقه ها را انداختیم و بادیدن باران که جام عسلی در
دست داشت نفسم را پر حرص بیرون دادم و هیچ چیز
بیشتر از این جلف

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بازیها بدم نمی امد، همراز که تا ان موقع ناراحتی از سرو
رویش می بارید بادیدن جام عسل لبخند شرورانه ای به
لبانش امدو

چشمان خوشرنگش برق افتاد و فهمیدم که نقشه ای در
سر دارد؛ سریع ظرف را از باران گرفت و با ناز نگاهی بهم
انداخت

وانگشت کوچکش را درون ظرف فرو کرد و پرازعسل جلو
لبانم آورد و اجبارا دهانم را باز کردم وانگشتش را در دهانم
گذاشت

نگاه موزیانه اش را سمتم روانه کرد و انگشت عسلی اش
را روی زبانم نرم میکشید و حال مرا هر لحظه خرابتر
میکرد این دختر

قصدش این بود که امشب مرا از پای دراورد نمی دانست
نزده رقصیده ام و وای به حال الانم که از درونم حرارت
بیرون میزد و

بعد از آنکه خوب کرم خودش را ریخت نوبت به من رسید و
انگشتم را عسلی کرده و در دهانش گذاشتم ابتدا مک
محکمی زد بعدم گاز

ملایمی گرفت که ان را بیرون کشیدم؛ اخمهایم را توی هم
کشیدم حالم خوب نبود و با تمام دلبری هاییش عجیب
مرا تشنه خودش
کرده بود....

عکسها گرفته شد و در اخر عکاس بود که با دیدن قیافه
عصبانیم بیرون رفت و همراه هم که موقعیت را در خطر
دیده بود سریع

فرار کرد در جایگاه نشسته بودیم و صورت خندان
همراز که نشان میداد انگار با خودش کنار آمده شاید یکی
از خصلتهای

خوبی که دارد این است زود با محیط وفق پیدا میکند. و
حالا در کنار دوستانش میخندد و فقط لحظه ای که مادر و
پدر مرا در

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اغوش گرفتند و محبت بی نهایتشان شامل حالم شدو
لبخندی که گوشه لبانم نشست با دیدن صورت گرفته و
ناراحتش دلم به درد آمد

و بعد با بوسیدن پیشانیش توسط پدر و لفظ دخترم قطره
اشکش چکید و دل من هم آتش گرفت؛ دخترکم عجیب
مظلوم شده بود

.....

همراز کنارم نشسته بود و دوستانش به همراه باران و
روژان در کنارش سربه سرش می گذاشتند و می خندیدند؛
با صدای زنگ

گوشی ام و دیدن اسم بهزاد سریع بلند شده و تماس را
وصل کردم: چی شده حامد؟

-اقا میشه بیاین پشت باغ

با گفتن باشه گوشی را قطع کرده و با نگاه کوتاهی به همراز
که با دوستانش مشغول خوش و بش بودند به سمت پشت
باغ رفتم

.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به پشت باغ که رسیدم با دیدن قیافه پریشان حامد نگران
شدم: چی شده؟ ... !

حامد با کلافگی گفت: حسین تیر خورده
-چی؟

حامد: یکدفعه ای شد ، دونفرو که شبیه محافظای
خودمون لباس پوشیده بودن اما نا آشنا بودن و به خاطر
همون حسین و سالارو

گذاشتم که راپورتشون و بده و اونام تا فهمیدن که بهشون
مشکوک شدیم سریع خودشون رو لو دادن و میخواستن
فرار کنن که

حسین و سالار باهاشون در گیر میشن و نامردا رو حسین
اسلحه میکشن و فرار میکنن و تا سالار میاد بهشون برسه
سوار ماشین

شدن و در میرن
چشمانم از فرط خشم میبندم و سعی میکنم به اعصابم
مسلط باشم: حالا حسین کجاست؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد: بردیمش مطب دکتر ارمان گلوله به کتف اصابت کرده بود احتیاج به عمل داشت....

-خیلی خب؛ حامد حواست و خوب جمع کن میخوام
امشب به خوشی تموم بشه...
حامد: بله اقا حواسم هست...
-خانومت چرا نیومد؟

حامد: باباش بیمارستان بستری بود نمیشد که بیاد
بعد از مطمئن شدن از اوضاع برگشتم که برم در جایگاه
بنشینم که با دیدن رقص همراه که در مقابل بهزاد
میرقصید و تمامی

دوستانش که به دورش جمع شده بودند و همراهیشان
میکردند حتی روژان و باران و باراد هم بودند، خونم به
جوش امد و قدمهایم

را به طرف دی جی کج کردم و با دادن اهنگ مورد نظر
به سمت سن رفتم و پشت به همراه ایستادم و بازویش را
گرفته و به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طرف خود چرخاندم که به سینه ام خورد بهت زده نگاهم
میکرد و چشم غره ای وحشتناکی برای بهزاد رفتم با
عوض شدن

موزیک سن خالی شد و فقط من بودم و همراز و رقص
دونفره ای که در حال اجرا بود ان هم برای اولین بار که
میخواستم میان ان

همه چشم برقضم، دستم را دور کمرش انداختم و به سمت
خود فشردمش و او دستانش را بالا آورد و دور گردنم
انداخت و خودش

را بالا کشید که باعث شد تک خنده ای کنم که بازهم با
وجود پوشیدن کفشهای پاشنه بلندش بازهم از من
کوتاهتر بود؛ اخم کرده

بههم چشم غره رفت و دوباره با یاد اوری دقایقی قبل در
اغوش ان مرتیکه بهزاد میرقصید فشاری به پهلویش
اوردم و با خشم گفتم:

تو خجالت نمیکشی با اون مرتیکه میرقصی؟ مگه چند بار
بهت نگفتم دوست ندارم باهاش معاشرت کنی؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز: این مشکل من نیست مشکل خودته درضمن اون
دوستمه مثل برادرمه تو حق نداری بهش مرتیکه بگی یا
هر تیکه دیگه
ای بهش بندازی....

با تمسخر میگویم: جونم دوستته!
با ناز لبان سرخش را غنچه می کندو سرش را تکان میدهد
و چشمانم را مبیندم تا خشم درونم را کنترل کنم سرم را
به سمت

گوشش میبرم و آرام میغرم: اگه من نخوام حتی حق نداری
قدم از قدم برداری پس بهتره مراقب خط قرمز باشی
اخم میان ابروهایش مینشیند با اعتراض میگوید: تو حق
نداری من و از چیزی منع کنی درضمن قرار نیست به دل
بخواهی تو

کاری انجام بدم و اونا هم دوستانم چند ساله باهاشون
رفیقم، اگه ناراحتی میتونی طلاقم بدی.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این دختر امشب از جانش سیر شده بود که این چنین
گستاخانه حرف از طلاق میزد در صورتی که دوساعت هم
از عقدمان نمی

گذشت؛ انقدر عصبانی شدم و داغ کردم که با صورتی
برافروخته نامش را به زبان آوردم که رنگ از رخسارش
پرید چشمانش

بیقرار روی صورتم میچرخید و ترس در چشمانش بیداد
میکرد؛ به سمت جایگاه برگشتیم و تا آخر مراسم
نگذاشتم لحظه ای از

کنارم تکان بخورد حتی با وجود حرفهای خاتون و مادر
....

مراسم با وجود مراقبتهای حامد و بقیه محافظ ها بدون
هیچ دردسری گذشت و شام و بقیه کارها بخوبی برگزار
شد و حال اینکه منو

همراز تنها شدیم و من قول داده بودم بخود تا تمامی
تلافیهای کارهایی را که کرده جبران کنم.....

#۵۸

همراز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چند روزی از مراسم میگذشت و من همچنان از ارسال
دوری و سعی میکردم که حتی جلوی رویش افتابی نشوم
چون میدانستم

چیز خوبی در انتظارم نیست و من هم از این سکوتی که
در پیش گرفته بود احساس خطر میکردم....

خاتون مرا میبیند که از پله ها پایین می ایم و از همانجا
قربان صدقه ام میرود: دختر گلم عزیزم بیا بغلم....

در اغوشش فرو میروم پیشانیم را میبوسد که صدای پاشا
بلند میشود: وای وای چقدر بعضیا عزیزن اونوقت به ما که
میرسه اخم و

تخمش نصیبمون میشه....

فرشاد در ادامه حرفاش میخندد و میگوید: نو که اومد به

بازار کهنه میشه دل ازار؛ به هر حال مواظب خودت باش

پاشا اخم تصنعی میکند: نه دیگه نمیزارم به اون جاها

برسه بعد به طرف ما می اید و خاتون را از من جدا میکند

و در اغوش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکشد و پیشانی اش را می بوسد و میگوید: ماییم و یه
دونه خاتون بانو...

بارادو باران هم که طبق معمول انجا بودند و عمه فرناز و
عمو هادی هم که دوباره به سفر رفته بودند و به گمانم انها
جای ما تازه

عروس و داماد هستند.... !

بعداز شب نشینی که داشتیم و همه جز ارسال بودند از
هر دری حرف زدند و خندیدند، اما حال من در این چند
روز که گرفته بود

و انگار در وجودم پی چیزی میگردم که به ان دسترسی
ندارم و زیادی کلافه و ناراحتم....ارسالان صبح زود میرفت
و اخرشب بر

میگشت و انقدر به قول فرشاد گرفتار بودند که وقت سر
خاراندن هم نداشتند و این چقدر به نفع من بود که دیگر
تا جای امکان با

ارسالان روبرو نمیشدم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در فکر بودم و میخواستم به سمت اتاقم بروم که صداهایی
پیچ وارانۀ توجهم را جلب کرد، محل ندادم و بی توجه
دوبارہ راہم را

ادامہ دادم کہ صداها بیشتر شد و مرا کنجکاو تر کرد، بہ
سمت صدا رفتم کہ راہرو اتاقهای مهمان در انجا بود وقتی
خواستم بیچم

و پا در راہروی نیمہ تاریک بگذارم کہ بہ یکبارہ صداها
قطع شدند و با دیدن صحنہ مقابلم دهانم باز ماند و چندین
بار پلک زدہ تا

شاید تصویر مقابلم چیزی جز توهم نباشد، اما واقعا توهم
نبودہ و واضح و واقعی بود کہ من موفق بہ دیدن صحنہ ای
بس

ہالیوودی از تارا و فرشاد بودم کہ در ان راہروی تاریک
تارا قفل در اغوش فرشادی بود کہ میبوسیدش و خالہ من
ہم سعی کرد

کم نیاورد و همراهیش کردچقدر من ساده بودم که
میخواستم برای خاله ام دست بالا کنم، نگو خاله ام زرنگتر
بوده و نمیدانم با

چه شگردی خودش را قالب این عموی بیچاره ام کرده
خلاصه اب نمیدید و گرنه شناگر قهاریه!!!

در حال دید زدن صحنه های کمتر دیده شده در دنیای
واقعیت بودم و از دیدنش نیشم بازو ذوق کرده بودم که
ناغافل دستم از پشت

کشیده شد، ترسیدم و چشمانم را بستم و تا امدم جیغ
بزنم دستی روی دهانم نشست و چشمانم تا آخرین حد
باز شد و بادیدن ارسال

دیگر عملا کپ کردم صورت خسته اش را از نظر
گذراندم و با دیدن اخمهای همیشگی من هم اخمهایم
را در هم کشیدم و

اصوات نامفهومی را از خود دراوردم که صورتش را نزدیک
صورتم آورد و گفت: میدونستی این فضولی هات اخرش کار
دست

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میده؟ دستم و برمیدارم و به نفعتی که صدات در نیاد....
سرم را تکان میدهم وبعد مرا تا اتاقش میبرد: منو اینجا
اوردی واسه چی؟
محل نمیگذار دو کت و کراواتش را باز میکند و روی تخت
می اندازد و در حالیکه دکمه های لباسش را باز میکند به
سمتم می اید:

یه زن تو اتاق شوهرش چکار میکنه؟!
دست به کمر میشوم و میگویم: من زنت نیستم یادت نره
وقتی من راضی نباشم.....

لباسش را درمیاورد و در نگاه خشمگینم بان هیکل کار
شده طوری عرض اندام میکند که به کل حواسم پرت ان
عضله ها میشود و

حرف زدنم را فراموش میکنم و نمیتوانم تمرکز کنم و او با
خنده ای شرورانه که بر لب دارد به سمتم می اید و حرف
زدن را از یاد

میبرم و خیره در چشمان سیاهش باهرقدمش به عقب
میروم و او باصدای بمی لب میزند: خب میگفتی زخم
نیستی؟!

انقدر عقب رفتم تا پایم گیر کردو از پشت افتادم روی
تخت و تک خنده بلند ارسال تا امدم بلند شوم رویم
خیمه زد و موهای

پخش شده در صورتم را جمع کرد و جربه جز صورتم را
زیر نظر گرفت و در اخر روی لبانم مکث کرد: تو زخمی چه
با زور چه به

میل خودت، هربار که منو دیدی ازم فرار کردی ولی الان
تو چنگمی ببینم میتونی بری؟!

تقلا میکنم اما فایده ای ندارد و اینبار مانند اهویی اسیر
چنگال گرگی شده بودم که از چشمانش برق شرارت
بیرون میزد و سعی

کردم با حرف زدن و از در مظلومیت وارد شوم و چشمانم
را مظلوم میکنم: ببین تو خسته ای حالا بهتره استراحت
کنی، فردا باهم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حرف میزنیم

میخندد و بینی ام را می گیرد: نمیدونی وقتی اینجوری
میکنی چقدر خوردنی تر میشی واسه منی که چندروزه
ازدواج کردم اما زنم
را درست و حسابی ندیدم...
-خب ببین خسته ا.....

ارسلان: هیش... بلدم خستگیم چطوری در کنم!
لبانش را روی لبانم میگذارد که نفس در سینه ام حبس
میشود و مهلتی به تجزیه و تحلیل من نمیدهد عمیق و
محکم لبانم را به
بازی میگیرد و وجودم را حرارت می
دهد و هرگونه حرکتی را ازم سلب نموده بود....
میبوسدم، همراهی نمیکنم اما داغ میکنم از حرارت بوسه
هایی که با مهارت میزند و مرا در تب و تاب بوسه هایش
به آتش میکشد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

....حس از بدنم رفته بود و من حالم را نمیفهمیدم فقط خود را در دستان ارسلان سپرده بودم که او هم نهایت استفاده را کرد....

وتمامی صورتم شده بود اماج حملات بوسه هایی که ارسلان پشت سرهم نثارم میکرد.....

#۵۹

دنبال راهی بودم تا بازم فرار کنم اما میدانستم امر محالی است ...یاد بوسه چند لحظه پیش می افتم و دوباره از درون گر میگیرم و

نمیدانم این حس سنگینی روی قفسه سینه ام که ضربان قلبم را بالا برده بود از هیجان است یا نه؟!.....!

فکرم درگیر رابطه فرشاد و تارا میکنم وان صحنه هالیوودی که خودمان هم دست کمی از ان دو نداشتیم البته من نقش سیاهی لشکر را داشتم تا اصلی....

یعنی واقعا همدیگر را دوست دارند که باهم بودند؟! اما امیدوارم که این مسئله حقیقت داشته باشد....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

منی که اینجا نشسته ام و مانند دیوانه ها باخود درگیر
شده ام مقصرش ارسلائی است که در را قفل کرده و اصلا
به جیغ و دادهای
منم اهمیتی نداد...

باصدای در حمام از فکرم خارج میشوم و نگاهم به
ارسلائی می افتد که با یک حوله که به دور کمرش بسته و
بالاتنه لختش که

قطرات اب از ان سرازیر میشدند و حوله کوچک سفیدی
که موهای سرش را با ان خشک میکرد، نگاهش به من بود
اخمهایم را

در هم کشیدم: درو باز کن میخوام برم اتاقم
میخندد و دستانش را از هم باز میکند: اینجا اتاق توام
حساب میشه نه عزیزم.....زنمی دیگه

و چشمکی حواله ام میکند حرص میخورم از خنده هایی
که روی اعصابم هستن جلو میروم دستم را دراز میکنم و
جدی میگویم:

کلید و بده میخوام....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ادامه حرفم با حرکتش در دهانم می ماسد، دستم را
میگیرد و مرا به تن خیسش میچسباند و توی گوشم زمزمه
میکند: از این به

بعد هر جا شوهرت خوابید توهم میخوابی...

-ولم کن

ارسلان: هیش.....حرفم و دوبار تکرار نمیکنم

دوباره می ایم اعتراض کنم که بازهم مهر خاموشی را روی
لبانم میزند و انقدر طولانی که اگر مرا نگرفته بود همانجا
از حال

میرفتم.....

مجبورم میکند که لباسم را با تیشرتش عوض کنم چون
واقعا با جین و ان تونیک نمیشد خوابید...

لباسش در تنم زار میزد و درست تا بالای زانو بود و انقدر
گشاد بود که در ان گم شده بودم؛ با دیدنم بلند شروع
میکند به خندیدن و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در همان حال به سمتم می آید و شانه چپم که از یقه لباس بیرون افتاده است را با سرانگشت داغش روی ان میکشد و میخواهم

شانه خالی کنم که نمیگذارد و من واقعا میترسم از تمامی این حالتهایش و رابطه ای که اگر بخواهد امشب ... نه من نمیتوانم یعنی

تحمل ان را ندارم، تپش تندو بی امان قلبم دست خودم نیست و نمیدانم در چهره ام چه میبیند که سرم را روی سینه اش میگذارد

و دم گوشم اهسته لب میزند: هی ...هی موش کوچولو نلرز چرا رنگت پریده؟! کاری باهات ندارم فقط میخوام پیشم بخوابی همین

....

بااطمینانی که در تن صدایش شنیدم آرامتر شدم اما هنوزم میترسیدم.....

#۶۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

چشمانم را که باز میکنم خود را در جای تنگی احساس میکنم که نفس کشیدن برایم دشوار است وقتی مغزم خوب پردازش شد خود

را در اغوش ارسلائی میبینم که تنگ مرا در برگرفته و خوابیده و اجازه هرگونه حرکتی را از من گرفته است....خود را تکان

میدهم که حلقه دستانش را باز کند اما مرا بیشتر به خود میفشارد که در آخر صدایم در می آید ولم کن خفه شدم....

ارسلان با صدایی گرفته و خشدار که حاصل از خواب الودگی است میگوید: بخواب بچه خوابم میاد، دیشب با مکافات خوابیدم حalam

تکون نخور که قرار نیست ولت کنم بایادآوری دیشب همه تنم گر گرفت، دیوانه بعد ان همه اذیت هایی که سرم درآورد حالا میگوید مکافات کشیده....شیطان درونم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخواهد بایه حرکت کاری کنم خواب از سرش بپرد که
خدارا شکر دست و پایم توسط غول بیابانی کنارم قفل
شده و اجازه تحرکی
به من نمیدهد.....

دیشب نگذاشت به اتاقم پا بگذارم و با دادن تیشرتش و
ان بوسه های خاک بر سریش مرا مجبور کرد در کنارش
بخوابم و چون
زورش بیشتر از من بود من هم در کمال مظلومیت مغلوب
شدم.....

بالاخره وقتی قصد داشت سرکار برود مرا هم از زندانی که
برایم درست کرده بود آزاد کرد ومنم از فرصت استفاده
کرده و به اتاقم
پناه بردم.....

باهزار خواهش و تمنا و در صورت رعایت تمامی موازین
امنیتی ارسالن اجازه داد تا به همراه حامد و یکی دیگر از
محافظها که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عجیب هیبت گنده و ترسناکی داشت با روژان و باران و
باراد به کافی شاپ سهیل رفتیم چون بچه ها هم انجا
بودند البته بماند که

ارسلان انقدر برایم خط و نشان کشید که اگر با بهزاد گرم
بگیرم ال میکند و بل می کند و به خاطر همین خواهرش
را همراهم کرد و

اینگونه میشود که "کور از خدا چه میخواهد؟ دوچشم
بینا!" و روژان هم از خدا خواسته از وقتی که آمده ایم
پیش بهزاد نشسته

و هردو باهم حسابی جیک تو جیک هستن حتی به طعنه
های سهیل و مهشید هم بی اعتنا هستند روز خوبی
بود مثل همیشه

بودن در کنار بچه ها باعث شده بود روحیه ام بهتر شود و
من از ان کسلی و رخوت بیرون ایم و اینبار حتی حامد هم
کم و بیش با

ما همراه میشد و خنده یا حرفی میزد ولی بیشتر شنونده بود؛ انقدر گفتیم و خندیدیم که تمامی روزهای بدم را جبران کرده بودم....

باصدای زنگ گوشیم نگاه از سهیل میگیرم و در کمال تعجب نام غول بیابانی یا همان ارسلان خودمان روی گوشیم نمایش داده

میشود با اکراه تماس را وصل میکنم: بله بفرمایید...

ارسلان: پاشو با حامد بیا بیرون توی ماشینم

و گوشی راقطع کرد و من متعجب خیره به گوشی بودم که حضور حامد را کنارم حس کردم وقتی نگاه متعجبم را دید خندید و

دستانش را بالا آورد: من بی تقصیرم پاشو ببرمت که یکم دیر بشه خودش میاد و اونوقت خدا بهت رحم کنه....

عصبانی میشوم و میدانم که حق با اوست نگاه دلخورم را به بچه ها میدم که درسا با مهربانی دستم را میگیرد و میگوید: پاشو

عزیزم میدونم سخته اما به نفع خودته پاشو برو

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بغض میکنم اما سعی میکنم خونسرد باشم؛ به تنهایی به
همراه حامد بیرون میروم و سوار ماشین ارسلان میشوم و
اصلا هم

توجهی به او نمیکنم.... ارسلان بعد از گفتن اینکه روژان و
دوقلوها رو همراه خودش به عمارت ببرد و ما مگر قرار
نیست بریم

عمارت؟.....!

نگاه بدی بهم می اندازد و با خشم میگوید: تو مگه مانتو
درست حسابی نداری اینطوری با این مانتو کوتاه
میچرخی؟

میچرخم طرفش و چه خوب که خودش میدان داد تا دق و
دلیم را در سرش خالی کنم: نه ندارم، نه اینکه درست شهر
رو دارم زیر

پا میزارم واز اونجایی که با محافظه رفت و امدام باعث
میشه اسلام به خطر نیفته!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نگاه تندی میکند با اینکه میترسم اما عقب نشینی
نمیکنم و بر و بر نگاهش میکنم؛ دست آخر سرش را به
معنی درست بشو

نیستی برایم تکان میدهد و رانندگیش را میکند....
میخواست زنی بگیرد که درست بشو باشد اما من همین
بودم و هستم و گرنه از سرشم زیادم خیلیم دلش بخواهد
که قبول کردم
شوهرم شود؛ والا.....

ان شب با آنکه خسته بود مرا در شهر گرداند البته در
ماشین و شام را رستورانی خوردیم و به عمارت برگشتیم
و برای خوابیدن
اجازه نداد در اتاقم بمانم و کلید را برداشت و مجبورم کرد
دوباره شب را در کنارش صبح کنم
چند روزی میشد اوضاع بهتر شده و من با محافظ بیشتر
بیرون میرفتم؛ بعد از ناهار و دور همی که طبق معمول
برنامه همیشگی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از ناهار در نشیمن همه بودند به اتاقم آمده تا طرحهای
عقب افتاده ام را درست کنم که با صدای تیک گوشیم به
سمتش رفته و

قفل را باز کردم و بادیدن پنجره ای از مخاطبی ناشناس
ان را باز کردم و با دیدن عکسهایی که فرستاده بود همه
را باز کردم که با

دیدن عکسها نفس در سینه ام حبس شد.....
#۶۱

انقدر حالم بد بود که قابل توصیف نبود، همه بدنم میلرزید
و من سراز ان عکسها در نمی اوردم عکسهایی بود از زنی
که صورتش

به طور فجیعی زخمی و خون الود بود و با بدنی برهنه و
کبود که انگار مرده بود، عکس از زاویه های مختلف گرفته
شده بود و

در اخر تکه تکه هایی از بدن بریده شده زن، دیگر طاقت
دیدن نداشتم انقدر منفورو ترسناک بود که دلم بهم زد
باسرعت خودرا به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمت سرویس رساندم و هرآنچه در معده ام بود را بالا
اوردم، صورتم را چندین بار اب زدم اما بازم حالم خوب
نشد مدام عکسها

جلوی چشمم می امد و حال بدم را بدتر میکرد
نمیتوانستم تمرکز کنم؛ از سرویس که بیرون امدم به
سمت گوشیم رفته و بدون

نگاه کردن ان را خاموش کردم، اصلا سر در نمی اوردم
یعنی چه کسی است که بخواهد بامن شوخی به این کثیفی
کند؟! عqlم هم

به جایی نمی رسید از بس که ترسیده و متوحش بودم نه
شماره ای بود نه نام ایدی چیزی و فقط با یک نقطه ؛ اخر
همچین کسی را
نمیشناختم.....

لرزش دستانم هم دست خودم نبود، نمیدانستم این
موضوع را با کسی در میان بگذارم یا نه؟ !

تاشب همانطور سرگردان بودم حتی برای شام هم نرفتم
اصلا زمان از دستم در رفته بود و نمیدانستم چه باید بکنم

@Romanchii

!

ان زن چه کسی بود که ان طور بدنش تکه تکه شده بود؟
اصلا معنی ان عکسها چیست؟ شاید اشتباهی شده باشد
اما ارسال

عکسها برای هرکس دیگری نهایت رذالت بود....
باصدای تقه ای که به در خورد از ترس بالا پریدم، در باز
شد و قامت ارسالان پدیدار گشت نمیدانم قیافه ام چگونه
بود که سریع به

سمتم امد و روی تخت نشست، خم شد و دستش را روی
پیشانی ام گذاشت و با تندی گفت: چته؟ تب داری! چرا
هیچی نگفتی؟

بادیدنش بغضم بیشتر شد و با ادامه حرفش نتوانستم
خودم را کنترل کنم و به زیر گریه زدم و خودم را در
اغوشش انداختم، نمی

دانستم چرا ان لحظه ان قدر حالم خراب بود و ضعف
داشتم که ناخودآگاه با دیدن ارسالان نتوانستم بیشتر از
ان خوددار باشم و دنبال

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

منبعی آرامش بودم که ان را در ارسلان دیدم؛ انقدر گریه
سر دادم و حق زدم و ارسلان مرا در اغوشش نوازش کرد
تا آرامتر شدم

سرم رابلند کردم و باهمان نگاه گریانم به صورتش خیره
شدم بازهم مانند همیشه اخمهایش در هم بودند اما
چشمانش نگرانی را

فریاد میزدند با صدای جدی گفت: چی شده؟
دست لرزانم را به سمت گوشی خاموشم را کنارم افتاده
بود بردم و برداشتم و با همان دستان لرزانم انرا روشن
کرده و وارد تلگرام

شده و عکسها را بدون نگاه کردن به طرفش گرفتم....
گوشی را از دستم قاپید و هر لحظه صورتش سرختر میشد
و رگهای کنار شقیقه اش باد کرده بودند از ان حالش جا
خوردم جرات

حرف زدن هم نداشتم سرش را بلند کرد و چشمان سرخ
شده از خشمش را بهم دوخت و گفت: میدونی کی اینا رو
فرستاه؟ چرا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زودتر نشونم ندادی؟

بالبی لرزان گفتم: ترسیدم من من نمیدونم کی هست..... کهمیخواه باهام شوخی کنه..... نه شماره دارهنه

ایدیمن.....

ارسلان که حالت اشفته ام را دید با همان عصبانیت دوباره در اغوشم گرفت و آرامم کرداما خودم میدانستم با دیدن ان عکسها

دیگر آرامش بر من حرام میشود.....

#۶۱

ارسلان

طاقت این حالش را نداشتم انقدر بهت زده بود که مانند عروسکی در دستم با من همراه بود، حتی زمانی که خوابانیدمش هم به

هیچ حرفی مانند جنینی در خود جمع شد و چشمانش را روی هم گذاشت اما لحظه ای نگذشت که دوباره باز کردو اهسته نالید:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نمیتونم بخوابم همش جلو چشمامه....
خودم هم در کنارش خوابیدم و در اغوشش گرفتم، سرش
را در سینه ام فرو کرد که محکمتر به خود فشردمش و در
گوشش آرام

پچ زدم: نگران نباش و راحت بخواب یکی خواسته باهات
شوخی کنه و سعی کن اصلا فکر نکنی که چی دیدی، من
مواظبتم

نمیزارم کسی اسیبی بهت برسونه عزیزم.....
آرام روی موهایش را بوسیدم و و انقدر در ان حالت ماند تا
خوابش برد؛ ازش جدا شدم و بار دیگر عکسها رو یکی
یکی دیدم و

خون به مغزم هجوم آورد نمی دانم کدام بیشرفی است اما
اگر گیرم بیفتد از هستی ساقطش میکنم.....
باردیگر برای اطمینان نگاهش میکنم و بادیدن اینکه به
خواب عمیقی فرو رفته خیالم راحت میشود و گوشیم را
برداشته و زنگی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به حامد میزنم تا از در پشتی باغ به سمت اتاق کارم بیاید،
به هیچکس جز حامد اعتماد نداشتم و هیچکس هم مانند
او به دردم
نمیخورد....

تقه ای به در میزند و وارد میشود، بادیدن چشمان خواب
الودش میفهمم که وقت استراحتش بوده اما کارم خیلی
مهمتر از آن بود

که بخواهم ناراحت خواب حامدی باشم که الان به
حضورش بیشتر احتیاج بود.....
خواب الود است و با صدای گرفته ای میگوید: چیشده
ارسلان؟

گوشی رو به سمتش میگیرم ، برداشته و عکسها را یکی
یکی میبیند اخمهایش در هم میشود و میتوانم حدس بزنم
بادیدن عکسی

که زن تکه تکه شده اس حالش اینگونه شده!
حامد: قضیه چیه؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پوفی میکنم و دستانم را درهم گره زده روی میز مینگرم
و میگویم: چیزی که خیلی ارزش میترسم...

نگاهم به حامد است و او هم اخمانش در هم است: این
گوشی مال کیه؟ قضیه چیه؟!

ارسلان: یادته که ماجرای پونزده سال پیش رو که سر
فرهاد و زنش اومده بود رو برات تعریف کردم.
حامد: اره گفتی، خب.

ارسلان: من عکس این زن و قبلا دیدم فقط نمیدونم
ربطش با این ماجرا چیه؟ و چرا این عکسا رو واسه همراه
فرستادن؟

حامد یکه خورده نگاهم میکند: یعنی چی؟ این گوشی
همراز خانومه؟ کی اینقدر کثیفه که بخواد این کاررو
بکنه؟!

-همونی که پدر و مادرش رو کشت و باعث اوارگیش شد

....

حامد دستی پشت گردنش میکشده و میگوید: واکنش
همراز خانوم چی بود؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پوزخندی میزنم و میگویم: به نظرت چی میتونه باشه
انقدر ترسیده بود که از اتاقش بیرون نیومده یعنی از
ترسش نه میتونسته

کاری انجام بده نه فکر کنه، حالا هم که اومدم خونه میگم
همراز کجاس؟ میگن از صبح تو اتاقشه حتی غذا نخورده
هرکیم رفته

بالا سراغش دست به سرش کرده.....
از کلافگی دستم را روی صورتم میکشم و میگویم: میتونی
ردشو بزنی

یکم با گوشی کار میکند و نا امیدانه جواب میده: نه
هرکی هست خیلی رنده و باهوش....

با یادآوری موضوعی میگویم: از مزیدی چه خبر؟!
حامد نیشخندی میزند: جوری فیتيله پيچش کردیم که
راه درو نداره

-خوبه مرتیکه زیادی پر رو شده بود و واسه من ادم
میفرسته تا دزدی کنه در ضمن از این به بعد تمامی
تلفن و لب تاپ و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تلگرام و اینستاگرام همراه و شنود وچک میکنین،
نمیخوام بی گذار به اب بزنیم میدونی که....
حامد: اره اما همراه خانوم ناراحت نشه...
-حفظ جان و سلامتیش مهمتر از ناراحتیشه بعدم از کجا
میخواد بفهمه ولی میخوام حتما یه زن باشه چون همراه
عکسای راحتی
زیادی تو گوشیش داره و میگیره.....
حامد میخنده و من اخم میکنم: نمیخواد اخم کنی خودمم
یه دونه دارم از اونا که به هیچ صراطی مستقیم نیست من
و با این قدو
هیکل میزازه تو جیبشو در میاره
با یادآوری زن حامد یکی است لنگه خود همراه از همان
قد کوتاه و هیکل ریزه میزه اشان که نصفش در زمین است
دلم هوای
همراز را میکند.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از اتمام آخرین مکالمه ها در مورد چند و چون برنامه
های همراه و حفاظتهای امنیتی حامد بیرون رفت و من هم
به هوای دلم
راهی اتاقم شدم.....

همین که در را باز میکنم تا داخل شوم صدا و ناله هایی به
گوشم میرسد که بی شک برای همراه بود، قدمهایم را تند
میکنم و به

سمتش میروم و روی تخت کنارش مینشینم، نمیدانم چه
کابوسی میبیند که مدام میگوید " نه نیا جلو " تکانش
میدهم و با نام

صدایش میکنم اما انقدر در خوابش غرق بود که هیچ گونه
عکس العملی نشان نداد اینبار محکمتر تکانش داده و
بلندتر صدایش

کردم که یکدفعه از خواب پرید، صورتش عرق کرده بود
وموهای بلندش پریشان به دورش ریخته و صورت رنگ
پریده اش نشان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از حال خرابش بود چشمان خوشرنگش انقدر سرخ بودند
که حال دلم رابد تر کرد؛ بادیدنم خودش را در اغوشم
انداخت و زیر گریه

زد حالش خراب بود و فقط گریه میکرد و میلرزید؛ و من
میتراسم از روزی که واقعیت را بفهمد و تحمل آن را نداشته
باشد.....

-اصلا بهش فکر نکن که فقط و فقط باعث ازارت میشه،
اروم باش اصلا میتونی بری توی اینترنت و خیلی بدتر از
این عکسها رو
بینی!

نگاه اشک الودش را بهم میدوزد و دلم برای آن تپله های
شفافش میرود: میدونم اما مگه نمیگی یکی قصد جونمو
کرده شاید اینم
یکی از ادماش باشه بخواد اینجوری اعصاب و روانم رو بهم
بریزه....

-ودقیقا کاری که تو داری میکنی همینه، اعصاب و روانتو
بهم ریختی.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مغموم نگاهم میکند و من به حرفهایش می اندیشم که
کاملاً درست است با این تفاوت که با وجود محافظت شدید
همراز بخواهد از

این طریق با روح و روانش بازی کند....

-اصلاً بهش فکر نکن من نمیزارم اتفاقی برات بیفته...
اشکهایش را پاک میکند و موهایش را کنار میزند و چهار
زانو روی تخت مینشیند و درحالیکه طره ای از موهایش
را دور

انگشتش میپیچاند باناز میگوید: چرا میخوای کمکم کنی؟
بعد با اخم ادامه میدهد: اصلاً چرا به بهونه حال بدم راه به
راه بغلم میکنی؟

برای لحظه ای می مانم که این همه تغییر چگونه رخ
میدهد و دخترک روبرویم چطور رفتارش عوض شد، مچ
دستش را میگیرم

و به طرف خودم میکشمش که توی سینه ام پرت میشود
و دست دیگرم را به دور کمرش می اندازم و محکم به خود
فشار میدهم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باعصبانیت میگوید: ولم کن

مچ دستش را که اسیر بود رها میکنم و موهای پریشانش
را عقب میزنم و دستم را پشت گردنش قفل میکنم: خب
مگه جواب

سوالت و نمیخواستی؟ میخوام جواب سوالت و بدم!

همراز: اصلا منصرف شدم

-نه دیگه نصف شبی زابه راهم کردی کجا منصرف بشی و
اما جواب سوال اولی! خب زنمی عزیزم و سوال دومت!
اینکه چرا

راه به راه بغلت میکنمبازمزنمیو الانم میخوام
.....نشونت بدمکه.....زنمی.....

مات بهم نگاه میکرد ومن هم از فرصت استفاده کرده و بلا
فاصله لب هایم را روی لب هایش گذاشتم و شروع به
بوسیدنش کردم و

انقدر غرق در آرامش بودم که به هیچ چیز منفی دیگری
فکر نمیکردم و از بوسیدنش نهایت لذت را بردم.....

#۶۳

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شاید خیلی دیر شود اما آخرش به نفع من تمام میشود
....این جمله مثل حال الان من است و میدانم خیلی کار
سختی پیش رویم است

ولی مجبورم که به این مهم تن دهم و فقط و فقط به خاطر
کسی که این روزها زیاد از حد برایم دوست داشتنی است
.....

نگاه دیگری به کارت دعوت در دستم می اندازم و باخود
فکر میکنم اگر بخواهم همراهم را هم باخود ببرم خطری
تهدیدش نکند و از

انجایی که این روزها را بیشتر در خانه سپری میکند
میتوانم این ریسک را به جان بخرم....

در اتاق زده میشود و منشی با پرونده داخل میشود و بعد
از مهر و امضا و ترتیب جلسه ای را میدهم و تاریخ را تعیین
میکنم و

میرود و پشت بند آن حامد سراسیمه داخل میشود و
میگوید: داداش پیداش کردیم زود باش بریم..

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سریع بلند شده و وسایلم را نامرتب داخل کیف می ریزم
و کتم را بر میدارم و به همراه حامد سریع از شرکت بیرون
میرویم و طبق

معمول حامد پشت رول مینشیند و با سرعت حرکت
میکند و در حین رانندگی به حرف می اید: کلاغام خبر
دادن که یه انبار متروکه

هست خارج از شهره و اونجا کارای غیر قانونی زیاد میکنن
از مواد بگیر تا کشتن ادم براشونم فرقی نداره کوچیک
باشه و بزرگ

باشه، زن وبچه اصلا هیچی براشون مهم نیست فقط تنها
چیزی که دوست دارن و بخاطرش هر کاری میکنن پوله
....

سرم سوت میکشد هرچه میگردم به بن بست میرسم
وهیچ چیز بدتر از ان نیست که ندانی طرف حسابت
کیست؟!

-کلاغات نگفتن این انبار مال کیه؟

حامد: مال یه یارویی به اسم محمد رضانیه که چندین
ساله مرده و اینجام بی استفاده رها شده بوده که حالا گیر
این ادماس و

جالبه که هنوز لو نرفته....

-احتمالا نفوذی دارن که کارشون اینقدر خوب پیش میره
بی شرفای بی ناموس.....

ماشین متوقف میشود و پیاده مشوم ساختمان نسبتا
مخروبه ای را میبینم و با اشاره حامد اسلحه ای که به
سمتم گرفته را میگیرم و

با نگاهی به دوطرف و اطمینان از اینکه کسی نیست به
سمت انبار میرویم ، با اشاره حامد داخل مشوم و با دیدن
انبار خالی از

حالت آماده باش خارج میشویم، شروع به بررسی میکنیم
که شاید سرنخی گیر بیاوریم ولی زهی خیال باطل، نا امید
به سمت در

میرفتیم که با حس صدایی زیر پایم می ایستم و خم
میشوم و روی پایم مینشینم و به حامد اشاره میکنم که
کنارم بنشیند، چند ضربه

ای به موزاییک زیر پایم میزنم و سپس به موزاییک های
اطرافش با حس صدای توخالی که میدهد چاقویی که
همیشه به همراه

دارم را در می اورم و دور آن را خالی کرده و بعد برمیدارم
با دیدن کیسه سفید رنگ حدس آنکه مواد باشد سخت
نیست، خوشحال

از کشف بزرگی که کردم اما به رو نمی اورم و حامد که
سریع با دوست پلیسش تماس میگیرد و گزارش میدهد و
تا آمدن پلیس ها

انجا ماندیم و به محض آمدن آنها ماهم حرکت کردیم و
برگشتیم و بقیه اطلاعات را دوست حامد میداد.....

وقتی وارد عمارت میشوم که همه به دور میز جمع شده
اند برای خوردن ناهار، بعد از سلام و خسته نباشید ابی به
سر و رویم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میزنم و کنار همراز که جای خالیست مینشینم و ناهار برای
خودم میکشم، از گوشه چشم نگاهی به همراز میکنم که
به طور جالبی

سعی در نادیده گرفتن من دارد، از زیر میز بدون جلب
توجه دستم را بر روی رانش میگذارم و فشار نسبتا
محکمی میدهم که هول

میشود و قاشق از دستش رها میشود و با صدای بدی در
بشقابش فرود می آید و سکوت را میشکند و همه نگاهها
را به خود جلب

میکند، چشمانش را برای لحظه ای میبندد میدانم که
عصبانیست و اگر کسی نبود قطعا یک جیغ فرابنفش
میکشید، اما ظاهرا با

خونسردی معذرت خواهی میکند و همه دوباره مشغول
میشوند و منی که دوباره میل عجیبی برای اذیت کردن
این دختر دارم تا

پایان غذا چند باری دست روی ران پایش گذاشتم و
فهمیدم به شدت به آن قسمت حساس است و حسابی
خویشتن داری میکند که
هیچ چیزی نمیگوید.

#۶۴

همراز

از حرصم میخواهم تک به تک موهایش را بکنم که انقدر
حرصم ندهد....

من نمیدانم تا دیروز سایه ام را با تیر میزد و الان مرا که
میبیند راه به راه بغلم میکند یا اویزان لب و لوچه ام
میشود؛ مردک

رسم زده به سرشدر اتاقم edu نشسته و برای
اطمینان از آنکه ارسال نیاید و مرا با خودش نبرد در را
قفل کردم و باخیال

راحت خوابیده ام و با گوشی ام توی فضای مجازی با بچه
ها چت میکنم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدا در بلند شده و متعاقبش دستگیره در بالا پایین
میشود، نیم خیز میشوم و در آخر با صدای ارسال به سمت
در میروم: این

وامونده رو باز کن....

تخس میگویم: باز نمیکنم!

ارسالان محکم به در میزند: همراه قول نمیدم اگه گوش به
حرفم ندی درو نشکنم!!!

-بهتره بری بخوابی من درو باز نمیکنم در ضمن این دفعه
دستات هرز بره من میدونم باتو....

و دقیقا اشاره ام به کاری بود که موقع غذا خوردن سرم
آورده بود و من هم مانند مترسکی نشسته و توان تکان
خوردن در برابر

ان همه چشم نداشتم ولی قول میدهم یک جایی
کارش را جبران خواهم کرد....

زمانیکه میبیند در را باز نمیکنم؛ میرود و من گوشم را به
در میچسبانم و از صدای پایش متوجه رفتنش میشوم و
در نهایت صداها

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قطع میشود میخندم و بی توجه به لباس خواب بی پدر
مادرم در را باز میکنم و تا میایم سرک بکشم دستانی قوی
دور بازویم حلقه

میشوند و کشیده میشوم به آن سمت؛ همه آنها شاید در
حدود یک دقیقه هم نشد اما بدجور رودست خورده بودم
و بدون آنکه

اجازه حرفی بدهد مرا روی دوشش انداخت و به سمت
اتاقش رفت و هرچه دست و پا زدم و غر زدم که با تک
ضربه ای که به

پایین تنه ام زد درجا خفه شدم و ترجیح دادم خفه خون
بگیرم، سرم سنگین شده بود و موهای بلندمم مانند
ابشاری دنبالمان می

آمد؛ به اتاقش که رسید مرا آرام روی تخت انداخت، موهای
سرم را کنار زدم و با عصبانیت غریدم: تو خجالت نمیکشی
منو

اینطور میندازی رو کولت اصلا من نخوام تو اتاقت و
پیشت بخوابم باید کی و ببینم؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اصلا توجهی به حرفه‌ایم نداشت و چشمانش بجای نگاه کردن به صورتم؛ جاهای دیگری را رصد میکرد، بخود نگاه کردم و بادیدن

لباس خواب توریم که نه بالا داشت نه پایین ملحفه روی تخت را روی خودم کشیدمو جیغ زدم: نگاهتو بکن اونور درکمال تعجبم باصدای بلندی زیر خنده میزند و من محو خنده ای که عجیب به صورت مردانه و جذابش می امد و جایی نزدیک قلبم

به تپش می افتد و حسی سرتاپایم را به لرزش در می آورد با نگاه خیره ام به سمتم می ایدو کنارم مینشیند و خیره در جز به

جز صورتم لب میزند: چی رو از شوهرت قایم میکنی هان! کل وجودت مال منه و محرمتر از من به تو کسی نیست در ضمن

از این به بعد دوست دارم اینطوری لباس بپوشی واسم چشمان گشاد شده ام را به چشمانش میدوزم و با تمسخر میگویم: یه وقت رودل نکنی، میترسم حالت بد شه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موهایم را کنار میزند و دست دور کمرم میاندازد و مانند
پر کاهی بلندم میکند و روی پایش مینشاند و دستش را
دور کمرم حلقه

میکند و سرش را در گودی گردنم فرو می کند و لب میزند:
نترس من حال خودمو بیشتر میفهمم.....

سرش را برمیدارد و خمار نگاهم میکند و از نگاهش
حرارت میبارد به طوریکه در این حرارت من را هم
میسوزاند و باعث میشود

زبانم قفل شود نگاهمان بهم طولانی میشود و اوست که
سرش را هر لحظه جلوتر می آورد و میخواهد ببوسم که
سرم را عقب

میبرم و تند میگویم: ولم کن میخوام برم...
اما تنم هنوز از نگاه گرمش لرزان است و طوری وانمود
میکنم که من توجهی ندارم؛ بدون کوچکترین اعتراضی
رهایم میکند و

لباسش را بیرون می آورد و مقابل نگاه پرسشگرم دستم
را میکشد و مرا کنار خود میخواباند و طبق معمول مرا اسیر
اغوشش

میکند و با همان حالت در میان ان نگاه پرشور جدی
میشود و میگوید: واسه پس فردا مهمونی دعوتیم
متعجب میشوم اما بروز نمیدهم با اخم میگوییم: خوش
بگذره به سلامتی

-مطمئننا خوش میگذره فردا باهم میریم لباس میگیریم از
اونورم میریم اپارتمانم
می ایم اعتراض کنم که مهر خاموشش را روی لبانم
میگذارد.....

#۶۵

-من مهمونی بیا نیستم ارسال لطفا به تصمیمم احترام
بزار...

ارسالان: یک حرف و دوبار تکرار نمیکنم ساعت ۱ آماده
باش...
-اما من.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدای بوق اشغالی که در گوشم پیچید عصبانیت به نهایت
خودش رسید و داد زدم: خدایا این ادمه یا گودزیلا که
انداختیش به جونم

و داره روانم و نابود میکنه....

ادایش را در می اورم و دوباره داد میزنم که تصویر متعجب
عمه پیش چشمانم جان میگیرد و حیرت اور با دهانی باز
به من نگاه

میکند، نکند تمامی دیوانه بازی هایم را دیده باشد؛ وای
خدا این را کجای دلم بگذارم و بگویم پسرت دیوانه ام کرد
و رفت!!!!

عمه فریبا باهمان حال جلو می اید و میگوید: عمه جان
طوریت شده؟

بازور میخندم و جواب میدهم: نه عمه جون حالم خوبه
شما خوبین؟

عمه فریبا: اره عزیزم اومدم بگم منو روزان و خاتون میریم
بیرون تو نمیای....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با یادآوری اینکه تنها بیرون رفتن قدغنه رو به عمه با
لبخند می‌گوییم: شما که میدونین خیلی میخوام پیام اما
اخه نمیشه....

عمه: اشکال نداره دخترم خودتو ناراحت نکن

روح خبیثم سرکش میشود و میخواهد انتقام زورگویی
ارسلان را بگیرد و چه بهتر از ان که روی پوششیم بی نهایت
حساس است و

من چقدر حس میکنم الان یک جفت شاخ شیطانی روی
سرم دارم.....

انتخابم میشود مانتو کوتاه کرم رنگ با شلوار کوتاه قهوه
ای و شالی که مخلوطی از کرم و قهوه ای است؛ ارایش
ملایمی کردم و

برای بیشتر اذیت کردنش رژ قرمز رنگی میزنم و با
برداشتن کیف و کفش ست مانتو از اتاق خارج میشوم و به
سمت اتاق ارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میروم، نگاهی به ساعت گوشی ام می اندازم که بادیدن
ساعت ۱ باسرخوشی تقه ای به در میزنم و وارد میشوم و
ارسلان را

درحالیکه با عطر دوش میگرفت را میبینم، بوی عطر بی
نهایت مدهوش کننده است چشمانم را میبندم و نفس
عمیقی میکشم که

بوی خوشبوی عطر تا مغز استخوانم نفوذ میکند، چشمانم
را باز میکنم و باناز قدمهایم را به طرف ارسلان برمیدارم
که با چهره

برزخی اش روبه رو میشوم: من آماده ام!
دندانهایش را روی هم میساید و میگوید: بهتره زودتر
خودت دست به کار بشی تا گیر من بیفتی!
قری به گردنم میدهم: تهدید میکنی؟

نزدیک میشود و در حالیکه نگاه خیره اش روی لبانم است
میگوید: تو اینطوری فکر کن میدونی که یه بار حرفمو
میزنم دفعه بعد
عمل میکنم.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حالت تمسخرانه ای به خود میگیرم و انگشت اشاره ام را
روی لبم میگذارم و به معنی فکر کردن ژست میگیرم و
میگویم: میدونی

چیه فکر میکنی منم میشینم و نگات میکنم؟!
به حرکت میخندد: اخه جوجه یه چی بگو که ازت بر بیاد
حرصم میگیرد: من هر کار بخوام میکنم به تو مربوط
نیست....

جواب نمیدهد و روی یک پا میچرخد و به سمت میزتوال
میرود و چیزی برمیدارد و ماشالله انقدر بزرگ است که
معلوم نمیشود

چه چیز را برمیدارد، به سمتم می اید و در کمال ناباوری
دستمال را محکم روی لبانم میکشد و رژ را پاک میکند و
دستم را

میگیرد و از اتاقش خارج میشویم و دوباره به طرف اتاق
من میرویم و وقتی داخل میشویم مرا به سمت کمد هل
میدهد و میگوید:

حالا لباس رو عوض کن....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

جوش می اورم و میگویم: یا باهمین میام یا اصلا نمیام؛ من
که نمیخوام پیام مهمونی پس لباسم نمیخوام.....
انگار که من نبودم حرف میزد دست به کار شد و بعد از
گشتن و پیدا کردن لباسی باب میلش ان را به سمتم گرفت
و گفت: هیچ
کدوم به درد نمیخورن امروز باید چند دست مانتو مناسب
بگیرم برات....
زبانم قاصر است برای بیان کلمه ای حرف زدن در مقابل
زور گویی هایش.....
و در اخر هرچه مخالفت کردم به خرجش نرفت که نرفت و
حرف خود را به کرسی نشاند.....
#۶۶

لباس انتخابی ارسال را پوشیده و آماده رفتن به مهمانی
هستم؛ یاد دیروز هم به خنده می اندازتم هم میخواهم
یک دل سیر گریه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کنم با اجبار مانتویی که بهم داده رو پوشیدم و راهی مرکز خرید شدیم انقدر دلخور و ناراحت بودم که ترجیح دادم سکوت کنم،

اوهم سکوت بود طبق معمول.....

بادیدن مزون دهنم باز میماند؛ نگاهی به صورتش میکنم اما چیزی از نگاهش معلوم نبود، دست پشت کمرم می اندازد و حرکت

میکنیم مزونی که ارسال انتخاب کرده بود حرف اول را میزد به طوریکه رقابت با آن مقدور نبود، همه چیز خارجی و مارک

و قیمتهای نجومی و سر به فلک کشیده، همیشه دلم می خواست از اینجا خرید کنم که الان با وجود ارسال محقق شد و به یکباره

تمامی دلخوریهایم از یادم رفت....

لباسهایی را که من انتخاب میکردم یا بالا نداشت یا پایین انجا هم باز ارسال ایراد میگرفت، " من اگر میدانستم که او اینقدر غیرتی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و ایرادگیرست محال بود زنش شوم...جوری هم میگویم
زنش انگار از قبل برایش میمردم، جناب غول بیابانی "...
لباسهایی که ارسلان دست روی آنها می گذاشت بی نهایت
زیبا و جذاب بود و البته پوشیده با تن خور عالی؛ کلا سبک
لباسهایی

که در مزون بود بی نهایت زیبا و مورد پسند انواع سلیقه
ها بودو چون لج کردم و هر لباسی را رد کردم خودش
دست به

کارش دو لباسی را انتخاب کرد که خداییش زیبا بود و بعد از
ان مستقیما به جای عمارت مرا به اپارتمانش آورد و از
بیرون شام

سفارش داد....روز مهمونی که امروز باشد ارایشگر هم به
خانه آمده و الان من حاضر و آماده منتظر حضرت اقا بودم
تا تشریف
فرما شوند....

با دیدنش در آن کتو شلوار مشکی بی نهایت جذاب و
مردانه شده بود حتی اوهم خیره به من در لباس ابی
فیروزه ای که عجیب

خودم هم میدانستم زیباست و باچشمان هیزش داشت مرا
میخورد....

رسیدیم اما قبل از آنکه پیاده شوم مرا کامل به سمت
خودش چرخاند و با همان حالت جدی و اخم الودش گفت:
همراز از کنارم جم

نمیخوری، تا جای ممکن سکوت کن مواظب رفتارات باش
که سبک سرانه نباشد ... مجبور بودم بیارمت و بایدم این
چند ساعت

تحمل کنم....

میان حرفش می ایتم: پس چرا منو با خودت آوردی؟!
-ادم حرف زدن در مورد مسایل خصوصیم نیستم ... پس
بهتره گوش حرف کن باشی....

در حد انفجارم و میخواهم فوران کنم که با حرکت
ناگهانیاش حرفهایم یادم میروود.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مرا به سمت خودش میکشد و میتوانم دو دو زدن
چشمانش را ببینم، خم میشود گوشه لبم را میبوسد و
انگار کم باشد یقه لباس را

پایینتر میکشد و همزمان مک و بوسه ای بران میزند و تا
می ایم اعتراض کنم توی گوشم زمزمه میکند: ای کاش
مهمانی نمی

اومدیم و میرفتیم.....

بقیه حرفش را نمیزند و مرا بار دیگر حرص میدهد و چه
کسی میدانست زندگی من انقدر مبهم میشود که این
نگفتن ها در کنار ان

گم میشود.....

#پارت ۶۷

مهمانی بزرگ و باشکوهی بود، مهمانان زیادی آمده بودند
و از طرز پوشیدن لباسهایشان معلوم بود که از افراد
متمول جامعه اند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

...حس ناخوشایندی داشتم و نمیدانستم چرا ولی هرچه
که بود بار منفی زیادی را بهم القا میکرد و این ازارم میداد؛
دوشادوش

ارسلان میرفتم و این در حالی بود که دست ارسلان دور
کمرم بود و مرا به دنبال خود میکشاند، در مقابل
احوالپرسی دیگران

باهمان غرور و جدیت فقط سری تکان میداد، کنار مردی
میان سال با موهای جوگندمی با چهره ای کاملاً مردانه
خوش پوش

ایستاد و دست در دست دراز شده مرد گذاشت و سلام و
علیکی ردو بدل کردند و سپس نگاه نافذش را به من
دوخت و گفت: شما

چطورید خانم جوان؟

ممنون خوبم.

این را اهسته میگویم در حالیکه اصلاً از این مرد خوشم
نیامده بود و شاید چون نگاهش زیادی جستجوگرانه بود
...

ارسلان: ممنونم سامان جان... فعلاً با اجازه...
@Romanchii

سامان خان: خواهش پسر من از خوتون پذیرایی کنین
ودوباره مرا به دنبال خود میکشد و کنار میز خالی قرار
میگیرد و نمیدانم چرا احساس میکنم از آمدن به مهمانی
ناراضی است...

یک ساعتی است که ارسالان رفته و گوشزد کرده که از
جایم بلند نشوم و از انجایی که من هم دختر حرف گوش
کنی هستم به

حرفش گوش داده و انجا نشسته ام و هر کس که پیشم آمده
محل سگ هم نداده و رفته؛؛

دختران و پسران جوان زیادی وسط ریخته و قر میدادند
و من هم دلم میخواهد بروم اما بعد میترسم ارسالان پاچه
بگیرد آخر خیلی

متعصبیه بیچاره زنش که منم.....

اقای سامانخان میانسال به طرفم می اید و صندلی کنارم
مینشینند؛ متعجب نگاهش میکنم که متوجه نگاهم میشود
مبخندد و میگوید:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ببخشید قصد مزاحمت نداشتم اما میخواستم شخصا
تشکر کنم به خاطر امدنتون

در جوابش فقط لبخند میزنم و او ادامه میدهد: من مادر و
پدرت و میشناختم و دوستای نزدیکی بودیم، پدرت مرد
اقا و فهمیده ای

بود و خیلی زود بود برای مردن
دلم نمیخواست به هیچکدام از حرفهایش توجه کنم و او
در مورد پدر و مادرم صحبت کند، اخمهایم در هم شده بود
و علنا نشان
میدادم که از این مصاحبت لذت نمیبرم اما گویا او توجهی
نداشت.....

سامان راد منش: منو پدرت از بچگی دوستای صمیمی
بودیم و همیشه و همه جا با هم بودیم و دبیرستان و
دانشگاه حتی جایی که

کار میکردیم هم کنار هم بودیم اما این....
با آمدن ارسال حرف زدنش قطع شد، اخمهای ارسال در
هم بود و نمیدانم دیگر این عصبانیتش از چیست؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: سامان خان اقای بشیری باهات کار دارن!
از لحن سرد ارسلان جاخوردیم و بعد از رفتن با تاخیر
سامان رادمنش ارسلان کنارم مینشیند و سرش را نزدیکم
می آورد و میگوید:

چی میگفت؟!

بازهم زور گویی هایش سر بر می آورند و اعصاب من
تحریک میشود: تو که به عالم و ادم شک داری چرا من و
اوردی اینجا و

حالا گیر بدی که چرا باهاش حرف میزنم...

ابرو بالا می اندازد و به من که یک نفس حرف زده ام اشاره
میکند که ساکت و بعد میگوید: من دیدم که اون اومد
پشت و وقتی

ازت میپرسم ازت چی گفته؟ سریع جبهه نگیر و قصدم
فقط اینه که مراقبت باشم همین.....
-اما زور گوییهاات؟.....!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان میخندد و به منی که لب و لوچه ام اویزان است
میگوید: اخه دوست ندارم زیباییهات و به نمایش بزاری
اونا فقط مال

شوهرته، نه دیگران ...حتی خودتم در برابر چشمان هیز
هم جنسانم در امانی.....

مهربان بود و مهربان گفت، پروانه های زیادی از دلم
پرزدند و حالم را نمیفهمیدم فقط خیره بودم به ارسلان
ولبخندش که به گمانم

دوباره شده ام سوژه اش.....

#پارت ۶۸

ارسلان

لباس فیروزه ای را که به تن کرده بود بی نهایت زیبا
بود،چشمان تیره ایش ابی شده بودند و مانند نگینی در
صورتش میدرخشید

همانطوربان لباس در مهمانی چشم ها را به سمت خود
میکشید و چقدر من دوست دارم هرچه زودتر از انجا بروم
!.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اخم‌هایش در هم است و میدانم از یک جا نشستن کلافه است و اگر گوشزدهای من نبود شاید او هم در حال رقص بود....زمانیکه

یاد می‌آورم برای خرید لباسش چه کارهایی برای عصیان شدن من انجام میداد خنده ام میگیرد، چراکه کارهایش همه بچگانه و

برایم سرگرمی به حساب می‌آمد و نمیتوانستم بگذارم هر طور میل دارد رفتار کند و خود را در برابر ان همه چشم به نمایش

بگذارد حتی اگر اسمش لجبازی با من باشد.....

حال همراز خوب نبود یک جا نشستنش بدون هیچ حرفی برایم تعجب‌آور بود و بدتر از همه نگاه عمیقی که سامان خان به همراز

داشت خونم را به جوش می‌آورد، نمیدانم چرا حس بدی به این موضوع دارم که باعث میشود محتاط تر عمل کنم، به هیچ وجه

نمیتوان سر سری گذشت...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-چرا نمیریم؟!

نگاهش میکنم که صورت زیبایش خسته به نظر می آید
ابروهایش در هم گره خورده بود و بی قرار به نظر می آمد،
می دانستم از

حضور سامان خان است و حرفهایی که زده است چندان
خوشایندش نبوده است، حالم از حضور بشیری و سراجی
و چند نفر دیگه

از پیرهای مزخرفی که فقط به فکر پول و عیش و نوش
بودن بهم میخورد.....

-یکم دیگه کار دارم

حرفی نزد اما معلوم بود خیلی خسته است ... بشیری را
میبینم که به سمت بادیگاردش میرود و چیزی در گوشش
پچ میزند و

دوباره برمیگردد سمت میز بار کنار سامان خان و چندتا
دیگه از سهامداران حضور دارند ، از انجایی که این رفت و
آمد به نظرم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مشکوکانه می آمد پشت سر بادیگارد بشیری که به بیرون
میرفت، رفتم و کاملاً حدسم درست بود آنها امشب قصد
داشتند یک

کارهایی را انجام دهند و اینکه چه کاری را می خواستند
انجام دهند برایم جای سوال بود؟!

پشت دیوار ایستادم و به حرفهایشان گوش دادم و با آنکه
آرام حرف میزدند اما به طور واضح صدا می آمد و لحظه به
لحظه به

حیرتم افزوده میشد.... متوجه شدم که سامان خان و
بشیری دستهایی پشت پرده دارند..... محموله ای که از
ان حرف میزدند و

نمیدانستم چیست اما هرچه که بود سود زیادی برایشان
داشت که در مهمانی خانوادگی که بیشتر دوست یا فامیل
بودند همچین

ریسک بزرگی انجام دهند.....

به کنار همراز آمده و در صورت خسته اش زل میزنم و
میگویم: برویم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بلند میشود و مانتو و شالش را به تن میکند و میرویم و
بلافاصله پیامی به حامد میدهم و محل محموله را میگویم
تا بتواند از

طریق نوچه هایش اطلاعاتی بدست آورد که زیادی حیاتی
اند و اگر حدسم درست باشد و سو قصدی به همراهم
داشته باشد،

چشمانش را از کاسه در می اورم و جلوی سگهایم می
اندازم.....

#پارت ۶۹

به اپارتمانم برگشتیم همراه زیادی خسته به نظر می امد
انگار حالش مساعد نبود ...در را باز میکنم و به آرامی قدم
بر میدارد و

داخل میشود پشت سرش میروم و دست دور کمرش می
اندازم و در اغوشش میکشم و نگاه صورت خسته اش
میکنم و میگویم:

حالت خوب نیست؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سر بالا می اندازد و اشکهایش روان میشود، دلم به درد
می آید دست زیر زانویش می اندازم و بلندش میکنم و تا
اتاق خواب

میبرم، کمک میکنم لباسهایش را تعویض کند و لیوان
شربتی که حاوی آب پرتقال است را همراه با قرص مسکنی
به خوردش

میدهم و کنارش دراز میکشم و در اغوشم میگیرم....
وارد اتاق کارم میشوم و به موضوعی که ذهنم را مشغول
کرده فکر میکنم ... به سامان خان و کارهای خلاقی که
انجام میدهد و

همه دور از انتظار از این مرد مسن زیادی خوشتیپ است
اما آنچه که همیشه ثابت شده است، این است که هیچ
وقت از روی ظاهر

ادمها قضاوت نکنیم.....

سیگاری آتش میزنم و کنج لبانم قرار میدهم و دوباره
باخود فکر میکنم که چقدر خوب بود روزی که کل امتیاز
سامان خان را از

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روی کارخانه و شرکتها برداشتم قطعا می ارزید
....هیچکس نمی داند سامان خان و برادر زاده اش به چه
قصدی به ایران آمده اند

که حتی برای خواستگاری از همراز هم برای برادر زاده اش
آمده بود.....

خوابم نمیبرد و نگرانم نمیدانم دلیل ان همه نگرانی ام
برای همراز چیست؟! اما قول میدهم که نگذارم کوچکترین
خراشی بردارد

....نگاهش میکنم که لبان کوچکش به خاطر بد گذاشتن
سرش باز مانده و نفس میکشد، خوشم می اید و ناگهان با
تمام وجود در

اغوشش میکشم که چشمان خمارش را باز می کند اما
انقدر مست خواب هست که دوباره میبندد و میخوابد و
اما دل بی تاب من که

نمی خواهد بفهمد این دوری ها واجب استنمیفهمد و
میخواهد موقعیتی را فراهم بیاورد که او را تا ابد مال خود
کنم هرچند که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مال خودم است اما از نظر انکه روح و جسممان یکی شود
.....

بعد از تمام روزمرگیهایی که داشتم فکر سفر کوتاهی ان
هم دونفره به سمت شمال میتواند خاطره ساز شود به
شرط انکه همراه
همراهی کند در غیران صورت مجبورم بازور همراه خود
برم....

-خیلی حالم گرفته اما پیشنهاد خوبیه. حالا کی قراره
بریم؟

متعجب از اینکه راحت قبول کرده است میگویم: بعد از
ظهر راه میافتیم.

چشمانش را درشت میکند و میگوید: اخه این همه زود
!!!

میخندم و خیره میشوم در چشمانی که مانند دریایی ابی
بیکران میدرخشند: برنامه هامو ردیف کردم زود بریم که
زودم برگردیم که

کارهای زیادی دارم....

همراز: خب میخواستی بمونی کارات و بکن....

@Romanchii

-نگران نباش فرشادو بقیه حواسشون هست....
شانه ای بالا می اندازد و از کنارم رد میشود صدایش
میکنم: زود ساکتو ببند
میخندد و نمیداند من دلم برای خنده هایش پر میزند که
باعث میشود از این سفرهای یکدفعه ای بگذارم تا خیال
دلم را راحت کنم

.....

#پارت ۷۱

فرشاد: خب حالا که میخوای بری قرار هاتو کنسل کن..
-همه رو کنسل کردم اما یه قرارداد باشرکت دارویی داریم
که خودتو امیر پاشا باید باشین چون خیلی مهمه، حتما
هم باید امضا
بشه....

فرشاد: باشه اما مشکلی همرازو تهدید نکنه؟
-خودم همراهشم مواظبم خودت که بهتر میدونی....
فرشاد میخندد و نمیدانم چرا این مرد نمیخواهد قدمی
برای زندگیش بردارد و هم خودش، هم تارا را ازار میدهد

....

@Romanchii

همه جمع بودند و صحبت میکردند که نگاهم به سمت
همراز کشیده میشود که در حال خندیدن است در کنار
باران و روژان نشسته

وباران موضوعی را با اب و تاب تعریف میکند و ان دو از
خنده ریسه رفته اند، محو انها بودم که با صدای اقا جان به
طرفش

برگشتم....

اقا جان: اوضاع شرکت در چه حاله؟

-خوبه..... مثل قبل.....

اقا جان: خدارو شکر....میخواستم یه پیشنهادی بهم شده
رو باهات مطرح کنم...!

کامل به سمتش مایل میشوم: بفرمایید

اقا جان: راستش سامان بهم پیشنهاد داده دوباره همکاری
کنیم

اخمهایم درهم میشود و عصیان از این ادم دغل کار نفس
عمیقی میکشم و نگاه به اقا جان میکنم حتی اوهم میداند
که اصلا از این

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موضوع خوشم نمیاید ولی نمیدانم چرا دوباره میپرسد و
ان همه اصرارش برای چیست؟ پس منم بدون ذره ای
ملاحظه میگویم:

نمیدونم چرا اصرار دارین با سامان خان وصلت کنین اما
من دوست ندارم با ایشون همکاری مجددی داشته باشم
....

لحظه ای از لحن صریحم جا میخورد ولی خیلی زود به خود
آمده و میگوید: فقط به خاطر برادر محرومم وگرنه خودت
اختیارداری
باباجان....

-صحبت از اختیار دار بودن من نیست اقا چون کلا من این
ادم رو مناسب همکاری شدن نمیدونم....

سری تکان میدهد و دیگر بحثی نمیکند و خیالم راحت
میشود که حرفم را زده ام دوباره نگاه دیگری به همراه می
اندازم که میبینم

بههم نگاه میکند و زیر لب چیزی را زمزمه میکند متوجه
نمیشوم اما او دوباره همان را تکرار میکند بازهم چیزی
دستگیرم نشد اما

@Romanchii

همراز میخندد و رو به روژان میکند و حرف میزند و حس
میکنم میخواهد دستم بیاندازد، نگاهم را میگیرم و با
گوشی ام مشغول

میشوم و تا آخر سرم را بلند نمیکنم تا لحظه ای که همراز
عصبانی بالای سرم ایستاده و مرا نگاه میکرد و دستانش را
به

پهلوهایش چسبانده بود و منظره بامزه ای را پیش چشمانم
ترسیم کرده بود میخندم، بیشتر حرص میخورد: نخند
ارسلان چرا هرچی

زیر لبی میگفتم نمیفهمیدی اخرم دیگه نگاه نکردی.....
نگاهی به دورتادور نشیمن انداختم و موقعی که از خالی
بودن ان اطمینان پیدا کردم بازوی همراز را گرفته و به
طرف خود کشیدم و

روی پاهایم نشاندمش که جیغی کشید و بعد مرا که در
حال خندیدن بود دید دستش را مشت کرد و محکم به
بازویم زد و گفت: خیلی
خری، نزدیک بود بیفتم.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم را داخل گودی گردنش میکنم و میگویم: من مواظبتم
نفس عمیقی میکشد، میدانم که روی گردنش و کنار
گوشش حساس است، از موقعیت استفاده میکنم و کنار
گوشش را زبان میزنم

و گاز میگیرم انقدر تکرار میکنم که به نفس نفس می افتد
خودم هم دست کمی از او ندارم اما خوددارتر عمل میکنم
و نگاهی به

گردن سرخ شده و چشمان خمارش میکنم با نفسهای یک
در میان میگوید: بسه تحمل ندارم....

دوباره کارم را تکرار میکنم اما بازمان کمتر، دستش را
میگیرم و میخواهیم بالا برویم که با صدای مادر بر میگردم
طرفش و انگار

متوجه وضعیتمان شده بود که نگاهی مدام به سرو گردن
همراز بود چون چندجا از گردنش سیاه شده بود، میخندم
و اصلا هم

خجالت نمیکشم ولی برعکس من همراه سرخ شده بود از
خجالت و منی که از این حالتش زیادی خوشم می امد،
دستش را از دستم

بیرون میکشد و به سمت بالا فرار میکند....

مادر: الهی که همیشه خوش حال باشی و لبات خندون
جوابم میشود لبخندی که به روی مادر میزنم و او ادامه می
دهد: میخوای بری شمال؟

-اره یکم حال و هوامون عوض میشه...

مادر: کار خوبی میکنی عزیزم، همراه این روزا خیلی خونه
است و احتیاج به این سفر داره مواظبش باش مثل
روژانم برام

عزیزه....

جلو میروم و دراغوشم میگیرم و پیشانیش را میبوسم و
قول میدهم از جانم هم بیشتر مواظبش باشم.....
#پارت ۷۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خاتون از زیر اینه قران ردمان میکند و به همراه مادر
توصیه های لازم را شرح میدهند، همراز باردیگر در اغوش
مادر میرود و

بعد از مادرانه هایی که خرجش میکند او را به سمت من
سوق میدهدو میگوید: مراقب هم باشید....

روژان بغ کرده اما میخندد ولی زبانش را نمیتواند نگه
دارد: خوبه شمال و هوای دونفره، بی سرخر هم عالمی داره
ولی امیدوارم

منو زود حاجت روا کنین و سه نفره برگردین و الحمدالله
منم عمه شم از غافله عقب نمانم.....

ابروهایم بالا میرود روژان خجالتی کجا رفته بود که الان
اینگونه بدون هیچ ملاحظه ای با همراز صحبت میکرد،
همراز نه

گذاشت نه برداشت در جوابش میگوید: پس چی فکر کردی
انشالله تا نه ماه دیگه عمه میشی البته توام باید یه فکری
برداری زیادی

ترشیدی میترسم بچت بهت بگه مامان بزرگ.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعدم تند گونه خاتون را بوسید و به سمت ماشین دوید و
سوار شد، روزان عصبانی باچشمانش خط و نشان میکشید
با دیدن اخمهایم

خوش بگذری میگوید داخل عمارت میرود، مادرم که سعی
دارد جلوی خنده هایش را بگیرد میگوید: بین تورو خدا
خجالتم نمیکشن

....

خاتون: برو پسرم که به شب نخوری.....
همراز در خودش است و حرفی نمیزند مشکوک میشوم و
اسمش را به نام میخوانم، به طرفم برمیگردد و منتظر
نگاهم میکند:

چیزی شده؟ توفکری؟!

به در ماشین تکیه میدهد و موهایش را به پشت گوشش
میزند: از نظر خودم اره ولی تورو نمیدونم....موندم چرا من
شدم غلام

حلقه به گوشت و هرچی میگی، میگم چشم....دیگه داری
زیاده روی میکنی، چرا منو هی میخوای به ساز خودت
برقصونی هان

@Romanchii

...من دارم زجر میکشم نمیتونم ببینم همش داری واسم
تصمیم میگیری حalam نمیدونم برنامه شمال رفتن از
کجات درآوردی منو

دنبال خودت کشوندی؟ !

دندان روی هم میسابم از دست این دخترک زبان نفهم
ولی چیزی را نشان نمیدهم و سعی میکنم ظاهر خونسردم
را حفظ کنم: من

بارها بهت گفتم ودلیلی نمیبینم بازم توضیح بدم ... این
سفرم فقط و فقط بخاطر روحیه خودته ... بد کردم اوردمت
هواخوری و یکم

گشت و گذار کنی....

با لودگی میگوید: بله گشت و گذار داخل خونه هواخوری
با دمای داخل خانه!!!

کمی به سمتم نیم خیز میشود: فکر کنم دمای بدنت زده
بالا اومدی هواخوری، اما اینو بدون من خر نمیشم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از لحن حرف زدن و حرص خوردنش میخندم و دست دور
شانه اش می اندازم و به سمت خود میکشانم و بوسه ای
روی لبانش

میگذارم، خودش را عقب میکشد و غر میزند: دیدی
خودت داغ کردی بعد منت نزار سرم که به خاطر من بوده
.....

به ویلا که رسیدیم ریموت را میزنم و وارد میشوم، اقا
یعقوب به سمتم می آید و سلام میکند جوابش را میدهم
و بعد از آنکه کلیدها

را تحویل داد به جلوی ساختمان میروم و ماشین را
خاموش کرده و همراه را نگاه میکنم که در خواب عمیقی
است.....

همراز را بغل میکنم و راهی اتاق خواب طبقه بالا میشوم
در را با پا باز میکنم و جلوتر میروم و همراه را روی تخت
می خوابانم و

مانتو و شالش را در می اورم و خودم هم بعد از درآوردن
لباسهایم راهی حمام میشوم تا رخوت و خستگی را از تنم
در کنم

@Romanchii

پشت پنجره ایستاده ام و فنجان قهوه ام را بالا می اورم و
نم نمک از ان میخورم و دور تا دور باغ را از نظر میگذرانم،
چند محافظ

را دور تا دور ویلا برای نگهبانی گذاشته ام تا خیالم راحت
باشد، به سمت تخت میچرخم و دخترک خوش خواب را
میبینم که هنوز

خواب است امانه انگار دارد خواب میبیند، نکند باز هم
کابوس میبیند، به سمتش قدم تند میکنم و کنارش
مینشینم و تکانش میدهم اما

انقدر غرق خواب است که بیدارشدنی در کار نیست، اینبار
محکمتر تکانش میدهم که از خواب میپرد...خیس عرق
است و نفس

نفس میزند، در اغوشم میکشمش که زیر گریه میزند....
بعد از دقایقی که آرام میشود نگاه اشک الودش را به
چشمانم میدوزد ناله وار میگوید: چرا دست از سرم بر
نمیدارن و عذابم میدن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-هیش _____... اروم باش ...همه چیز درست میشه
عزیزم....

و ارام در کنارش دراز کشیده و در اغوش کشیدمش و وقتی
که از نفسهای منظم و عمیقش فهمیدم به خواب رفته من
هم دل به

خواب دادم.....

#پارت ۷۱

همراز

برایم جای سوال داشت چرا که اینقدر نسبت به ارسال
منعطف شدم و کمتر جنگ و جدل میکنم و زود کوتاه می
ایم مثل همین

تاکیدی که میکند که الا و بلا باید شب در کنارش بخوابم
و چه خوب که حداقل از حدش نمیگذردالبته بیخود
میکند هرگز چنین

اجازه ای نخواهم داد.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بخاطر اینکه شب گذشته زود خوابیده بودم و بازهم
کابوسهایی که تمامی نداشتند....صبحم زود بلند شدم و
ارسلان هنوز خواب بود

از زیر دستش بیرون میایم و به طرف حمام میرم و دوش
گرفته و باپوشیدن بلوز شلوار مناسبی به پایین میروم
...عجب ویلای

بزرگی است که هرچه میگردی تمامی نداردوارد
اشپزخانه شدم و یخچال را زیرو رو کردم و بعداز خوردن
چند لقمه نان و

پنیر دلم هوس هوای تازه میکند و به باغ میروم و از دیدن
سرسبزی و زیبایی باغ به وجد آمده و برای لحظه ای تمامی
ناراحتیهایم

از یادم میروود و ردیف درختچه های کوتاه و گلهای
رنگارنگ انقدر زیبا بودند که چشم را خیره میکرد معلوم
بود از ان گل و

گیاهان کمیاب استبله دیگر پولداری است و خانواده
رادمنش!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زمان زیادی است که داخل باغ چرخ میزنم و لذت میبرم
حتی به اقا یعقوب هم کمک کردم و او هم اطلاعات زیادی
راجع به اسم و

نوع گلها رو بهم داد.....

ارسلان پشت به من ایستاده بود و کنار دستش پر بود از
مغزیجات و موز به طور حتم داشت معجون درست میکرد
....روی این

نشستم و درحالیکه دانه ای انگور را در دهانم می گذاشتم
گفتم: چیکار میکنی؟

به سمتم میچرخد و لیوان بزرگی را به طرفم میگیرد و با
چشم اشاره میکند که بگیرم، از دستش میگیرم و خودش
هم لیوان

دیگری بر میدارد و یک سره بالا میبرد و همه را میخورد
متعجب نگاهش میکنم که چطور ان را خورده بود اما با
خود که فکر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکنم میبینم که هیکل به ان بزرگی نیاز دارد، لیوان را از
دستم میگیرد و به لبانم نزدیک میکند کمی از معجون را
میخورم اما به

مذاقم خوش نمی آید: بد مزه است من نمیخوام....

ارسلان: بخور...واست خوبه.....

سرم را بر میگردانم: ارسلان نمیخوام اذیت نکن.....
میخندد و خیره در چشمانم لیوان مرا هم بالا میبرد و
میخورد: ماشاالله نترکی.....!

ارسلان: نترس اخه یکی کمم بود اون لیوانم واسه خودم
بود نه تو....

-پس چرا میخواستی به زور به خوردم بدی؟!
خودش را جلو میکشد و میان پاهایم قرار میگیرد و کمرم
را میگیرد و مرا به سمتش میکشد و زمزمه میکند: اخه
ضعیفی میخوام

یکم بخوری جون بگیری ... مثل پر کاهی راحت میتونم
جابه جات کنم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-اخی ...تو که زن چاق میخواستی میرفتی یه زن گنده
میگرفتی نه منو....

سرش را کج میکند و میدانم میخواهد حرفی بزند که مرا
حرص دهد: خب اگه زن چاق میگرفتم که دیگه
نمیتونستم هرطور که
میخوام بغلش کنم....

گونه هایم گر میگیرند و شک ندارم از خجالت سرخ شده
ام ولی محل نمیدم: خیلی بدجنسی مگه من ازت خواستم
بغلم کنی....

ارسلان: زنی جونم، تو رو بغل نکنم کی رو بغل کنم ...
هوم؟!!

-خب منو آوردی مسافرت که توی خونه بشینم....
خم میشود روی صورتم و بعداز انکه حسابی بوسیدم
میگوید: پاشو برو اماده شو تا پشیمون نشدم

حسابی خسته شده بودم و بهم خوش گذشته بود، اصلا با
ان ارسلانی که در عمارت بود زمین تا آسمان فرق میکرد،
هرکجا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگفتم مرا میبرد بدون اینکه ذره ای اخم کند تمام لحظه
در کنارم بود و میگفت و سر به سرم می گذاشت، نمیدانم
حسم به او چیست

شاید عادت باشد نمیدانم اما هرچی که هست میتوانم
بهش تکیه کنم و برای منی که کسی را نداشتم این محبت
ها همه دلم را

میلرزاند و انگار که سالهاست مرا میشناسد و به خلیات
من اشناست....

نمیدانم چرا نگاههایش انقدر سنگین است که تمام وجودم
را میسوزاند اما بازهم بی خیال و سرخوش ازش میگذرم
و دلم عجیب

هوس شیطننت کرده بود.....

به حمام رفته بود منم از فرصت استفاده کرده و لباس بدن
نمایی که باخود آورده بودم را از چمدان بیرون آورده و
پوشیدم و سعی

کردم گرمهای درونم را که وول میخورند را نادیده بگیرم،
لباس به خوبی به تنم نشسته بود و با ارایش ملایمی آماده
بودم با صدای

تقی که از در حمام آمد صدای اهنگ را زیاد کرده و شروع
کردم رقصیدن، اهنگ شادی بود از شهاب مظفری، انقدر
قر دادم و

عشوه ادمم که بدبخت هنگ کرده بود و حوله سفید
همانطور روی موهایش مانده بود ... جلو آمد یه چرخ
دورم زدو باهمان حوله

ای که به دور کمرش بسته بود به سمت میز رفت و
نوشیدنی بیرون کشید ولیوانی پر کرد و خورد، چند پیک
پشت سرهم خورد

ولی مست نبود رقصم تمام شد و موقعیت را خطرناک
احساس میکردم میخواستم سمت در بروم که دستم از
پشت کشیده شدو

از پشت به بدن ارسلان چسبیده بودم کنارگوشم خم
میشود و پچ میزند: خوشکل میرقصی میدونی که من
خودخواهم و از الان

به بعد فقط برای خودم میرقصی ... در ضمن کجا بااین
عجله من هنوز رقص درخواستی دارم

باآنکه به شدت ترسیده ام و میخواهم هرچه زودتر از انجا
فرار کنم میگوی

م: بین هم تو هم من خسته ایم، بزار فردا هرچقدر
خواستی برات میرقصم هان....

توی گلو میخندد و میگوید: نقدو ول نمیکنم نسیه بچسبم
جونم ... حالا که با رقصت دیوونم کردی میخوام دیوونه ترم
بشم

زیر گوشمو میبوسد و اهنگ عربی پلی میکند و به من که
بلا تکلیف وسط ایستادم اشاره میکند که برقصم منم که
میبینم تقصیر

کرمهای درونیم بوده گوش به حرفش داده و شروع به
رقصیدن میکنم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشم ازم بر نمیدارد و بجای خوردن در حال بلعیدنم بود
و تمامی حرکاتم را زیر نگاه سنگینش بودند.....با تمام
شدن اهنگ منم

ایستادم اما درست در اغوش ارسلان بابالاتنه لختش که
بیش از پیش معذب تر میشدم، سرم را بالا آورده و خیره
در چشمانم لبانم

را میبوسد: امشب و برام خاطره انگیز کردی منم کاری
میکنم که تا اخر عمرت این شب برات به یادماندنی باشه

....

قلبم محکم به دیواره سینه ام کوبیده میشد، احساسم را
نمیفهمیدم ترس و هوس بود نمیدانم اما ارسلان بدجور
بابوسه هایش من

نابلد را تسخیر میکرد به طوری که مریدش میشدم یا
شاید او انقدر کاربلد بود که میتوانست مرا به بند خودش
بکشد.....

سرو صورتم را غرق بوسه کرد و لبانم را به کام گرفت و
انقدر ادامه داد تا نفس کشیدن برایم دشوار شد اما دست
بردار نبود مانند

@Romanchii

تشنه ای فقط میخواست عطشش را برطرف کند ولی چه
بی فایده.....

ازم جدا میشود نفس نفس میزنم، نگاهش میکنم
چشمانش خواستن را فریادمیزند و من مسخ چشمانش
میگذارم هرکاری که

بخواهد انجام دهد و مانند عروسی در دستانش مرا
همراه خود میکند.....

دوباره کام میگیرد اما سریع جداشده و گردن و گوشه
هدف قرار میگیرند، حالم دست خودم نیست و من هم
همراهیش میکنم

خندیدنش را حس میکنم و منی که خود را به دستان
توانگر ارسلائی میسپارم که ازش متنفر بودم و ازدواج
کردم و حال در

اغوشش ارامش دارم، لباسهایم را میکند و هرکدام را به
سمتی پرت میکند و منی از دنیای دخترانه ام جدا میشوم
و میشوم خانوم

مردی که با ارامش تمام مرا میبوسد و میبوید.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت ۷۳

چشمانم را ازدرد باز میکنم و خود را چفت شده در اغوش
ارسلان میبینم، ناباور بالاتنه ام را بالا میکشم که درد در
زیر شکمم

نفسم را بند می آورد، بایاد اوری دیشب و تمامی محبت ها
و نوازشها و ملاحظاتی که ارسلان داشت خجالت میکشم
ولی اونباید

بامن این کار را میکرد، صورت خواب الود ارسلان پیش
چشمانم جان میگیرند و با ان حال بدم مشت بی جانی را
به سینه اش

میکوبم و داد میزنم: تو حق نداشتی این کارو بکنی ...حق
نداشتی....

انقدر دردم زیاد شده بود که جیغ کشیدم و به بازوی
ارسلان چنگ زدم: ارسلان دارم میمیرم

بغلم میکند و در حالیکه زیر شکمم را میمالد میگوید: از
جات تکنون نخور الان میام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دوباره با احتیاط من را روی تخت میخواباند و همچون
جنینی در خود جمع میشوم ...ارسلان با کیسه اب گرم و
لیوانی بزرگ زرد

رنگ که محتوی ان نمیدانم چیست را روی میز عسلی
میگذارد و کنارم دراز میکشد و در حالیکه کمک میکند
تا بلند شوم کیسه اب

گرم را روی شکمم میگذارد و لیوانی که حاوی زعفران و
عسل است را به خوردم میدهم.....

نگاه اشک الودم را که میبیند اخمهایش را درهم میکند:
چته؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟ درضمن از کاریم که
کردم اصلا

پشیمون نیستم توهم بهتره با این موضوع کنار بیای
به زیر گریه میزنم و فحشش میدم و میخواهم از خودم
دورش کنم محکمتر مرا بغل میکند و در کنار گوشم پچ
میزند: اون موقع

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینقدر خیالم راحت نبود اما حالا حس مالکیتی که بهت
دارم قابل وصف نیست، نمیتونی تصور کنی چقدر از
دیشب و با تو بودن

لذت بردم و خوشحالم که این اتفاق افتاد....

لب برمیچینم: ولی من که هنوز سنی ندارم حتی برای.....
وسط حرفم می اید: تو زنم بودی و با این اتفاق چیزی
تغییر نمیکنه و یه چیز عادیه بین تمام زن و شوهرها و
خواهشن طوری

رفتار نکن که من دوست پسرتم....

ولی تو بازور با من ازدواج کردی در صورتی که من اصلا
رازی به این وصلت نبودم....

عصبانی میشود به طوری که لحظه ای چشمانش را روی
هم می گذارد و با خشونت منی را از او فاصله گرفته بودم
و به طرف

خودش کشاندو با تن صدای پایینی میگرد: اگر هزاربار
دیگه ام به عقب برگردم باز هم همین کارو میکنم ولی
اجازه نمیدادم تو مال

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کسی غیر از خودم بشی چه برسه به اینکه بی خیالت
بشم....

و بدون انکه مهلتی به من دهد لبانش را روی لبانم گذاشت
و با خشونت میبوسیدم و ان هم چون ثابت کند که روی
من چه مالکیتی
دارد....

حالم بهتر شده بود ولی موقع راه رفتن هنوز درد داشتم
از ارسال دلخور بودم اخر تو که انقدر روی من حساسی
و احساس

مالکیت داری، میمیری یک دوستت دارم از زبانت بیرون
بیاندازی، به سمت تراس میروم و کنار ارسال می ایستم
ولی نگاهی به

صورتش نمیکنم باید یاد بگیرد که بهم ابراز کند، حالا که
زنش شدم باید راه به راه بهم بگوید که دوستم دارد
....سیخ جگر را به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمتم میگیرد و انقدر گرسنه ام که بدون تعارف میگیرم
شروع به خوردن میکنم و انگار که ماراتن دیشب رویم
تاثیر زیادی گذاشته

است که انقدر گرسنه بودم و خودم سیخ دیگری را
برداشته و داغ داغ میخورم و اصلا هم توجهی به ارسال
ندارم ... آخرین دانه

جگری را که به نزدیک دهانم میبرم تا بخورم، ناگافل از
دستم کشیده میشود و در دهان ارسال جای میگیرد،
اخم میکنم که

صدای شلیک خنده اش به هوا میرود و همانطور که
میخندد مرا هم در اغوشش میچلاند و در کنار هم تمامی
سیخ ها به خوردم
میدهد....

ارسالان برای کاری بیرون رفته بود و من در باغ قدم میزد
و طبق گوشزدهای ارسالان نمیتوانستم بیرون بروم ...حالم
بهتر شده

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود و میدانم که تاثیر کیسه اب گرمو و شربت زعفرانی بود
که ارسال به خوردم داد و امان از تجربه های این بشر
معلوم نیست

چندتا دوست دختر و زیر خواب داشته که ماشاالله
اطلاعاتش این همه وسیع است....حرصم میگیرد نمیدانم
حسم چیه، اما

میخواستم او هم مانند من اولین تجربه اش باشد....
باصدای اقا یعقوب از خیالاتم دست کشیدم، پیر مرد
مهربان با ان پای دردناکش به طرفم امد و پاکتی را به
سمتم گرفت: خانوم این
برای شماست...

متعجب میگویم: من.... من که اینجا کسی رو ندارم بخواد
واسم چیزی بفرسته...

دل شوره ای به جانم افتاده بود که دلیلش را نمیدانستم
ولی بدون توجه به ان پاکت را از اقایعقوب گرفته و به
سمت ساختمان رفتم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و در حین راه رفتن از پله ها پاکت را باز کرده و محتویات
داخلش که شامل چندین عکس بود را بیرون کشیدم و با
دیدن عکسها

روح از تنم خارج شد، سرد شدم، سرم سنگین شده بود
و گوشه‌هایم کیپ شده بود توی سرم زنگها به صدا درآمده
بودند لرزش

بدنم دست خودم نبود انقدر حالم داغون بود و توی سرم
سنگین شده بود که چیزی جز سنگینی ان را حس
نمیکردم و ان حال بدم

باعث شد نفهمم کجا هستم و دنیا پیش چشمانم سیاهی
بروندو من در سیاهی مطلق فرو بروم.....

#پارت ۷۴

ارسالان

حال دلم عالی بود، دیشب بهترین روز زندگیم بود و همراه
برای همیشه خانم خودم شده بود ... درد داشت و بانجام
کارهایی که از

دستم بر می امد سعی کردم دردش را کم کنم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برای انجام کاری بیرون رفته بودم و وقتی مطمئن شدم
خطری نیست با خیال راحت به ویلا برگشتمداشتم
ماشینم را پارک

میکردم که صدای فریاد اقا یعقوب به گوشم رسید که
مدام نام خدا را به زبان می آورد ... باعجله از ماشین پیاده
شده و به طرف

اقا یعقوب رفتم اما بادیدن صحنه مقابلم کپ کردم به
طوریکه راه رفتن برایم مقدور نبود ... همراه روی پله ها
افتاده بود و چشمان

نازش بسته بودند، به سمتش قدم تند کردم و کنارش زانو
زدم نفسم گرفته بود از دماغش خون راه افتاده بود، مابین
پاهایش هم

دریایی خون جاری بود ...دست و پاهایم میلرزیدند اما
معطل نکردم و نعره زدم و یکی از محافظان را صدا کردم
و کتم را بیرون

اوردم و دور همراز پیچیده و در اغوشش گرفته و به سمت ماشینم رفتم ولی قبل از آنکه حرکت کنم اقا یعقوب پاکتی را جلوی رویم

گرفت و بالرش صدایش گفت: اینا برای خانوم اومده بود و خانوم هم بعد از دیدن اینها اینطوری شدن....

فرصت دیدن محتویات پاکت را نداشتم و سریع داخل ماشین نشسته و به علی گفتم حرکت کند ... طاقت این حالش و نداشتم، بدنش

سرد شده بود صورتش و در اغوشم کشیدم، بغض داشت خفه ام میکرد....

-علی تند بروگاز بده لعنتی

-همرازخانومم ...همراز چشاتو باز کن...

چند ضربه به گوشش زدم اما فایده ای نداشت و فقط منتظر بودم به بیمارستان برسیم....

با توقف ماشین بلافاصله از ماشین پریدم بیرون و وارد اورژانس شدم، کسی نبود ... صدایم را در سرم انداختم و غریدم: کسی تو

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این خراب شده نیست؟.... !
پرستاری به سمتم امدو داد زد: اقاچه خبره صدات و
انداختی تو سرت....

حالم بد بود این پرستار به جای انجام خواسته ام داشت
یکی به دو میکرد دوباره غریدم: به نفعته دهنت و ببندی
یه برانکارد

بیاری و یه دکتر خبر کنی تا اینجا روی سر تو و پرسنلتون
خراب نکردم...

میدانستم صورتم وحشتناک شده و پرستار ترسیده بود،
با آمدن پسری جوان رو به من گفتم: چی شده اقا؟!
-خانومم حالش بده و بیهوشه....

به اتاقی راهنمایی ام کرد و وارد اتاق شدیم و ازم خواست
همراز را روی تخت بگذارم سر تا پایم خونی شده بود و
همراز هم دست

کمی نداشت و عجیب ان بود که بدجور خونریزی داشت
... دکتر هم ترسیده بود و چند پرستار را صدازد و از یکی
پرستار ها

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خواست که به دکتر زنان خبر دهددکتر داشت
وضعیتش را چک میکرد گفت: چی شد اینطور شد؟
-نمیدونم من بیرون بودم وقتی اومدم دیدم روی زمین
افتاده و پر از خون هست....

دکتر: فشار عصبی بهش وارد شده که باعث شده فشارش
بالا بره و خون دماغ بشه و خونریزش هم به خاطر همین
بوده

با آمدن دکتر زنان و گفتن همان حرفها بین گفتن و نگفتن
مانده بودم که دل به دریا زدم و رو به دکتر گفتم: خانومم
دیشب شب

زفافش بوده....

دکتر خیلی عادی گفت: خدس میزدم چون خونریزی غیر
طبیعیه باید بستری بشه لطفا برید پذیرش و کارهای
بستری روانجام بدین

.....

نگران گفتم: اما خانومم...

خانومدکتر لبخندی تحویل میدهد و میگوید: ما مواظبیم
خیالتون راحت باشه.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تمامی کارها سریع انجام شد و همراه بستری شد و انقدر فشارش بالا بود که هنوزم به هوش نیامده بود اما توانسته بودند که جلوی

خونریزی را بگیرند ولی همراه قصد نداشت به هوش بیاید
... ..

به ویلا برگشته بودم و بعد از دوش کوتاهی که گرفتم، آماده شده و به سمت بیمارستان رفتم ... قبل از آنکه از ماشین پیاده شوم

نگاهم به پاکت افتاد، پاکت را باز کرده و عکسها را بیرون آوردم و بادیدن عکسها دنیا پیش چشمانم سیاه شد و من در گردابی از

بی وزنی فرو رفته بودم که دست و پای سنگین شده ام را نمیتوانستم تکان دهم و حال میفهمم چه بر سر همراه آمده و آن شک

عصبی نتیجه دیدن عکسهایی است از کشته شدن مادر و پدری که فکر میکرد در تصادف مرده اند نه اینطور بی رحمانه در کمال

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بی رحمی که به مادرش تجاوز میشود ان هم در مقابل
چشمان دایی فرهادی که عشقش جلوی چشمانش را
میدرند و هردو را به

بدترین شکل ممکن سر میبرند و میسوزانند و حالا این
عکسها را برای دخترش فرستاده اند.....

نفسهایم دشوار میشوند و چشمانم میسوزند اما نمیتوانم
این همه بی رحمی را در حق همراه تحمل کنم ... همراه
من تحمل ان همه

سختی را نداردخدایا چکار کنم خودت کمک کن

....

#پارت ۷۵

۲۴ساعت گذشته و هنوز به هوش نیامده ... آرام و قرار
ندارم انگار تکه ای از وجودم نیست و قلبم در حال
متلاشی شدن است

... اصلا دوست نداشتم که او را در این وضع ببینم ... انقدر
عصبانی بودم و به محافظ ها پریده و مؤاخذه کرده بودم
که جرات جیک

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زدن نداشتند، تمامی دوربین ها را چک کرده بودیم اما
چیز مشکوکی پیدا نشد و کار هرکسی که بوده زیادی
کاربلد بوده و فکر

همه جا را کرده بود حتی ان پیک موتوری هم اطلاعات
چندانی نداشت که بشود به سرنخی رسید.....

حامد نفس زنان کنارم می اید و میگوید: همراه خانوم به
هوش اومدن....

سرم به تندی به سمتش میچرخد و سیگارم را نصفه
خاموش میکنم و دور می اندازم و به طرف اتاقی که همراه
بستری است قدم

تند میکنم ... زمانی که چشمان زیبای باز شده اش را
میبینم نفسی از سر اسودگی میکشم و به تخت نزدیک
شده و رویش خم

میشود و در جواب نگاه خیره خسته اش لبخندی میزنم و
پیشانی اش را میبوسم و همان نزدیکی کنار گوشش بچ
میزنم: تو که من
و کشتی....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چشمانش از اشک پر شده حالش پریشان است دستش را
میگیرم و رو به دکتر میگویم: وضعیتش چگونه؟!
دکتر: خوبه اما باید مراقب باشین که دیگه دچار حمله
عصبی نشه اینطور حمله هایی به مغز و اعصاب صدمات
زیادی وارد
میکنند.

بعد رو به پرستار که سرم را تنظیم میکرد گفت: اون
داروهایی رو که تجویز کردم رو یادتون نره...
اتاق که خلوت شد کنار تخت نشستم و همراهی را که گریه
میکرد دلداری میدادم ولی آرام نمیشد با کمک من می
نشیند و به اغوشم
پناه میبرد: اروم باش دختر ... دیدی که دکتر چی گفت،
این همه استرس واست خوب نیست....
طوری گریه و شیون میکرد که دل سنگ را هم اب میکرد:
دلم داره اتیش میگیره، وقتی فکر میکنم که اینقدر زجر
کشیدن و به

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

طور غیر قابل رحمی و در کمال پستی و رذالت کشته
شدن و...

حق حق گریه اش دیگر مجالی برای ادامه حرفهایش نداد،
من هم کاری از دستم برنمی آمد جز اینکه دلداریش بدهم
اما باز هم زبانم

برای بیان حرفی قاصر است و بزرگترین حق را او دارد تا
برای آنها شیون کند.....

-من نمیدونم اما و اگر توکتم نمیره باید پیداش کنین
...اصلا مگه اون دختر پول نمیگیره چرا کم کاری میکنه
تمام حرفهایم از خشونت است و زیاد از حد عصبانیم،
حامد هم خیلی مراعات مرا میکند ولی دیدن حال همراه
برایم غیر قابل درک

است و دارم به هر دری میزنم تا فردی که این اوضاع را
برایم درست کرده پیدا کنم ولی هنوز دم به تله نداده
است.....

گوشی ام را که پشت سرهم زنگ میخورد را جواب میدهم
و بادیدن اسم پدر سعی میکنم آرامتر صحبت کنم: سلام

@Romanchii

پدر: کجایی پسر تلفنتو چرا جواب نمیدی؟!

-نفهمیدم کاری واسم پیش اومده بود...

پدر: همراه خوبه؟ صداش نمیاد؟!

مکت میکنم: اره توی باغه پیش اقا یعقوب داره باغبونی میکنه....

پدر: مواظبتش که هستی؟

-دست شما درد نکنه مگه میشه نباشم پدر جان....

پدر: خب باشه ... یه موضوعی پیش امده که گفتم در جریان باشی و ماهم گذاشتیم به اختیار خودت...

-خب چه موضوعی؟!

پدر نفس عمیقی میکشده و میگوید: سامان دوباره پیشنهادش و مطرح کرده و خیلی داره پافشاری میکنه البته میخواد برای

برادرزادش سهام بگیره...

برای لحظه ای چنان خشمی وجودم را فرا میگیرد از این فرد که با تمام خودداریم بازهم با لحن نه چندان خوشایندی با پدر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خداحافظی میکنم و پایم را محکم به روی صندلی کنارم
میکوبم ولی خشمم خالی نمیشود....

نگاهم را به سمت حامد میچرخانم و میگویم: امار تمامی
زیر و بم این مرتیکه سامان رادمنش و برادر زادش و در
میاری و میدی

به من....

فقط خداکند ربطی با این اوضاع نداشته باشد وگرنه دنیا را
برایش عزاخانه میکنم.....

#پارت ۷۶

همراز

توی سکوت مطلق فرو رفته بودم که هیچ جوهره
نمیخواستم از ان بیرون بیایم ... عکسها هرکدام جلوی
چشمانم رژه میرفتند و من

نمیتوانستم خود را آرام کنم، مگه آرام شدن هم داشت؟!
چه سخت گذشته بود بر پدر و مادرم، و چرا کاری از دست
من برنمی آمد ... غصه خوردن شده بود کارم، ارسال یک
دم تنهایم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نمیگذاشت حتی بابوسه و حرکتهای یهویی دستش کاری
میکرد تا ذهنم را منحرف کند اما فقط همان چند ساعت
بود و دوباره همان
اوضاع.....

غصه خوردنم که نشد کار وقتی هیچ چیزی از گذشته
نمیدانستم و قطعا ارسال میدانست که تاکیدش بر آن
کینه قدیمی بود و
محافظت از من در اولویتش.....

از تخت مشترکمان پایین می ایتم و با همان لباس خواب
انتخابی ارسال که کم از لخت بودن نداره راهی اتاق
کارش میشوم و بدون
در زدن در را باز میکنم و داخل میشوم و ارسال را پشت
میز در حالیکه با لپتاب ور میرود و بدون آنکه سرش را
بلند کند با

همان اخمهای همیشگی میگوید: وارد اتاق شدن اول
باید در زد نه اینکه سرشون و زیر بندازن و بیان ت.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با بالا آوردن سرش و دیدن من ساکت میشود و حرفش را
قطع میکند و یکدفعه از روی صندلی اش بلند میشود و به
سمت من می

آید و با حرص دست دور کمرم می اندازد و به سمت در اتاق
میرود و ان را قفل میکند و من با تعجب حرکات تند و
خشنش را نظاره

میکنم با تندی و عصبانیت مرا به خود میفشارد و موهای
پخش شده ام را کنار میزند و با حرص میگوید: این چه
لباسیه تنت

کردی؟ اخه دیوانه نمیگی یکی از نگهبانا بیاد یا اقایعقوب
پیداش بشه.....

خود را عقب میکشم: خب حالا توام ...حالا که نیومدن،
کمرمو شکوندی ... اخه اصلا من به کدوم سازت برقصم
هان اخه مگه

گذاشتی لباس درست درمون بردارم حالا گیر داده به
لباسامایش....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان پوفی میکند و دستش را از دور کمرم باز میکند و
دستم را گرفته و بالا سرم میبرد و چند دور مرا میچرخاند
و بعد دوباره

مرا در اغوشش میگیرد و سر در گودی گردنم میکند و بو
میکشد و میبوسد: تو برای منی ... من ... گفته بودم حامد
بیاد، از این

به بعد فقط اتاق خوابمون از اینا میپوشی خواستی بیرون
بیای لباسات و عوض کن....

داشت دوباره میرفت شروع کند به بوسیدن که جلوش را
گرفتم چون اگر ادامه میداد دیگر تمام شدنش با خدا بود
.....

-ارسلان نکن لبمو کندی ... نیومدم اینجا که ماچم کنی
اومدم در مورد گذشته بهم بگی.... !

جاخورده نگاهم میکرد تصور انکه بخواهم از گذشته بدانم
را نداشت و حالا میخواهد مرا بیچاند: خب من منتظرم
....

اخمهایش را در هم میکند و ازم فاصله میگیرد و میگوید:
حالا چی شده که میخوای از گذشته بدونی؟!

@Romanchii

انقدر از ان جمله حرصم گرفت که در کمال خونسردی
حرف میزند، با خشم جلو سینه اش می ایستم و دست
چپ را به پهلو میزنم

و انگشت اشاره دست راستم را به سینه اش ضربه ای
میزنم: حرص من درنیار امیر، اون عکسا، اون بیهوشی من،
اون گذشته

لعنتی، اعصابمو بهم نریز ... فقط بگو چه اتفاقی افتاده که
دنبال من.....

دستی در موهایش میکشد و کلافه میگوید: خب چرا
اینقدر مهمه واست ول کن حالت خوب نیست....

اینبار دیگه جیغ میزنم و با داد میگم: این دیگه زوری
نیست که بگی پوششسته یقت بازه سینت بیرونه، موها تو
بکن تو 'لباست

مناسب نیست میفهمی این چیزیه که میخوان منو
باهاش بکشن، حالام اینقدر منو احمق و بچه فرض نکن
که بزnm سیم اخر
میزنم و.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بدنم میلرزید و سرم تیر کشید و سنگین شد دستمو به
شقیقه ام گرفتم که در اغوش ارسلان فرو رفتم و اصواتی
که ارسلان میگفت:

باشه میگم ... اروم باش ... لعنتی ... قربون چشات برم...
دست زیر بینی ام کشیدم و مایع لزجی را حس کردم
فهمیدم باز خون دماغ شده ام ... ارسلان مرا روی کاناپه
نشاند و از اتاق خارج

شد و بعد از دقایقی امد و قرصی را همراه اب به خوردم
داد کنارم نشست و دست دورم انداخت و مانند پرکاهی
بلند کرد و روی

پایش نشاند و سعی داشت آرامم کند.....

#پارت ۷۷

حالم آرام آرام جا می اید و میتوانم قوای از دست رفته ام
را حس کنم.... حتما باید حالم بد میشد تا دهانش را باز
کند، حالا باز خوب

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

است حالم خوش نیست و میتوانم از ان سو استفاده کنم....
بالاخره به حرف می آید و مرا از سردرگمی نجات میدهد:
نمیدونم اون

موقع ها چی شد یه دفعه همه چیز به هم خورد اخه من
بورسیه شده بودم انگلیس دنبال کارای ویزا و اقامتم بودم
... پدر و مادرت

توی دانشگاه باهم آشنا میشن در اصل بابات استاد مامانت
بوده ... عشقی میونشون شکل میگیره و منجر به ازدواج
میشه و بعدم

تو به دنیا میای ... پدرت یه نابغه شیمی بود و خیلی از
کشورهای مختلف دعوت نامه همکاری براش میفرستادن
اما مادرت

نمیخواست از ایران بره که ای کاش رفته بودند ... پدرت
اون موقعها داشته روی فرمولی کار میکرد که خیلی
محرمانه بوده منم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دقیق نمیدونم چی بوده اما میدونم یه نوع مواد شیمیایی
بوده که میخواستیه از اون خاصیت دارویی بسازه اما میشه
نوعی مواد

مخدر که بعد از آزمایشات متعدد میفهمند چقدر این ماده
میتونه خطرناک باشه ... پدرت میاد و تموم مدارک و اون
تست رو نابود

میکنه اما یه نفر پیدا میشه و میفهمه قضیه از چه قراره
ولی مدرکی ام نداشته اما اسم پدرت به میون بوده و یه
عده دلال و

قاچاقچی میفتن دنبالش و اما اون دست رد به سینشون
میزنه و هیچ جوهر قبول نمیکنه و دقیقا تو این گپو دارها
من بلیط داشتم و

باید میرفتم و رفتم هنوز سه ماه از رفتنم نگذشته بود
که خبر فوت پدر و مادرت و دادن و حتی پدر بزرگ و
مادربزرگ مادرت

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم بعد اونا فوت میکنند ... اوضاع حسابی قمر در عقرب
شده بود و همه شوکه بودند ... مرگ پدر و مادرت به طرز
فجیعی بود که

باورمون نمیشد، تارا اوضاع روبه راهی نداشت و تو گم
شده بودی یعنی دزدیده بودنت و نمیدونم کار خدا بود یا
نه که پلیس صدای

گریه ات و میشنوه و چون عکست و داخل روزنامه ها زده
بودیم پیدات میکنن و خبرمون میکنن و اقا جون که
چشماش ترسیده

بود، مخفیانه تو رو به تارا میسپره و روانه شیراز میشین و
هنوز که هنوز موضوع قتل پدر و مادرت حل نشده و فقط
پروندش

بسته شده.....

سرم از هجوم ان همه اتفاق درد گرفته بود، بیچاره
پدر و مادرم، بیچاره من که در نبود انها چگونه توانستم
زندگی کنم و دم نزنم

.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قطره اشکی از چشمانم میچکد و راه را برای بقیه باز میکند
و چقدر خوب که ارسلان مرا به خود میفشارد تا آرام کند

.....

#پارت ۷۸

زندگی ام سخت شده بود دیگر ان دخترک بی خیال
گذشته نبودم و اتفاقات اخیر واقعا مرا از پای انداخته بود
... آخر چگونه میشود

این همه اتفاقات را هضم کرد، قطره ای دیگر از چشمانم
چکه میکند و من دلم پدر و مادری را میخواهد که نبودند
تا بزرگ شدنم را

ببینند و مرا با محبتشان سیراب کنند.....

ارسلان: نامزد حامد او آمده دیدنت....

با تعجب نگاهش میکنم و وقتی به معنای جمله اش رسیدم
لیوان چای را روی میز میگذارم و به سمت در ویلا پرواز
میکنم اما

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میانه راه توسط ارسال کشیده می‌شوم و میدانم که باز
مورد منکراتی دارم....موهایم را جمع میکند و دستم را
میگیرد و مرا تا

اتاق میکشاند وسط اتاق رهایم کرده و داخل کمد دنبال
لباس می‌گردد، نگاهی به خود می‌اندازم و با دیدن تاپ و
شورتک می‌فهمم

شوهر عزیزم زیاد از حد روی پوشش من حساس است که
حتی جلوی همجنس‌هایم هم نمی‌خواهد من اینگونه باشم
و فقط برای

خودش میخواهد ... الهی که نصیب همه شود از این گونه
های کمیاب شوهری.....

تیشرت و شلواری را به طرفم می‌گیرد و میخواهد عوض
کنم اما من همانطور مانند مجسمه زل زدم و تکان نمی‌خورم
و در نهایت با

کمک شوهر جان که کم هم بی نصیب نمی‌ماند مرا در امر
خطیر تعویض لباس کمک میدهد و البته زیاد هم
مستفیض میشود.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هستی جلوی رویم نشسته و چقدر مانند عکسش ناز
است، ارسال و حامد را نمیدانم کجا رفته اند ولی دمش
گرم که یک هم

صحبت برایم آورده است تا از تنهایی بیرون بیام.....
-خیلی خوشحالم که اینجایی البته از عکست نازتری....
قری به گردنش میدهد و میگوید: اقامونم میگه
ایش بلندی میکشم که هردو به خنده میفتیم و چقدر
خوب است که ارسال هستی را آورده تا من با تنها بودنم
کمتر به فکر و خیال
بیفتم.....

هستی از مبل روبرویم بلند میشود و کنارم مینشیند به
سمتش میچرخم و دستانم را در دستانش میگیرد و
میگوید: خوشحالم از
اشنایت، بلا تو هم کم دلبری کن واسه این داش
ارسلانمون

من هم مانند خودش گفتم: اقامون دوست داره....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با اینکه اولین بار بود همدیگر را میدیدیم ولی انگار سالها بود آشنا بودیم ... ارسلان و حامد هم آمدند و ناهار را در کنار هم

خوردیم و خندیدیم البته من و هستی و کمی حامد ... ارسلان که انگار زورش می امد بخندد.....

-خب این همه تعلل واسه چیه؟ چرا اقدام نکردین؟ مگه من باید تا اخر عمرم اسیر باشم و نتونم ازادانه رفت و امد کنم.....

ارسلان پوفی میکند و میگوید: وای سرم رفت وقتی مدرک نداریم چطور اقدام کنیم هان؟ چطور کسی رو متهم کرد؟

خود را روی مبل ول میکنم و مینشینم و دست به سینه بغ کرده نگاهش میکنم که میگوید: چاره ای نیست همراهز برات خطرناکه

من نمیتونم ریسک کنم و تو رو ول کنم به امان خدا فعلا وضع همینه باید صبر کنی چون یه فکرایه دارم بهم اعتماد کن

@Romanchii

.....راستی یه زنگ به عمارت بزن بابام بدجور عروس
دوست شده.....

ناز می ایم: حسودیت میشه پسرش خب دیگه عروس به
این نازی همه دوستش دارن.....

ارسلان میخندد و بیشرف زیادی لبخندهایش جذابندو
چه بهتر که فقط برای من بخندد: اگه زبون ده متریم
داشته باشه دیگه هیچی

.....

میخندم که اوهم خیره میشود بهم و لب میزند: کاش
اینقدر تو خندیدن فضل و بخشش نداشتی.....

#پارت ۷۹

ارسلان

حامد باکمک چندتا از دوستانش تمامی زیر و بم سامان
خان و برادرزاده اش را دراورده و من هربار با یادآوری
حرفهایش که

همگی با مدرک و عکس و فیلم بودند به مرز جنون
میرسیدم ...اینکه مردک چطور توانسته با ان گند

کاریهایی که برادرزاده اش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

انجام داده بازهم برای همراه پا جلو گذاشته و خواستگاری
کند وای خدا، چیزی تا دیوانه شدنم باقی نمانده است

.....

برادرزاده اش یا عارف یکی از اعضای باند قاچاق مواد
مخدر و تجاوز به چند دختر و پسر، دزدی و چیزهای دیگه
ای هم هست

که اینها مهمترین کارهای زشتش بوده و که به عنوان
مجرم شناخته شده ولی به خاطر نبود مدارک کافی پلیس
اورا تبرئه کرده

ولی مدارکی که من دارم از لحاظ قانونی ارزشی ندارد اما
برای من کافی است تا باذات کثیفشان آشنا شوم
-دو نفر خبره و وارد باشن بزار واسه اینکه ساعت به ساعت
مثل سایه تعقیبشون کنن و ببینن کجا میرن و چیکار
میکنن؟ زیادی
مشکوکن؟.....!

حامد: باشه به نظر منم یه جورایی مشکوک میزنن به نظر
دارن یه کارایی میکنن که همه این رفت و امداشون
سرپوشه.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دستی به لبانم میکشم و باحالت متفکری میگویم: یعنی
سامان خان هیچ نقطه تاریکی تو زندگیش نداشته و پشت
عارف گرم بوده

و اون با دونستن اینها بازم از عارف حمایت کرده خیلی
دور از ذهنه.....

حامد: شایدم به اسم دیگه ای کاراش و پیش میبره.....
-اینم خودش یه نظریه اس ولی باید مطمئن شدحامد
ادمایی که میذاری رو پخمه بازی در نیارنا دستم لای در
بمونه خودت

میدونی چقدر واسم مهمه.....

همراز: _____ من نمیدونم فعلا اینجام و معلوم نیست
کی برمیگردم اما به اون سهیل و بهزاد بیشعور بگو من که
تا اخر عمرم اینجا

نمیمونم برگشتم میام حالشون و میگیرم ک دیگه واسه
من کری نخون.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میدانستم با مہشید صحبت میکند اما نمیدانم سہیل و
بہزاد چہ کردہ بودند کہ بہ باد ناسزا گرفتہ بودشان و
برایشان خط و نشان

میکشید... جلو رفتم اما بازہم ہواسش بہ من نبود با ان
پیراہن کوتاہی کہ پوشیدہ بود عجیب دلبری میکرد؛ از
پشت در اغوشش

گرفتم کہ جاخورد نگاہی بہ من انداخت و دوبارہ مشغول
صحبت شد؛ سرم را بین موہایش فرو بردہ و نفس عمیقی
کشیدم در

اغوشم بہ سمتم چرخید و خیرہ در چشمان قرمزش گفتم:
حالت خوبہ؟!!

میخندد اما تلخ: خوبم ببخش شباً نمیزارم خوب بخوابی
....

نمیتوانم از خندہ اش ہرچند کہ تلخ باشد بگذرم؛ لبانم را
روی لبانش میگذارم و نمیدانم چہ سحری است کہ تمام
خستگی ام از بین
میرود.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز: الان یه هفته است اومدیم و فقط یه بار منو بردی
بیرون البته فکر کنم اون یه بارم که منو بردی بیرون شبش
نقشه شومی
داشتی اره!

غذا توی گلویم میپرد و به سرفه میفتم، همراز هولزده
پشت سرهم محکم به کمرم میزند سرفه ام تمام شده بود
همراز همچنان میزد
اگر نمیگرفتمش کمرم را شکسته بود، دستش را میگیرم
و پایین می اورم: بسه خوب شدم
اشکهایی که از چشمانم آمده بود را پاک میکنم و همراز
نگران به صورتم زل زده: حالت بهتره؟
-اره

همراز: یه بیرون خواستم برما داشتی میمردی که.....
انقدر بامزه ادا در میآورد که خنده ام میگیرد: باشه نخور
من و یکم استراحت کنم میبرمت....
همراز: ببینیم و تعریف کنیم جناب.....
-میخواستم یه چی بهت بگم!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز سیخ سرجایش مینشیند و با کنجکاوی میپرسد:
چی؟!

-یه چیزایی فهمیدم اما درست و غلطش و نمیدونم ولی
شاید تونستم تا حدودی از این اسارت رهایی پیدا کنی
ولی فعلا هیچ چیزی
معلوم نیست.....

نیشش باز میشود و چالهایش را به نمایش میگذارد و
میدانم هیچ چیز سخت تر از زندانی شدن برایش نیست
....

#پارت ۸۱

بهت زده به اطراف نگاه میکرد، من هم دستانم را چلیپا
کرده روی سینه و در حالیکه تکیه داده به ماشین او را
تماشا میکردم ذوق

زده به طرفم برمیگردد: اینجا خیلی خوشکله اصلا یه تیکه
از بهشته ... مگه میشه اینقدر طبیعت بکر و زیبا باشه
راست میگفت نمونه از منظره زیبا و بکر که بیشتر شبیه
دشت گلها بود گل‌هایی رنگارنگ و زیبا که به دست مخلوق

به بهترین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نحو چیده شده بود درختانی که دوطرف این دشت بلندو
برافراشته بود و کوههای ابی رنگی که از اینجا به چشم
میخورد.....

همراز: _____ ارسلان گوشیمو نیاوردم زود گوشیتو
بده میخوام عکس بگیرم

به ان همه شورو اشتیاق میخندم و گوشی ام را میدهم و تا
میتواند از زاویه های مختلف عکس میگیرد والبته مرا هم
بی نصیب

نمیگذارد.....

دوتا محافظ از پشت سر مارا ساپورت میکردند و ان هم
برای امنیت بیشتر بود چون دشمن ثابت کرده بود در هر
شرایطی زهرش
را میریزد.....

-وای خیلی خوش گذشت ممنونم ...بازم از این کارا بکن
.....

انگار انرژی اش به منم سرایت میکندو حالت متعجبی به
خود میگیرم و میگویم: من که هنوز نکردم که.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

گردنش به تندی به سمتم میچرخد و منی که دلم قهقهه
میخواهد از این حالش: چی میگی؟
-همونی که گفتم در ضمن اینایی که میبینی تدارکاتشه
خونه رفتیم از خجالتم دریا
دستانش را جلوی دهانش میگیرد: وا تو چقدر بی حیا
شدی....

-مگه ادم با زنش این حرفها رو داره
سرش را به سمت پنجره چرخاند و با این کار خجالتش را
پنهان کرد..

از آینه جلو ماشین متوجه شدم ماشین محافظا چراغ
میزنند و بعد از ان تلفنم زنگ خورد نگاهی به همراز کردم
که خواب بود و
کمر بند راهم بسته بود گوشی را نگاه کردم که علی بود
جواب دادم: چی شده علی؟
علی: اقا دوتا ماشین سیاه رنگ پشت سرمون و خیلی هم
مشکوک هستن
-کاری که نکردن

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

علی: هنوز نه اما حسم بهشون اصلا خوب نیست
صدای ناهنجاری از پشت گوشی امد و وقتی از اینه دیدم
دوتا ماشین از دو طرف به ماشین محافظا زده بودند و علی
هم با نهایت

کاربلدیش توانست خود را از چنگ انها در بیاورد و کاری
که الان مهم بود باید زودتر به خانه میرسیدیم و اما قبلش
به پلیس

گزارش داده و با سرعت مسیر خانه را در پیش گرفتم ...
همراز شوک زده از خواب بیدار میشود و میگوید: چی
شده؟!

-بهمون حمله شده میری پشت ماشین و میری زیر
صندلی و هر خبری شد بالا نمایای فهمیدی....
نگران میشود: من همینجا میمونم، نمیرم
داد میزنم: حالا وقت لجبازی نیست پاشو برو عقب و کارو
برام سخت نکن زود باش.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز عقب می‌رود و همانطور که گریه می‌کرد به زیر
صندلی می‌رود و منم با نهایت سرعت رانندگی می‌کنم یکی
از ماشینها به سمتم

می‌آید و هرچقدر سعی می‌کنم جلو بروم نمیشود دوباره
می‌آمدند شیشه ماشین پایین می‌آید و مردی که صورتش
را پوشانده و

اسلحه‌ای به دست داشت که آماده شلیک بود عرق سردی
از تیره کمرم پایین می‌آید اما در صدم ثانیه‌ای با حساب
اینکه ماشین

من یک شاسی بلنده و محکمتر بلافاصله به ماشین می‌زنم
که آن مرد هم به طرفم شلیک میکند و همراه با آن ماشین
سیاه با ضربه

محکمم چپ میکند سوزشی که بدنم را فرا می‌گیرد و از
درد نفسم بند می‌رود.....

#پارت ۸۱

همراز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نفسم از ترس بالا نمی امد انقدر سرعت ماشین زیاد بود
که خود را محکم به صندلی چسبانده بودم و فقط نام خدا
را زمزمه میکردم

توی حال خودم بودم که ماشین تکان سختی خورد و
یکدفعه صدای شلیک و جیغ من که به هوا رفت و ترمز
ناگهانی ماشین به

طرف راست، سرم را از بین دو صندلی ماشین بالا می اورم
و ارسلان بی حال در حالیکه سرش را روی فرمان گذاشته
بود، نگران

میشوم و بلافاصله از ماشین پیاده میشوم و در راننده را
باز میکنم و وقتی بابازوی خونی ارسلان مواجهه میشوم
حس از دست و

پایم میرود و بنای گریه سر میدهم: ارسلان چی شده؟ ترو
خدا نگام کن! ارسلان!

حق حق میکنم و علی به کنارم می اید: اقا ارسلان حالتون
خوبه؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان به کندی تکیه اش را از روی فرمان برمیدارد و با رنگی پریده خیره در چشمان پر ابرم میگوید: خوبم چرا گریه میکنی؟!

گریه ام بیشتر میشود و میخواهم خودم را در اغوش ارسلان بیاندازم اما شدنی نبود... صدای اژیر پلیس می آید ولی اهمیتی ندارد

چون طاقت حال بد ارسلان را نداشتم، هردوماشینی که تعقیبمان میکردند چپ کرده بودند و سرنشینان مرده بودند بعد از پرسیدن

سوالاتی از محافظان و بعدم آمدن اورژانس ارسلان به بیمارستان منتقل شد و منم به عنوان همراهش رفتم.... ارسلان به اتاق عمل منتقل میشود و منم با ان حال خرابم منتظر پشت درب های انتظار مینشینم، دیگر گریه نمیکردم ولی دل

نگرانی داشت مرا از پای در میآورد، دل ضعه گرفته بودم و حتی ابرمیوه ای که علی برایم گرفته بود را دست نخورده کنارم روی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صندلی گذاشته بودم...

با آمدن حامد و هستی زیر گریه میزنم و در اغوش هستی
انقدر بی قراری میکنم که باوجود ضعف جسمی و روحی
در اغوش هستی

از هوش میروم...

چشمانم را باز میکنم و با نگاهی دور و اطرافم همه چیز
یادم می آید و با عجله از تخت بلند میشوم و انژیوکت را
باز میکنم و

از اتاق بیرون میزنم و هستی را در راهرو میبینم با تعجب
به سمتم می آید و تشر میزند: چرا بلند شدی تو؟
بانگرانی میگویم: ارسال حالش چگونه؟ از اتاق عمل
آوردنش بیرون؟ کجاست؟

مرا متوقف میکند و میگوید: وای یکی یکی مگه سر
آوردی! یه گلوله خورده تو بازوش اونم درآوردن، تیر خو تو
قلبش نخورده

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دور از جوش، بعدم به هوش اومده و آوردنش بخش ولی
فکر کنم حال تو خیلی بدتر از اونه چون اونموقع که پس
افتادی هیچی

حالام داری قبض روح میشی...

بالاخره حرفهایش تمام شدو مرا به پیش ارسال برد ... با
دیدن ارسال و دست باند پیچی شده اش اشک از
چشمانم سرازیر شد،

جلو میروم و به تخت که نزدیک میشوم برای لحظه ای
چشمانم سیاهی میروند دستی به سرم میگیرم اما محل
نمیدهم و دست

ارسالان را میگیرم و کنارش مینشینم و بدون کلامی و با
چشمهایم برایش از نگرانی هایم میگویم...

هستی به بهانه ای همه را بیرون میکند: من همه رو میبرم
بی سر معروف نباشه که شمام به پرتاب قلباتون برسین
...

اتاق خالی میشود و در حالی که میخندم اما باناراحتی
میگویم: حالت خوبه؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مردانه میخندد و با آن یکی دست سالمش کف دستش را
روی گونه ام میگذارد: اخیه چرا باخودت اینجوری میکنی
قربونت برم من

حالم خوبه، فکر کنم تویی که احتیاج به مراقبت داری
همراز: من فقط تحمل ندارم عزیزی رو از دست بدم همین
.....

خم میشوم و سرم را روی سینه اش میگذارم و چقدر خدا
را شاکرم که اتفاق بدتری رخ نداد....

تقه ای به در میخورد و هستی سرش را به داخل می آورد
و با لحنی بامزه میگوید: نمیخوام مزاحمتون بشم شما به
عشق و

حالتون برسین...

بعد به داخل می آید و به تخت نزدیک میشود کیسه ای
رنگی به طرفم میگیرد و میگوید: بیا این مال توا تا بیشتر
از این افقی

نشدی بخور

پشتش را به ما میکند و خدا حافظی سریعی هم تنگش
میچسباند و به تندی از در بیرون میرود...@Romanchii

هردوبه دیوانه بازی هستی میخندیم با بازکردن در کیسه
بوی اشتها برانگیز ساندویچ بلند میشود و میلیم را
دوچندان میکند، بیرون

می اورم و میخواهم شروع کنم به خوردن اما سنگینی
نگاه ارسال مانع میشود با لبخند محوی به من خیره است
و دلم طاقت نمی

آورد و با ناز و حال خوبم از خوب بودنش سرم را کج میکنم
و ساندویچ را نزدیک صورتش میبرم: یکم تو بخور منم
دلم بشینه

سرش را جهت مخالفم میچرخاند و نه میگوید ولی انقدر
اصرار میکنم که یه گاز کوچک میزند و بقیه اش را خودم
با اشتهای کامل

میخورم و بعد از اتمام آن با کمال پروئی روی تخت کنار
ارسالان جا باز میکنم و در سمت راست که سالم است
جاخوش میکنم و

سرم را روی سینه اش میگذارم و ارسلان عجیب خوش
خنده میشود و به تمامی کارها و حرکاتم میخندد،
خوشحالم و روی سینه

اش را بوسه ای میزنم و رو به نگاهش پچ میزنم:
خداروشکر که خوبی ... محکم مرا به خود میفشارد و روی
موهایم را بوسه

میزند و غرق در شادی چشمانم گرم میشود.....

#پارت ۸۱

ارسلان

همراز انقدر راحت خوابیده بود که دلم نمی آمد بیدارش
کنم حتی با وجود خواب رفتگی کتفم، دیروز به قدر عمری
ترسیده بود انقدر

هم زیاد که فقط گریه میکرد نمیدانم ان همه ترسش برایم
باورکردنی نبود اما برخلاف روحیه شیطنتش زیاد از حد
شکننده است

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شایدم به خاطر شیوه زندگیش باشد ووقتی با روژان و
باران مقایسه شان میکنم میبینم کمبود و تنهایی هایی
که در زندگی داشته

بیشتر از بقیه بوده و ترسهایی که از سر از دست دادن
دارد قطعاً دست خودش نیست.....

با آمدن پرستار و دیدن همراه از در بگلم میخندد به کنارم می
آید و میخواهم مانع از بیدار کردنش شوم که نمیگذارد و
چشم غره ای

میرود: آقای رادمنش وضعیتتون خوب نیست...
همراز از خواب میپرد و خواب الود به اطراف نگاهی میکند
و بامتوجه شدن به اطرافش ابشار طلایی موهایش را جمع
میکند به

پشت میبرد و سریع از تخت پایین می آید و در حالیکه از
خجالت در حال اب شدن بود لبش را به دندان میگیرد و
من چقدر ان

لحظه هوس ان غنچه های سرخی را دارم که نافرمان روی
مغزم رفته اند: وای خانوم پرستار من یه لحظه خوابم برد
و دیگه نفهیدم

چی شد؟

پرستار که خانوم خوشرویی بود میخندد: والا اونی که باید
نفهمیده باشه شما نبودی چون ظاهرا هم خیلی خوش
خوشانش بوده

منم همچین حوری پیشم میخوابید که دیگه اینجا نبودم
که....

-خانومم خجالت میکشه...

همراز خودش را در سرویس داخل اتاق می اندازد و تا رفتن
پرستار بیرون نمی اید و به محض اینکه از صدای در متوجه
رفتن او

میشود بیرون می اید و دست به کمر میگرد: ارسال خیلی
دیوونه ای فهمیدی خجالت میکشم بازم به زبون آوردی
اصلا تقصیر

منه که اینقدر حرص تورو خوردم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخندم به این حرص خوردنش و دستم را به سمتش
میگیرم: بیابشین پیش خودم خانوم خجالتی خودم
امدحرفی بزند که تقه ای به در اتاق خورد و حرف در
دهانش ماند سریع شالش را روی سرش انداخت و حامد
وارد شد، بادیدن
قیافه مضطربش خنده ام بند رفت باشتاب به سمتم امدو
در گوشم گفت: باید برگردیم تهران خبرایی شده!
اخمهایم درهم میرود: چه خبرایی؟
حامد: مزیدی داخل بارا جاساز کرده منم به محض
فهمیدن زنگ زدم به سردار ... مزیدی خیلی داره پاشو از
گلیمش درازتر
میکنه...
درونم آتش به پا میشود تمام حس خوبم از بین میرود بلند
میشوم وازتخت پایین می ایم همراه سعی داشت مانع
شود، گوشش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بدهکار نبود اخرم بادادی که بر سرش زدم با ناراحتی عقب
کشید، باکمک حامد لباسهایم را پوشیدم: برو کارای
ترخیص و بکن
باید برگردیم...

تمام طول راه همراه با اخمهای گره کرده به بیرون خیره
شده بود و بدون کلامی فقط حضور فیزیکی داشت ... تمام
لوازم را جمع

آوری کرد بدون ذره ای نیم نگاهی، حرص گرفته بود من
عصبی بودم و او با کارهایش روی اعصابم قدم رو میکرد
حین برداشتن

چمدان دستش را گرفتم و به سمت خودم کشاندم به
داخل اتاق برگشتیم محکم به دیوار کوبیدمش و گفتم:
همین الان تمومش کن تا

بیشتر از این دیوونه نشدم...

اخمهای ظریفش را درهم میکند: من یا تو که همیشه خدا
باید از دستت حرص بخورم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

معطل نمیکنم با تمام خشمی که وجودم را فرا گرفته به
سوی لبان همراز حمله میکنم و انقدر از شهد ان خود
راسیراب میکنم تا

ارام شوم اما بدتر حالم را دگرگون میکند رهایش میکنم
نفس نفس میزند محکم میان اغوشم با یک دست گرفته
امش این دختر

عجیب ارامش من شده و خودش را از من دریغ میکند....

#پارت ۸۳

به عمارت برمیگردیم و بدون هیچ حرفی همراز را داخل
میفرستم و خودم هم همراه چند تا از محافظ ها راهی
انباری خارج از شهر
میشویم.

نمیتوانستم بدون اینکه خودم با مزیدی و افرادش روبه رو
شوم انها را دودستی تقدیم پلیس کنم من بارها به مزیدی
اخطار داده

بودم اما او از نبودم نهایت استفاده را برد ... وقتی رسیدیم
چندتا از محافظها همراهم شدند، اسلحه ام را آماده شلیک
کردمو قدم به

قدم وارد انباری شدیم پشت تعدادی کارتون سنگر
گرفتیم از پشت کارتن ها سرکی میکشم افراد زیادی
نیستند و درحال جابه جایی

محموله هستند، هرچی چشم چرخاندم مزیدی را ندیدم
معلوم نیست کجا خودش را پنهان کرده است...

بالاخره میبینمش با مشاورش درحال صحبت بود بدون
ذره ای جلب توجه به سمتش میروم که در همین حین
صدای اژیر پلیس به

گوش میرسد و همه از ترس در حال فرارند و مزیدی که
جلو چشمانم رنگ از صورتش میپرد و میخواهد اسلحه
اش را بیرون

بیاورد که سریع از پشت اسلحه ام را روی گردنش
میگذارم و میگویم: بهتره از جات تکنون نخوری!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برای بار دوم کپ میکند و میدانم که توقع حضور من را
نداشت ولی من هم کسی نبودم که بگذارم سرم کلاه
بگذارند، میچرخد به

طرفم و میخواهد حرف بزند که زبانش نمیچرخد: فکر
نمیکردی منو اینجا ببینی اره! مزیدی بهت گفتم نکن اما
میخواستی منو

دور بزنی، فکر کردی بیکار نشستم که تو هر کار خواستی
بکنی ولی هنوز منو نشناختی من اینقدر توی این بازیها
بودم تا واسه

خودم یه پا بازیگرم...

بازم سکوت، پلیس ریخته بود و همه جا را محاصره کرده
و همه را دستگیر کرده بود، حضور سردار را کنارم احساس
میکنم و

نمیدانم چه فکری برای خود میکند که میگوید: بهتره کار
احمقانه ای نکنی و بزاری پلیس خودش میدونه چطور از
راه قانون

مجازاتش کنه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با اخمهای درهمی به طرف سردار برمیگردم و اسلحه ام
را غلاف میکنم و به پشت سرم داخل شلوارم برمیگردانم:
من حاضر

نیستم دستم را به خون ادم کثیفی مثل مزیدی الوده کنم
سردار از شما توقع نداشتم...

سردار نفس راحتی میکشد نگاهی به مزیدی میکنم که
صورتش سیاه و دهانش کج شده بود و یکدفعه روی زمین
افتاد سردار

سربازی را صدا زد و من دیگر انجا نایستادم تا ببینم چه
میشود و برایم مهم نبود چون میدانستم پرونده مزیدی
بسته شده و خیال

من راحت.....

-میتونی بری اما یا با علی یا حامد در ضمن از مهمونی ام
خبری نیست مثل اینکه یادت رفته شرایط چطوره؟!
پایش را روی زمین میزند و پیش خاتون میرود و ناز می
آید: بین خاتونی نمیزاره برم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خاتون مهربان میخندد و دستش را آرام به پشت دسته‌های
سفید همراز میزند و میگوید: خودتم میدونی واسه خودت
میگه عزیزم

بزار این مدت بگذره و خیالمون راحت بشه هر جا خواستی
برو...

بعدم دوباره نگاه مادر میکند و مادرم دستاش را به عنوان
تسلیم بالا میبرد عمه فرناز میخندد و روژان هم
همراهیش میکند،

بامظلومیت نگاهم میکند و نمیداند که چقدر این نگاهش
را دوست دارم اما حیف که در جمع بودیم ، بالبانی اویزان
میگوید: اصلا

نخواستم

با آمدن پدر و اقاجان چشمانش برقی میزند و از خوشحالی
میخندد که لپانش چال میفتد: اصلا به پدر جون و اقاجون
میگم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با خوشحالی به سمت آنها پرواز میکند و در اغوش اقا جان
و بعد پدر فرو میرود و خسته نباشیدی میگوید و پدر
باذوق بوسه ای

روی پیشانی اش میگذارد: درمونده نباشی دختر قشنگم
میخندد و از همانجا در اغوش پدر به طرف من با شرارت
نگاه میکند و با مظلومانه ترین لحن ممکن رو به پدر
میگوید: پدر

جان راستش یه در خواستی داشتم.

پدر: بگو دخترم

همراز: من میخوام برم مهمونی ولی ارسال نمیزاره...
پدرم نگاهی به من میکند و من خون خونم را میخورد از
نازو اداهایی که همراز برای پدرم می امد ادم حسودی
بودم حتی خودخواه

و تمام این رفتارها و نازو غمزه ها برای من بود نه کس
دیگری حتی پدرم، از جایم بلند میشوم و اجازه صحبتی
به پدر یا اعتراض

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز نمیدهم و دستش را میگیرم و میگویم: خودمون
حلش میکنیم

نگاهی به صورتهای متعجبشان نمیکنم و همراز را باخود
بالا می اورم و راهی اتاقم میشوم و با تمام خودداریم
میغرم: اصلا

دوست ندارم از این رفتارها و به نفعته که تا پشیمون
نشدم که به پاتوقم نری بهتره بحث مهمونی رو تموم کنی
...

خودش هم میداند موقعیت مناسبی نیست اما دلیل ان
همه اصرارش را نمیدانم....

اخم میکند: مرغت یه پا داره اره وقتی میری رو دنده نه
دیگه هیچ گزینه دیگه ای به ذهنت نمیرسه

-خودتم میدونی موقعیت خطرناکیه ولی نمیدونم دلیل
این همه اصرارت چیه؟ در ضمن من به فکر محافظت از
توام نه اینکه بخوام

محدودت کنم

همراز: ا...نگو اینقدر خوبی تو، دارم با پدرجون حرف
میزنم میای منو از بغلش میکشی بیرون؟! @Romanchii

جلو میروم و حالا که خودش شروع کننده بود چه بهتر
دستم را دور کمرش می اندازم و به خود میچسبانم که
چشمانش از تعجب

درشت میشود که از این حرکتش خوشم می آید و دوباره
اخم تصنعی می

کنم و میگویم: بینم تو خجالت نمیکشی تو بغل بابام نازو
ادا میای

مات زده میگوید: وا...

چشم درشت میکنم برایش: والا خانوم چه معنی داره تو
فقط باید واسه شوهرت ناز بیای و اونطور اویزون شی،

جدی تر ادامه میدهم: همراز من خیلی تو این مسایل
خودخواهم فقط من، واسه من، چون زن من باید مال من

باشه پس اون ناز

و اداهاشم مال منه...

گردن کج میکند که بوسه ای سریع به لبانش میزنم حالم
خراب میشود ولی میدانم که موقعش نبود باید تاشپ

دندان روی جگر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگذاشتم: بیا برو آماده شو اگه میخوای بری، اگرم نمیری
که من به کارم برسم.

مثل فرفره از دستم میروود و به سمت کمد لباسها میروود و
منم برای اینکه آتش درونم را خاموش کنم بهترین گزینه
حمام آب سرد

بود...

#پارت ۸۴

همراز

انقدر اصرار کردم برای رفتن به مهمانی که آخر ارسال هم
اجازه نداد، من نمیدانم این شرایط تا کجا میخواهد پیش
رود، بعضی

وقتها به خودم میگویم کاش توی همان اپارتمان خودمان
بودیم ولی دیگر این همه مصیبت نداشتم برای بیرون
رفتن ساده و خب

چه میشود کرد که جلوی چشمانم به ارسال شلیک
میکنند و بستری میشود یعنی تاپای مرگ رفته و برگشته
و من حتی نمیخواهم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خون از بینی کسی جاری شود در غیر این صورت من
خودم را نمیبخشم...

خیلی وقت بود پاتوق نرفته بودم و اینبار به همراه روژان
با علی آمده بودیم و در جمع بچه ها توانستم از تمامی
اتفاقات فاصله

بگیرم و خوش بگذرانم، در اغوش مهشید و درسا فرو
میروم، آنها هم مثل من دلشان تنگ شده بود: وای خیلی
دلم تنگ شده بود

سهیل کنارم می آید دست دور شانه ام می اندازد: خوب
رفتی حاجی حاجی مکه ها، شمال خوش گذشت با اقاتون
!

یاد اتفاقاتی که برای خودم و ارسال افتاد می افتم و
لبخند تصنعی میزنم: خوب بود...

مهشید دستم را میکشد و کنار خودش مینشاند و اشاره
ای به بهزاد میکند: خاک تو سر زن ذلیلش کنن بین این
دختره همش

اینجاستا حالام بین چطور اب دهنش راه افتاده و چشم
ازش بر نمیداره

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

درسا: میدونی این دوتا کی به دردشون میخوره ارسلان،
جاش خالی بیاد ببینه این دوتا چه لاوی میترکونن
بهزاد از همان میز کناریمان صدا بلند میکند: اقا به من و
خانومم کار نداشته باشین بعد چندوقت دیدمش دلم تنگ
شده براش...

نیش روژان دیگه قابل بسته شدن نبود و اینقدر هم ناز و
غمزه میریخت که من دختر منحرف میشدم چه برسه به
بهزاد بدبخت که

نزده میرقصه، برای اینکه اذیتش کنم: مامان خوبن جناب
بهزاد خان؟

درمانده میگوید: همراز جان عزیزت تو ول کن چیکار
مامان من داری خیلی دلتنگشی بیا خونمون
سهیل مثل همیشه با نوشیدنیها امدو برای هرکسی جلوی
انها گذاشت علی رو به من گفت: خب چه خبر؟ اوضاع
درست نشده؟

خبری نشد؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم پایین است و با لیوان نوشیدنی ام و میروم نگاهی
به میز بغلم میکنم که از نبود روژان اطمینان حاصل کنم
که کردم وروژان

و بهزاد را دورتر از خودمان دیدم: چی بگم فقط خدا رحم
کرد موقعی که رفتیم و بایه سری عکس برام فرستادن و
من با دیدنشون

حالم بد میشه و بیمارستان بستری میشم و مجبور شدم
حتی تو خونه بیرون نیام و روزای اخر هم ارسالان بازوش
تیر میخوره...

درسا هین میکشد و من قطره ای اشک از چشمانم می
افتد علی دستم را میگیرد: ناراحت نباش خدارو شکر که
هر دو سالمید

لبخند ملیحی میزنم: ارسالان خیلی مواظبه نمیزاره قدم
از قدم بردارم با اینکه کاراش کلافه کننده اس اما میدونم
به نفع خودمه

مهمشید: قرار نیست که تا ابد اینطوری باشه بالاخره تموم
میشه و روزای خوش هم میاد...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سهیل برای اینکه جو را عوض کند: بین تو یه زنگ به
ارسلان بزن و راپورت این دو تا رو بده
-اونوقت میدونی که نمیزاره منم پیام...

سهیل: خب پس زنگ زن...
درسا و مهشید نگاههایی را به هم رد و بدل میکنند و در
آخر درسا میگوید: مهشید قراره یه چیزی بهت بگه...
منتظر نگاهش میکنم: خب چی بگم اخه یکم سخته...
-راحتش و بگو...

مهشید: خب ... خب...
درسا: خفم کردی ... مهشید و یاشار باهم دوست شدن
-چی؟!

مهشید هولزده میشود: بین من میخواستم بهت بگم اما
خب موقعیتش پیش نیومد...

-خوبه همه فعال شدین و فامیلای منو دور میزنین...
مهشید بادی به غبغب اش می اندازد: باید بگم اونى که
سمج بود پسر عمه گرامتون بودن که پدرمو دراورده...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-یه چیزایی فهمیده بودم از رفتارای تابلو تون معلوم بود
حالا نمیخواه جلوی من کلاس بزاری هرچی نباشه من
جاری بزرگه ام
باید احترامم و بزاری...

همگی میخندند و بهزاد و روژان هم به جمع ما می آیند و
کم کم در مورد هرچیزی حرف میزنیم و میخندیم و خوش
میگذرونیم....

ساعت از یازده گذشته بود ارسال مرا میکشت روژان به
سمت اتاق خودش رفت و منم داشتم به اتاق خودم میرفتم
که دوباره

عمو فرشاد و خاله تارا را دیدم باهم جرو بحث میکردند و
نمیخواستتم دخالت کنم اما خب دیده بودم منم برای
اینکه ان وقت شب

کرمم گرفته بود صدای سرفه ای دراورددم و با نیش بازی
سلام گفتم و دستم تکان دادم، هردو از هم جدا شدند
و متعجب نگاهم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکردند منم در حالیکه عقب عقب میرفتم رو به
عمو فرشاد گفتم: درسته من کوچیکترم اما اصولش اینه
که شما خاله ترشیده منو

قشنگ کنار دیوار خفت کنی و به صحنه های هالیوودی
تبدیل کنی...

تارا به خود امد تا امد به سمتم حمله ور بشه عمو فرشاد
گرفتش و در حینی که میخندید گفت: بچه بیا برو بزار منم
به کارم برسم

-بفرمایید

و فرار کردم سمت اتاق ارسال در باز بود ارام گشودم و
پاورچین پاورچین وارد میشوم که باصدای ارسال
میخکوب میشوم:

خوش گذشت خانوم خانومااا

میخندم نزدیکم می اید تمام قد جلویم ایستاده اخم کرده
و تا امدم صحبت کنم نگذاشت و خم میشود رویم و
میگوید: یک ساعت

تاخیر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عقب میروم و دست به کمر میزنم: یه جوری میگه یک
ساعت تاخیر انگار پادگانه اصلا دلم خواست حرفیه
ابروهایش بالا میرود: نه جونم مثل اینکه طلبکارم هست
...

-بله میدونی بعداز چند وقته رفتم بیرون
ارسلان: هرچی خودت میدونی خطرناکه
-خب حالا که طوری نشده منم صحیح و سالم
نفسش را فوت میکند ووقتی میبیند من به هیچ صراطی
مستقیم نمیشوم دستم را میگیرد و به تخت میبرد: باشه
کشش نمیدم قراره
صحنه های هالیوودی خلق کنم
بهت زده نگاهش میکنم و یقین دارم صدایم راشنیده و
حالا میخواهد صحنه افرینی کند، لبانش را روی لبانم
میگذارد و انقدر نرم و
ملایمت رفتار میکند که من هم نا خودآگاه همراهیش
میکنم.

#پارت ۸۵

@Romanchii

با کابوسی که دیدم از خواب پریدم، دهانم خشک شده بود و عجیب طلب آب داشت چرا اینها دست از سرم بر نمی داشتند به خدا که

تحمل این همه رنج را نداشتم گریه ام گرفته بود که باصدایی زیر گوشم از فکر بیرون می ایم: اروم باش اروم باش

لیوان ابی را به دستم داد و من هم از خدا خواسته شروع کردم خوردن و وقتی سیراب شدم لیوان خالی را به دستش دادم و او هم

ان را روی میز کنار تخت گذاشت و دوباره بغلم کرد. خواب اینبارم با دفعات قبل فرق داشت همیشه انها را زخمی و خون الود میدیدم ولی حالا در حالیکه سالم بودند اما فقط مدام

میگفتند "کمکمون کن!!!!"

ارسلان وقتی دید تو فکرم صدایم زد: چی شده؟! -خواب ایندفعه ام فرق داشت.

ارسلان: خب!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-همیشه مامان و بابا رو زخم الود و بی رمق میدیدم ولی
حالا در صورتی که سالم بودند میگفتن کمکمون کن، اما
من که همه

سعیم رو دارم میکنم وقتی مدرکی ندارم...
زیر گریه میزنم و ارسال دلداریم میدهد: درست میشه
خانومم... درستش میکنیم... خودت و ناراحت نکن ...
میدونم سخته ولی
چاره ای نیست...

همانطور در اغوشش انقدر حرفهای شیرینی زد تا دلم را
ارام کرد و خواب رفتم.....

چشمانم را باز میکنم و با جای خالی ارسال مواجهه
میشوم به طور حتم باید به کارخانه رفته باشد بلند میشوم
و بعد از انجام کارهام

لباس مناسب میپوشم و پایین میروم همه مشغول خوردن
صبحانه بودند. سلام و صبح بخیری میگویم و صندلی
خالی کنار عمه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فریبا را پر میکنم و بعد از لبخندی که تحویلش میدهم
مشغول خوردن میشوم اما هنوز دولقمه بیشتر نخورده
بودم که دلم هم میزند

و اسید معدم بالا می آید، دستم را جلوی دهانم میگیرم و
به سمت سرویس میدوم و هرچه خورده و نخورده را بالا
می اورم، بیحال

صورتتم را اب میزنم و میخواهم بیرون بروم که دوباره حالم
بههم میخورد و انقدر این کار تکرار میشود تا حسی در
دست و پایم نمی

ماند، ضربه های محکمی که به در میخورد و ازم میخواهند
در را بازکنم اما نمیتوانم.

باتمامی توانم دستگیره در پایین میکشم و به محض باز
شدن در و صورتهای نگرانیشان میخواهم قدم بعدی را
بردارم که نمیتوانم و

از حال میروم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم سنگین است و بدنم بی حس انگار که کیلومترها
دویده باشم به دور و اطرافم نگاه میکنم و بادیدن نشیمن
میخواهم بلند شوم

که عمه فریبا مانع میشود و در حالیکه لیوان اب قندی را
هم میزند ناراحت میگوید: عزیزم بلند نشو راحت باش بیا
مادر بخور

فشارت افتاده حالت خوب نیست...

اب قند را کم کم به خوردم میدهد و حالم بهتر میشود اما
هنوز کوفتگی بدن را دارم خاتون کنارم مینشیند و مرا
بغل میکند: اخی

دخترم دیشب چی خوردی فکر کنم مسموم شدی
بی حال لب میزنم: مثل همیشه خورده بودم و طوریم
نمیشد نمیدونم فقط انگار جونم داره تو حلقم در میاد
روژان: پرخوری کردی بهت نساخته؟!

با ان حال بدم نگاه عاقل اندر سفیهی میکنم بهش و
میخواهم بگویم تو اصلا کسی را دیدی چه برسد به
خوردن، اخ که همه اش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اویزان بهزاد بودی، مثل انکه خودش فهمید منظورم را
چون عقب کشید و دیگر حرفی نزد...

عمه فریبا: خب بزار یا یه زنگ به پاشا بزنم یا بریم
بیمارستان!

-عمه تو رو خدا خوبم، بخدا دارین بزرگش میکنین یه
حالت تهوع ساده اس باشه اگه دوباره حالم بد شد ایندفعه
میرم دکتر....

عمه فریبا: والا چی بگم تو که حرف خودت و میزنی دخترم
خاتون: حالا ول کن اگه دیدیم بد شد خودم میبرمش...
گونه خاتون را میبوسم و به رویش لبخند میزنم و سرو کله
عمه فرناز هم پیدا میشود و پشت بند ان باران و باراد هم
اضافه

میشوند و منی که مورد هجوم اذیتهای باران و باراد
میشوم برای اینکه پشه لگدم کرده است.....
#پارت ۸۶

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حالم روبه راه نبود اما سعی میکردم رعایت کنم و علنا غذایی نمیخوردم و هرچه که بود بالا می آوردم همه نگران شده بودند و

پافشاریهای خودم که دکتر نمیرفتم هم مزید بر علت شده بود چون خیلی ناگهانی به این حال و روز دچار شده بودم و تنهانشانی که

آورده بودم این بود که ارسال انقدر مشغله فکری و کاری داشت که صبح زود میرفت و آخر شب میامد و نبود که حالم را ببیند و

بازور مرا راهی بیمارستان کند...

روژان: اخه چرا اینقد لجبازی داری میمیری بازم نمیخواه بره دکتر، حالت داره روز به روز بدتر میشه اخه این چه مسمومیتیه

شاید مشکل از معدت باشه...

-حالا اینقدر زور حلقه نکن که بهزاد بفهمه پاشه بیاد اینجا اونوقته که منم میدونم چیکار کنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

روژان نوچی میکند: واه... واه ... با این حال بدش باز
قلدری میکنه اصلا تقصیره منه که به فکر توام
-نباش عزیزم...

خاتون وارد اتاق میشود و پشت سرش عمه فریبا و عمه
فرناز و تارا داخل میشوند...

تارا ترسان جلو می اید: اخه چته تو؟ چی خوردی؟
تا می ایم حرف بزنم حالم بد میشود و سریع توی سرویس
میپرمو هرچه خورده و نخورده بالا می اورم دیگه جانی
برایم نمیماند که

بخواهم روی پاهایم بایستم و انقدر غیر قابل باور است که
به هر بو و خوردنی حالم بد میشود، بیرون می ایم و تارا
زیر بغلم را

میگیرد و همراهیم میکند...

هنوز روی تخت ننشسته بودم که صدای اشنای ارسلان به
گوشم میخورد: چی شده همه اینجا جمع شدین؟!

و زمانی که نگاهش به من می افتد کیفش از دستش می
افتد و به طرفم می آید و با نگرانی توی صورتم خیره
میشود و بغلم میکند،
عجیب آرام میشوم و بوی تنش را به مشام میکشم و انگار
حال بدم بهتر میشود...
ازم جدا میشود و بانگرانی میگوید: خودش که هیچی
نمیگه یکی بگه چی شده؟
خاتون جلو می آید و دستی روی شانه اش میگذارد: نگران
نباش پسرم یه چند روزه ناخوشه هرچی میخوره به معده
اش نمیسازه
و بالا میاره...
یک دفعه از جا میپرد و میگوید: چندروزه مریضه و حالا
من باید بفهمم... لابد دکترم نرفته
وقتی نگاهش به قیافه های ماتم زده میفتد چشم غره
ترسناکی برایم میرود و به پاشا میگوید که مرا معاینه کند
و او هم به اتاقش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میرود و بعد از آوردن وسایلش همه را بیرون میکند جز
ارسلان که ان هم نمیشد بیرونش کرد، معاینه ام؛ میکند
و با گرفتن نبضم

ابروهایش بالا میرود ولی هیچ نمیگوید و بعد از زدن سرم
و کولی بازی که درآوردم و با اخم و تخم های ارسلان خان
به خواب رفتم

چشمهایم را باز میکنم و با دیدن اتاق خالی میخواهم بلند
شوم که سرم گیج میرود و دوباره همانجا روی تخت
مینشینم و دستم را

به سرم میگیرم و با سعی مجدد بلند میشوم و تا سرویس
میروم که صدای ارسلان را میشنوم: صبر کن...

متعجب نگاهش میکنم که جعبه کوچکی را به دستم
میدهد: این یه تست بارداریه پاشا گفت بهم شاید علایم
بارداریه وازم خواست

ازمایش بگیریم حالا اینو بزن تا فردا بریم آزمایش...

مات و مبهوت نگاهش میکردم برق چشمانش عجیب بود
زیادی درخشان بود و نمیدانم چرا حس میکردم
خوشحالی چشمانش را با

ان ظاهر خونسرد پنهان کرده است ... مگر میشود از ان
ماجرایک ماهم نیست میگذرد که حالا من باردار باشم
مگر میشود اصلا
باور نمیکنم...

تست راطبق دستور استفاده کردم و بیرون امدم و باید ده
دقیقه ای صبر میکردیم تا نشان دهد، بادیدن دوخط
قرمزی را که نشان

ارسلان دادم باذوق نگاه کردو قهقهه زد و یکدفعه بغلم
کرد و بلندم کرد و روی هوا چرخاندم و غش غش
میخندید اما من مبهوت

دیوانه بازیهایش بودم و درکی از کارش نداشتم، با
خوشحالی مرا روی زمین میگذارد و سرو صورتم را
میبوسد و مدام ازم تشکر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکند: ازت ممنونم مامان کوچولو، دنیارو به پات میریزم،
خوشبخت میکنم

-یعنی چی؟!-

ارسلان: تو داری مامان میشی منم دارم بابا میشم
بعد دستش را روی شکمم میگذارد: اینجا هم فندقمونه که
قراره به دنیا بیاد

-هان!!!-

یکدفعه انگار از یک بلندی سقوط کرده باشم به خود امدم
و با حرص گفتم: چی میگی؟ بچه چیه؟ فندق کیه؟ اصلا
حوصله

شوخی ندارم...

ارسلان: اروم باش، نلرز، واست خوب نیست، یعنی چی چه
بچه ای؟ تو الان بارداری نباید بخودت فشار بیاری...

-اما من که بچه نمیخوام هنوز خودم بچه ام مگه چند
ساله توروخدا سربه سرم نزار...

ارسلا پوفی میکشد و باصبوری میگوید: حالا که شده
توهم بارداری این حال بدتم واسه همونه....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

انگار واقعا حامله بودم و یقین پیدا کردم که حال بدم برای
ان بود: اما من که نمیخواستم تقصیر توئه تو خواستی بامن
باشی،

اصلا چرا جلو گیری نکردی هان؟ چرا گذاشتی کار به اینجا
بکشه، اصلا میرم سقطش میکنم...

وحالم دیگر دست خودم نبود انقدر هم خودم را هم
ارسلان رازدم و فحش و نفرین کردم که از حال رفتم....
#پارت ۸۷

ارسلان

بیحال و رنگ پریده خوابیده است هنوز باور بارداریش
برایم سخت بود خودم هم نمیفهمیدم کی از دستم در
رفته بود اما هرچه بود

خوشحال بود که همراه بچه مرا حمل میکند و قرار است
مرا به ارزویم برساند البته امیدوارم وقتی از خواب
بیدار شد دیگر کولی
بازی درنیاورد.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با آرام بخشی که پاشا بهش زده بود حالا حالاها میخوابید
و برای اینکه خیال بقیه را راحت کنم پایین رفتم هیچ
کدام در جریان

نبودند روی مبل خالی کنار دست پدر نشستم و با هجوم
سوال "بهتره" و دیدن چهره های نگران شان نفس عمیقی
میکشتم و

میگویم: بهتره و این حالتاشم به خاطر اینه که ... بارداره
.... واسه اطمینان بیشتر باید فردا آزمایش خون بده...

همه قیافه ها شبیه علامت سوال شده بود که یک لحظه
خودم هم خنده ام گرفته بود ولی هرطور بود جلویش را
گرفتم، اولین کسی

که از بهت درآمد و بهم تبریک گفت پدرم بود و همه به
ترتیب تبریک گفتند و خوشحال بودند و در این بین باران
بود که یکدفعه در

حالیکه مثل همیشه در حال خوردن بود گفت: مگه شماها
عقد نبودین چطور بدون اینکه جشن عروسی بگیری بابا
هم شدی چقدر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هول بودی...

ابروهایم به خودی خود از تعجب بالا میرود و میمانم در
جوابش چه بگویم که خاتون به تندی در جوابش میگوید:
وای از دست تو

...پاشو ببینم به همه چی هم کار داره ... این حرفها واسه
سنت زوده، صد دفعه گفتم اول فکر کن بعد حرف بزن
باران لبهای اویزان شده اش را جمع میکند و در جواب
خاتون میگوید: ... خاتون خودت گفتی همسن من که بود
خاله فریبا رو
باردار بودی حالا دیدی سنم میکشه...

شلیک خنده پاشا بلند میشود و عمه فرناز که بجای باران
خجالت میکشدو میگوید: باران ذلیل مرده اخه این حرفه
تو میزنی وای

مامان من باید سر به بیابون بزنم با این دختر تربیت کردندم
...

-فقط باید بیشتر حواستون بهش باشه الانم چون فهمیده
بود یکم حالش خراب شد و با ارام بخش خوابید...

مادر: خیالت راحت پسرم حواسمون هست...

@Romanchii

پاشا مردد نگاه میکند و میگوید: پس سفر و چیکار میکنی؟

-نمیرم تو یا فرشاد میتونین برین، به خاطر موقعیت همراه نميخوام تنه‌اش بزارم و الان بیشتر به وجودم احتیاج داره ...

پاشا: اما این موقعیت خیلی خوبیه این المانیا میدونی قراره چه بولی بدن؟!

-هرچی همراه بهم احتیاج داره...

مادر: چه عجب یک بارم به کار و پول پشت کردین، ایشاالله قدم نوه ام خوب باشه...

بعدم از ذوق نوه دار شدنش میخندد و گویا موضوع بحثشان باردارشدن همراه است و صحبت میکنند....

دلم پیش همراه بود، بلند میشوم باگفتن اینکه پیش همراه میروم استقبال کردند و راهی اتاقم شدم...

همراز خوابیده بود کنارش دراز کشیدم و در اغوشم میکشتمش و میبوسمش چشمانم را روی هم میگذارم و عطر تنش را به ریه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هایم میکشم، دخترک کوچولو من مامان شده... اخ که
چقدر خواهانشم و انقدر درگیر حسهای خوب میشوم که
چشمانم گرم
میشود...

#پارت ۸۸

باپریدن همراز از خواب من هم بیدار شدم در حالی که
نفس نفس میزد از جا پرید و دست به دهانش گرفت و به
طرف سرویس دوید

پشت سرش رفتم و نگذاشتم در را ببند پشتش را ماساژ
میدادم تا حالش بهتر شود اما انگار خوب شدنی نبود ...
بیحال شده بود که

گرفتمش و بهم چسبید و لباسم و توی دستانش مشت
کرد و تند تند میبویید متعجب از کارش بودم که انگار
باین کار حالش بهتر

شد دست زیر زانویش انداختم و بلندش کردم سرش را
توی گودی گردنم گذاشت و عمیق بو میکشید، باینکه با
این کارش حالم بد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میشد روی خودم نیاوردم روی تخت گذاشتمش و
میخواستم بلند شوم که نگذاشت و گفت: نرو نمیدونم
چرا، با این بو عطرت حالم
بهتره، تازه عوض کردی...
میخندم به چشمای بسته و نفس های عمیقی که میکشد
و یک حسی شیرینی ته دلم حس میکنم که همراز
برعکس بعضی از زنان
حامله که به بوی شوهرانشان واکنش بدی دارند و
نمیخواهند حتی لحظه ای آنها را تحمل کنند، ویار همراز
روی من اثر مثبتی دارد
که بوی بدنم حالش را خوب میکند در صورتی که هیچ
عطری استفاده نکردم...
ازش جدا میشوم که چشمانش را باز میکند و نگاه گله
مندش را به من میندازد که دست در جیبم میکنم و
دستمالی که همیشه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراهم است و بهش میدهم از دستم چنگ میزند و به
بینی اش نزدیک میکند و مدام بو میکشد و باز هم ابرو هام
از شدت تعجب

بالا میرود و او را مانند معتادی میبینم که با رسیدن مواد
بهش حیاتی دوبار گرفته است ... به پایین زنگ میزنم و از
خدمه میخواهم

که صبحانه امان را به بالا بیاورند و تاکید هم میکنم که
غذاهای مقوی باشد...

بعد از آنکه دولقمه ای را به زور به خوردش داده و دوباره
همان را بالا آورد باید فکر چاره ای کرد به ای حال و روزش؛
دیگر

نیازی به آزمایش نبود...

با همان حال و روزش راهی مطب شدیم و منشی به محض
دیدن حال همراه زودتر از مریضهای دیگر اجازه ورود داد،
وارد اتاق

شدیم که دکتر هم که خانوم میانسالی بو بادیدن حالش با روی خوش بلند شده و او را روی تخت خوابانید و گفت: حامله اس؟

-بله

دکتر: چند وقتشه؟

-نمیدونم چند روزی هست حالش خوب نیست و هرچی میخوره و نمیخوره بالا میاره دیروز هم یه تست زده که نشون داد بار داره

...

دکتر اشاره ای به همراه کرد که لباسش را بالا بزند دستش را آورد تا پیراهنش را بالا بزند اما انقدر لرزش دستانش زیاد بود که

نمیتوانست خواستم کمکش کنم که با همان حال نداریش نگاه بغض داری انداخت و گفت: من نمیخوامش پوفی میکشم که نگاه دکتر میکند و با بغض ادامه میدهد: خانوم دکتر نمیخوامش میخوام سقطش کنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد بغضش میترکد و گریه میکند دستم را روی سرش
میگذارم و میخواهم آرامش کنم که خانوم دکتر میگوید:
میدونی خیلیا دوست

دارن جای تو باشن و بچه دار بشن بعضی ها هم اینقدر دوا
و درمون میکنن که بازهم فایده ای نداره...

همراز: من هنوز سنی ندارم نمیتونم از پس خودم بر بیام
که بخوام مراقب یکی دیگه باشم...

دکتر اشاره ای به من میکند و میگوید: پس این آقای خوش
تیپ با این قد و هیکل و این برو بازو اینجا چیکاره اس؟
همراز با ان چشمای پف کرده و بینی سرخ و باد کرده اش
با حرص نگاهم میکند و میگوید: ملکه عذابمه! اول بازور
باهام

ازدواج میکنه حالام حامله ام کرده بعدم همش میگه
مراقبتم،مراقبتم، ایندفعه نمیدونم میخواد چه بلایی سرم
بیاره، لابد میخواد

دستگاه جوجه کشی باز کنه بعدم بگه بشین بچه هات و
بزرگ کن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

من و دکتر ابروهایمان از تعجب بالا می‌رود از حرصی که در
کلامش بود و با آن حال و روزش چطور یک بند حرف زد،
خب در هر

حالتی زبان ده متریش جایی نمی‌رود، دکتر در حالیکه
سعی میکند جلوی خنده اش را بگیرد می‌گوید: پسر جان
خدا به دادت برسه

...

بعد روبه همراه می‌گوید: بزار من سونو بگیرم بعدا در این
رابطه باهم حرف می‌زنیم...

نگاه پر از خشمم و به نگاه گستاخ همراه دوختم و انگار نه
انگار که باید حساب ببرد و به قول دکتر خدا به دادم
برسد...

کمک میکنم همراه پایین بیاید حالا آرامتر شده بود روبه
روی دکتر نشسته ایم و دکتر وضعیت را برایمان شرح
میدهد: جنین

نزدیک چهار هفته اش و برای ویارش یه سری دارو و
مکمل تجویز میکنم اما خیلی باید حواستون باشه استرس
تا سه ماه اول

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمه بر اش چون از لحاظ جثه و قوای بدنی ضعیف میشه و
رحمشم تحمل نداره، رابطه هم اشکالی نداره به شرطی
اینکه آرام و با

طمانینه باشه و همه اینها یک طرف و اینکه مامان کوچولو
بخواد بچشو سقط کنه باید بگم چون بچه هنوز کامل
نشده اشکال نداره

و چون من اینکارو انجام نمیدم میتو
نم ارجاعش بدم به یه دکتر دیگه ولی واقعا میخوای بچتو
بکشی؟!

همراز به زیر گریه میزند و زار زار گریه میکند همانجا
میچرخم طرفشو در اغوش میکشمش، اخمی به خانوم
دکتر میکنم که چرا

این مسایل را مطرح میکند که با اشاره و لب خوانی
میفهماند که از قصد اینکار را میکند که محبت مادرانه
همراز را تحریک کند،

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بعد از دادن لیوان ابی سرش را از روی سینه ام جدا میکند
وبا صدایی تو دماغی میگوید: خانوم دکتر من نمیخوام
قاتل باشم

میدونین من ... من ...

نگاهی به من میکند و با همان لحن بغض دار ادامه میدهد:
من خودم وقتی کوچولو بودم مادرم و پدرم فوت میکنن،
من سالها

محبتشون و نداشتم اصلا نمیدونم چجوریه که بخوام
خودمم اون محبتا رو بدم به بچم

دستش را روی شکمش میگذارد و لفظ بچم را چند بار
تکرار میکند دکتر تمامی حرکاتش را زیر نظر دارد و فکر
کنم انچه را که

میخواست توانست بدست بیاورد، ان هم برانگیختن
احساسات مادرانه همراز، موشکافانه نگاهش میکند و
میگوید: حس مادرانه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک چیز فی البداهه است خدادادیه، چیزیه که خدا توی
وجود همه بنده های زنش گذاشته و این اصلا ربطی به اون
چیزی که گفتی

نداره ولی متاسفم از این بابت که تو بچگی پدر و مادرت
رو از دست دادی اما خیلی از مراجعه کننده هایی که من
دارم بچه های

پرورشگاهی بودند که حتی خبر ندارند مادر و پدرشون
کیه و فکر میکنم حداقل تو از اونا خیلی جلو تری به نظر
من به جای گریه

کردن و غصه خوردن برو از خدا بخواه که یه بچه سالم
بهت بده تا طعم شیرین مادرشدن و تجربه کنی...

تمام طول راه ساکت بود و فکر میکرد، دستمالی را که بهش
داده بودم مدام زیر بینی اش بود تا حتی که به خانه
رسیدیم هم بدون

اینکه متوجه اطرافش باشد با کمک روژان به طبقه بالا
رفت ... مادر و خاتون نگران جلو میانند و منتظر نگاهم
میکنند: هیچی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نیست فقط شوکه اس دکتر هم واسه ویارش یکم دارو و
مکمل داده و یکمم باهاش حرف زده چون میخواست سقط
کنه به خاطر

همین حال و روزش دست خودش نیست...
خاتون با ناراحتی میگوید: خب حق داره بچم خیلی زودش
بود والا چی بگم توهم عزیزمی ولی مادر خب یکم حواست
و میدادی
دیگه...

خاتون هم بلد بود گله کند!
مادر: اتیش بچم تنده خدا خودش بخیر کنه...
هر دو میخندند و من را بهت زده در خماری ول میکنند و
میروند و نمیدانم دیگر چه کسی قراره متلک بارم کند، ان
از همراه که

جلو خانم دکتر مرا شست و پهن کرد این هم از مادر و
خاتون که انگار چکار کردم، اصلا دوست داشتم الان هم
میروم سر وقتش تا

هم تلافی حرفهایش را در بیاورم هم دلم را آرام کنم!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت ۸۹

همراز

نمیخواستم قاتل باشم من حتی نمیتوانم حس کنم که یه نقطه الان تو وجودم و باعث این حال خرابم هست ، اما با حرفهای خانوم

دکتر حس کردم موجودی زنده در بطنم وجود داره و اگر من بخواهم او را از بین ببرم میشوم قاتل.....

با کمک روژان روی تخت میخوابم و دستمالی که ارسلان بهم داده بود همانطور روی دماغم بود اگر جدایش میکردم دیگر

نمیتوانستم حال بدم را کنترل کنم...

حضور ارسلان را کنارم حس میکنم با چشمهای اشکیم خیره اش میشوم و مظلومانه میگویم: من نمیخوام قاتل باشم اما اگه بخوام

نگهش دارم من بلد نیستم بچه داری کنم من هیچی نمیدونم ارسلان!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم را روی سینه اش میگذارد و دعوت به آرامشم میکند:
اروم...اروم باش خانومم، میدونم سخته اما من هستم
درکنارتم...

خودمم کمکت میکنم باهم دیگه بزرگش میکنیم هان از
چی میترسی؟ تا وقتی من هستم از هیچی نترس، زن من
باید نترس و محکم

باشه قراره مامان بشه...

دوباره گریه را از سر میگیرم و خودم را در اغوشش
میفشارم اوهم کم نمیگذارد و محکم مرا در بر میگیرد....

چند روزی میگذرد و با مصرف داروها بهترم اما یک لحظه
ام نمیتوانم بویی را تحمل کنم دستمال ارسلان همیشه و
همه جا همراهم

بود...همه بچه ها وقتی از موضوع مطلع شدند به عمارت
آمدند ان لحظه انقدر خجالت کشیدم و ارسلان را با
فحشهایم مستفیض
کردم

درسا: واقعا حامله ای اخه چرا اینقدر زود و بهویی..

@RomanBazar

مەهشید: وای من خاله میشم الهی قربون فندق خاله بشم،
از حالا لحظه شماری میکنم تا دنیا بیاد...

بەهزاد در حالیکه میخندد: بهت تبریک میگم مامان
کوچولو...

علی و سهیل هم تبریک گفتند و این بین هم روزان آمده
بود با آن سرخ و سفید شدن هایش روی اعصابم بود، آخر
دختر هم اینقدر

خجالتی! ولی من که میدانم همه اش فیلمش هست تا از
ترشیدگی دربیاید...

مەهشید ذوق زده بلند میگوید: ببین از الان میگم خواستی
بری خرید سیسمونی منم میام میخوام واسه فندقم خرید
کنم...

درسا با اخم روبه مەهشید باتندی میگوید: بشین بینم اب
از لب و دهنش راه افتاده هنوز مونده تا خرید سیسمونی
اگه رفتن باشه

میگم شما هم بری....

درسا نگاه من میکند میگوید: دکتر چی گفت؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-هیچی گفت خوبه یکم دارو دادو گفت استراحت کن و مواظب باش همین....

درسا: خوبه حالا استراحت میکنی؟

باراد: همش بالاست و خوابه!

باران بی خیال میوه میخورد و میگوید: منم گفتم هنوز عروسی نگرفتن چطور بچه دار شدن اما خاتون و مامانم گفتن ساکت شو

وقتی بزرگ شدی حرف بزن منم گفتم خود خاتون چندبار گفته که من همسن باران بودم خاله فریبا رو داشتم حالا نفهمیدم من

بزرگ شدم یا مونده بزرگ بشم...

-توبهتره بخوری نمیخواه بیشتر به خودت فشار بیاری...

باران: اثر داروهاستا بین زبونش باز شده تا امروز صبح روبه موت بود
باراد: منم شاهددم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم خنده ام گرفته بود هم حرصم از این جوابهایی که
بعضی مواقع با بی خیالی میداد اما راست گفته و برای
اینکه رو بهش ندم

گفتم: شما اندازه سنت نظر بده...

باران: اگه بخوای به حساب دوران خاتون حساب کنی من
هنوز یک قدم جلوترم اخه یه بچه دارم در صورتی که تو
هنوز اولای
بارداريته...

همه حتی خودم هم زیر خنده میزنم که عمه فرناز پیدایش
میشود به نزدیک باران می اید و گوشش را میپیچاند و
میگوید: به خدا

تو نوبری اخرش اینقد منو حرص میدی که دق کنم از
دست...

باراد: مامان ولش کن حرفش خیلیم درست بود خودتون
میگین حرف حساب جواب نداره!
عمه فرناز: اونوقت از کجا فهمیدی حرفش حساب

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باراد فیگور فیلسوفانه ای میگیرد و میوه دستش را توی
پیش دستی اش میگذارد و بالحن کتابی میگوید: از انجایی
که جلوی خودم

خاتون به این خانوم گفتن!

ابروهایم از تعجب بالا رفته بود واقعا این دو نوبر هم بودند
عمه فرناز دیگر دست خودش نبود چنان اسم عمو هادی
را آورد که

باران و باراد سریع فلنگش را بستند و خودش هم دنبال
انها رفت، خاتون و عمه فریبا هم به جمعمان میپیوندند.

خاتون باخوشرویی میگوید: خیلی خوش آمدین

همه در جوابش تشکر میکنند و سعی میکنند کمی جمع
و جورتر بنشینند و حرف زدنها از حالت خودمانی هم
رسمی تر میشود...

همه رفته بودند انقدر بهم خوش گذشته بود که گذر زمان
را حس نکردم و بعد از ان هم دوباره باران و باراد آمدند و
تا توانستند

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مرا به ستوه آوردند و به خاطر دستمال ارسلان که مدام
جلوی صورتم بود به باد تمسخر گرفتند و آخر با آمدن
ارسلان و اخمهایش

لال شدند و سکوت اختیار کردند، نمیدانم دیگر چه برنامه
ای پیش آمده بود ولی ارسلان حسابی عصبانی بود....
#پارت ۹۱

ارسلان

انقدر عصبانی بودم که حد نداشت بازهم نا امیدی بازهم
تمام زحمتهایم برباد رفت اما ادم عقب نشستن نبودم همه
تلاشم را میکردم

تا شدنیش کنم و آخر هم کارخودم را میکنم...

علی: اقا تمام دوربینها چک شد خودش بود

لبخندی به لبانم آمد که زود جمعش کردم با حفظ اخمهایم
نگاهم را به سمتش روانه کردم: فقط پیداش کنین همین
حسابی ازش

پذیرایی بشه!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

علی سری تکان میدهد: حله اقا چندتا از بچه ها رو
فرستادم پی اش

گوشی اش زنگ خورد و تماس را برقرار کرد و بعد از گپ
و گفتی تماس را قطع کرد: اقا گرفتنش و بردنش جای
همیشگی

پوزخند میزنم و سری تکان میدهم و تصمیم میگیرم
همراهش بروم، از اتاق خارج میشویم و روبه منشی
میگوییم: تموم قرارا رو

کنسل کن و بزار واسه یه وقت خالی دیگه...
بدون انکه منتظر حرفی از جانبش باشم از شرکت بیرون
می اییم و در ماشین کنار علی جای میگیرم و باسرعت به
سمت قرارگاه
میراند.

باور اینکه این ادم روبرویم است تعجب اور است مگر
ممکن بود این که مهرداد پسر آقای بهادری یکی از
سهامدارای شرکت بود

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تغییری در صورتم ایجاد نکردم و آرام آرام جلورفتم تا
حدی کتک خورده بود که نا نداشت، روبه رویش هستم
خود راخم میکنم

سمتش و چانه اش را میگیرم و میگویم: چطور به خودت
اجازه دادی وارد انبار شرکت بشی به خیالت دوربینا رو
هک کردی و با

خیال راحت رفتی و فکر نکردی با کی طرفی، اخه من اگه
بخوام سهل انگاری کنم که کلام پس معرکه اس بچه جون،
من تو تموم

این سالها اینقدر با امثال تو و گنده تراز تو در افتادم که
بفهمم طرف مقابلم عکس العملش چیه و اون دوربینهای
مخفی هم برای

همینه فقط بفهمم از کی خط میگیری به خاک سیاه
مینشونمت...

ازش دور میشوم و فکرم مشغول است با یک قدم به
طرفش برمیگردم و مشتی زیر چشمش میزنم که پرت
میشود روی زمین با

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نفرت نگاهم میکند و تف میکند و نالان میگوید: ازت
متنفرم ارسلان رادمنش تو و امثال تو حق پدرمو خوردی
و یه ابم روش

بعدم با سهام جزیی میخوای وانمود کنی زیادی خوبی
میخواستم انبارت و آتش بزخم و به خاک سیاه بنشونمت
اما بازم تو بردی

نمیفهمد و نمیخواهد بفهمد بارها این مسئله را پیش
کشیده بود گفته بودم پدرت خودش سرمایه اش را برباد
داده و من با دادن ان

سهام میخواستم از شرف ان مرد دفاع کنم اما پسرش فکر
میکند غیر از ان بوده اصلا برایم مهم نیست که توجیه
شود یانه اما

اینکه میخواست به ضرر میلیاردی بزند خشمم یکباره فوران
میکند میخواهم لگدی به شکمش بزخم که خودرا کنترل
میکنم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باعصبانیت خیره در چشمانش زل میزنم و میگویم: نفهمی
بچه جان میتونم طوری بکشمت که اب از اب تکان نخوره
اما به حرمت

شرف پدرت نمیکشمت و...

روبه علی میکنم و میگویم: با بهادری تماس بگیر که بیاد
پسرش و جمع کنه و بره...

ترس را در چشمان مهرداد دیدم به شدت ارزش و احترام
برای پدرش قائل بود اما این به من ربطی نداشت پدرش
میتواند موضوع

را برایش روشن کند و من هم به ان شخص مجهول برسم
...

به سمت در میروم که علی پشت سرم می اید و با دادن
توضیحاتی سرش را تکان میدهد و میرود من هم راهی
عمارت میشوم.

انقدر اعصابم داغون بود که فقط میخواستم آرام شوم و ارا
مش من کسی بود که این روزها حال و روز خوشی نداشت
اما عجیب

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مرا آرام میکند وقتی چشمم به لبهای خندانش می افتد
معلوم است در کنار دوستانش بهش خوش گذشته چون
صورتش هم بشاش
تر به نظر می امد...

ولی در حال حاضر عجیب بهش احتیاج داشتم اصلا برایم
مهم نبود در جمع باشیم و دیگران چه فکر میکنند و ان
لحظه فقط حضور

ارامش بخش همراز بود که میتوانست مرا از دنیای تیره
خودم جدا کند، با تعجب بلند میشود و پیشم می اید
دستمال من هم روی

بینیش است دست ازادش را میگیرم و همراه خودم راهی
اتاقم میشویم...

به محض رسیدن در نگاه متعجبش خیره میشوم و امان
نمیدهم لبانم را روی لبانش میگذارم و با هربوسیدنم
بیشتر عطش میگیرم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و اصلا هم توجهی به تقلاهایش نمیکنم و مجبورم نقطه
ضعفش را هدف بگیرم ان هم گردنش بود که به جانش
افتادم و انقدر

بوسیدم و مکهای ریزو درشت زدم که شل میشود و اگر
در میان اغوشم نبود پخش زمین شده بود، در اخر تسلیم
خواسته ام میشود

و همراهی ام میکند و هردو به آرامش میرسیم....

#پارت ۹۱

ارام در اغوشم خوابیده بود یاد دیشب که می افتادم بازهم
دلم هوس با او بودن را داشت، این دختر زیادی در دلم جا
باز کرده بود

انقدر که بدون او نمیتوانم و همه سخت گیریهاییم هم به
این خاطر است تحمل اینکه حتی مویی ازش کم شود را
ندارم چه رسد به
نداشتنش...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نگاه صورت زیبایش میکنم که حتی در خواب هم زیباست
و دوست داشتنی اگر کاری نداشتم مینشستم و همینطور
نگاهش میکردم

ولی حیف که این روزها انقدر سرم شلوغ است که وقت
سرخاراندن ندارم چه برسد بشینم و نگاه کنم...

دوش میگیرم و از حمام بیرون می ایم میخوایم لباسهایم
را عوض کنم که گوشی ام زنگ میخورد سریع به سمت
پاتختی میروم و

انرا برمیدارم با دیدن اسم حامد تماس را وصل میکنم: بله؟
حامد: سلام ارسال ردش و زدیم.

اخمهایم در هم میشود: کجا؟!

حامد: قشم... تو جزایر اطراف جنس خرید و فروش میکنه

.

-چی؟

حامد: ناکس همه چیز اما اینم که فهمیدیم تصادفی بوده
از بس که تمیز کار میکنن و ردپایی از خود به جا نمیزارن

.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-کثافتای بی وجود...باید درونشون نفوذ کنیم حتی اگه
به اسم و رسم لطمه بزنه باید میفهمی حامد!
-اروم باش مرد...صبر داشته باش بالاخره میفهمیم
-امیدوارم...

حامد: بازم خبری شد زنگ میزنم فعلا
تماس را قطع میکنم که متوجه چشمهای باز همراز میشوم
که پیراهنم را جلوی صورتش گرفته و خیره بهم نگاه
میکند.

-چیزی شده؟
متعجب میشود: نه فقط از دیشب تا حالا یه چیزی رو دلم
سنگینی میکرد که گفتم بگم یعنی همون دیشب
میخواستم بگما ولی
نداشتی و اینقدر هول بودی اصلا مهلت ندادی ولی حالا
میگم...

کنجکاو کنارش دراز میکشم با همان حوله سفیدی که دور
کمرم بسته است، به طرفم خم میشود و دم عمیقی
میگیرد از این کارش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خنده ام میگیرد که حرصی نگاهم میکند و باچشمای
پراشکش باتندی میگوید: بله خنده ام داره تو که حالت
خوبه من بدبخت به

بوی تو و یار دارم و هر دفعه بوت میکنم باعث تمسخر تو
میشم محض اطلاعات باید بگم گلپه که خودت کاشتی و
الان نیش خندت

بازه و بدون گرفتن عروسی من و مضحکه همه کردی که
بگن چقدر دختره هول بوده واسه اینکه جا پاش و محکم
کنه اینقدر زود

حامله شده دیگه نمیدونن که از دستت در رفته بعدم
هیکل من میشه مٲ پنگوئن...

یک نفس حرف میزند و من از تعجب ابروهایم بالا میرود
اینقدر دلش پر بود و نمیدانستم، با یک حرکت در اغوشم
میگیرمش و به

خود فشار میدهم و زیر گوشش زمزمه میکنم: اروم باش
گریه نکن حالت بد میشه، من قصد تمسخرت و نداشتم
واینکه میخندم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

واسه اینه که حالات واسم بامزه اس اخه من که دور و برم
زن حامله نبوده و تو تازگی داری واسم...

از خود جدایش میکنم و صورت گریان و پف الودش جلو
میاید و باصدایی که از گریه گرفته شده میگوید: خب
دست من که نیست

-نمیتونی باور کنی وقتی به خاطر حالت میای تا تو بغلم
چه حالی میشم و فقط به خاطر حرفهای دکتره که مراعات
میکنم و گرنه

مثل دیشب یه لقمه چپت میکردم
لبش را زیر دندان میبرد که بدجور روی مخم میرود و
بدون در نظر گرفتن چشمهای متعجبش میبوسمش... بعد
لحظه ای ازش جدا

میشوم و کاملاً بی میل از کنارش بلند میشوم و به سمت
کمد لباسهایم میروم و اصلاً توجهی به صورت هنگش
نمیکنم ولی زمزمه

اش و میشنوم که میگوید: سیرمونی نداره...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دلہ میخواست قہقہہ بزئم اما نزدِم چون نمیخواستم
دوبارہ ناراحت شود.....

بہادری: پسرَم شرمندہ ام من واقعا نمیدونم چی بگم
زمانی کہ ہمہ چیز و تعریف کردم واسش باورش نمیشد
دوست نداشتم شرمندگی این مرد را، احترام زیادی قائل
بودم اما چہ کنم کہ بعضی وقتہا دنیا دست بہ دست ہم
میدہد تا شرمندہ

شوی و با سری پایین افتادہ خجالت بکشی: اقای بہادری
شما جای پدرمی دوست دوران جوونیشی نمیخوام این
حالت و پسرت

ہرچہ کہ ہست میزارم بہ حساب جوونیش... نمیخواستم
این وضعیت پیش بیاد اما با کاری کہ مہرداد کرد
نمیخواستم حرمتہا

بیشتر از این بشکند و میخواستم واقعیت و بدونہ و دیگہ
ہمچین تصمیمات اشتباہی رو نگیرہ کہ ہم بہ ضرر
خودش باشہ ہم

دیگران...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بهادری: شیرپاک خورده ای پسرم بازم ببخش
-این حرف و نزنن فقط ازتون میخوام که تمامی واقعیتها
چه بد باشه چه خوب به مهرداد بگین اون بزرگ شده
بزارین بدونه دنیا
دست کیه....

بهادری: حق با توه پسرم دیگه بیشتر ازاین مزاحمت
نمیشم میدونم سرت شلوغه سلام خانواده برسون... یا حق
بلند میشوم به احترامش و بدرقه اش میکنم...
تقه ای به در میخورد و حامد به داخل می اید و بعداز خوش
و بشی تکه کاغذی سمتم میگیرد: اینم ادرس این یارو
گفتم شاید

بخوای خودتم بیای
تای کاغذ را باز میکنم و بادیدن ادرسی اشنا ابروهایم از
تعجب بالا میرود و میمانم که دور و اطراف من چه خبر
است...

#پارت ۹۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به خانه روبرویم نگاه میکنم و هرچه در ذهنم مرور میکنم
ربطش را نمیفهمم و این نفهمیدنهایست که کلافه ام کرده

...

زنگ را میزنم که بادیدن تصویرم دیگر اینکه کی هستم
سوالی پرسیده نمیشود، همراه حامد وارد میشویم عمو را
میبینم که بالبخت

جلو می آید و مرا در اغوش میگیرد: چه عجب از این طرفا!
خوش اومدی پسر!

-ممنون از اینجا رد میشدم گفتم پیام ببینمتون خیلی
وقته ندیدمتون.

ما را به داخل راهنمایی میکند سراغ زن عمو را میگیرم
که میگوید: یه چند وقتی که رفته پیش سیما...

سری تکان میدهم روی مبل ها جاگیر میشویم و عمو
دوباره شروع میکند به حرف زدن: دیگه چه خبر؟ بابات و
پدر بزرگت

خانواده خوبن؟ خیلی وقته ندیدمتون اخه ایران نبودم
تازه چند روزه که برگشتم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این را فهمیده بودم که این مدت نبوده و اینکه کجای بوده
برایم سوال بود و اینکه ربط او به این ماجرا چی میتواند
باشد؟!

-همه خوبن ... پدرم گفته بود ایران نیستین...

عمو: کارو بار چطوره؟

-خوبه، شما چه خبر؟

عمو جا میخورد چون هیچوقت نشده این گونه سوال کنم
ولی الان شرایط طوری شده که هر حرفی شاید بتواند
سرنخی باشد...

-خودت که وضعیت و میدونی واسه همین قرار داد بود که
رفته بودم ترکیه...

عمو هیچ موقع برای عقد قرارداد هایش هیچ کجا نمیرفت
و این حرفش باعث شد مرابه شک بیندازد، چون همیشه
برای این قبیل

کارها معاونش که پسر دوستش بود انجام میداد...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حرف دیگری نزد و عمو شروع کرد به گفتن حرفهای
متفرقه ای که هیچ خوشم نمی آمد گوشه ام توی دستم
زنگ میخورد و با

دیدن شماره علی وصل میکنم: بله؟

علی: اقا یه مورد مشکوکه لوکیشن و براتون میفرستم...
اتفاقات ناخوشایندی دارد می افتد که هیچ به دلخواهم
نیست ولی اگر بتواند گره ای از ابهامات باز کند خیلی
خوب میشود . روبه

عمو میچرخم و میگویم: باید برم جایی فوریه از دیدنتون
خوشحال شدم...

عمو: زحمت کشیدی پسر میموندی خوشحال میشدم
ولی حالا که کار داری هر جور خودت صلاح میدونی...
-ممنون، خداحافظ

ار انجا خارج میشویم و با کلافگی که در وجودم شکل
گرفته سوار ماشین میشوم و رو به حامد میگویم: تحت
تعقیب باشه یه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

غلطایی داره انجام میده ... باورم نمیشه عمو بخواد دستی
توی این کینه داشته باشه

حامد: شاید اشتباه میکنیم...

-اونوقت چرا اون یارو باید ادرس عمو رو بده بعدم عمو
هیچ وقت واسه عقد قرارداد خودش به خارج از کشور
نمیره و همیشه

معاونش رو میفرسته و اینکه زن عمو این همه مدت پیش
دخترشه شک برانگیزه حتما دارن یه کارهایی میکنن
نمیدونم حسابی

مغزم داغ کرده...

حامد: بالاخره میفهمیم قضیه چیه لوکیشن و بده...
با دادن لوکیشن حامد با تمام توان گاز داد تا به محل مورد
نظر برسیم.....

هیچ چیزی جور در نمی امد همه چیز گنگ بود و حال منم
خراب ... خدایا کمکم کن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خسته و بی حال وارد اتاق شدم همراز خوابیده بود و
سرمی در دستش بود که خبر از حال بدش بود نمیدانستم
این حالش تا کی

ادامه دارد اما هرچه که بود تحمل این حالش برایم سخت
بود با آن تن خسته ام لباسهایم را بیرون می اورم و کنارش
دراز میکشم

و در اغوشش میگیرم و به خواب عمیقی میروم....
صبح با سرو صدایی که کنار گوشم چشم باز میکنم و
همراز را میبینم که گوشی به دست با صدای بلند با کسی
دعوا میکند

همراز: تو غلط کردی به گوشی شوهر من زنگ زدی زنیکه
....

نمیدانم چه گفت که همراز بر اشفته: ارسال بیخود کرد
باتو، من زنشم احمق اون موقع هرچی که بودی واسه
گذشته بوده ولی حالا

منم که زنشم فقط یه بار دیگه شمار تو روی گوشیش ببینم
به ارواح خاک مامان بابام هر جا باشی میام و پیدات میکنم
میدم پوستت

@Romanchii

و بکنن کثافت هرزه

-

همراز: یه ذره غرور داشته باش تو و امثال تو ابروی هرچی
زنه رو بردین پس بدون اگه هرزه و زیر خواب این و اون
نبودی

شاید نگاهت میکرد اما متاسفانه فقطم به درد همین
میخوری بدبخت که مثل دستمال پرت کنه تو زباله ... به
شوهر من زنگ زن

گذشته هرچه که بوده تموم شده پس اینقدر غرور داشته
باش و برو دنبال زندگیت....

بعدم گوشی رو قطع میکنه و می اندازد روی کاناپه، بر
میگردد و من را در حالیکه بیدارم میبیند و باهمه توانش
جیغ میزند و

کوسن روی کاناپه را برمیدارد و به طرفم می اید و محکم
به من میزند که جلوی من را میگیرم و نفس نفس زنان پشت
سر هم میگرد:

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کثافت مگه تو زن نداری اون زنیکه کی بود که به گوشت
زنگ زده بود میگه دوست دختر ته هان؟ تو که میخواستی
این غلطا

بکنی چرا زن گرفتی؟ چرا من و بدبخت کردی و حالا یه
بچه تو شکمم کاشتی؟! قصدت چیه لعنتی؟

جمله های اخرش را با داد میگوید که من از همه جا بیخبر
را عصبانی میکند که دست دور کمرش می اندازم و به
سمت خودم

میکشانم و میخواهم ارامش کنم و صحبت کنم که یکدفعه
در میان اغوشم از حال میرود.....

#پارت ۹۳

همراز

بابی حالی چشمانم را باز میکنم و ارسال را کنار خود
میبینم و همه چیز را به خاطر می اورم، زنی که به گوشتی
ارسالان زنگ زده

و خودش را دوست دخترش معرفی کرده بود و عصبانی
شدنم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: بالاخره به هوش اومدی
باصدای بغض داری که ناشی از ناراحتیم بود گفتم: اون
دختر کی بود بهت زنگ زده بود و خودش و دوست
دخترت معرفی کردی؟!

ارسلان پوفی میکشد و با کلافگی میگوید: حالت خوب
نیست بعدا راجع بهش صحبت میکنیم.
-نه همین الان...

ارسلان: با اون کثافت هیچ صنمی ندارم فقط ببینمش
حقش و کف دستش میذارم اما تو چرا به خودت سخت
گرفتی؟

صدایم را بالا میبرم و تقریبا با داد میگویم: توقع داری
بشینم هرچی گفت هیچی نگم اگه یکی بهت زنگ میزد و
میگفت دوست

پسرمه تو چیکار میکردی؟
دندان بهم میسابد و چشمانش را میبندد و از لای
دندانهای قفل شده اش میگوید: اون غلط میکنه با تو،
حالام بهتره بخوابی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-نه باید واسم توضیح بدی...

وقتی میبیند چاره ای ندارد شروع میکند به حرف زدن:
اسمش سانازه قبلا باهم بودیم و یه روز میاد شرکت و میگه
از من بارداره

منم چون خودم میدونستم الکی میگه و میخواد خودش و
بند من کنه منم ته و توش و در میارم و امارش رو که رو
میکنم و

میفهمم از طرف مزیدی و بچشم از یکی دیگه میترسه و
با چند تا توپ و تشر حساب کار دستش میاد و اعتراف
میکنه از طرف

مزیدیه و حالام واسه انتقام از من چون میدونسته تو
گوشی رو برمیداری زنگ زده که منو خراب کنه که تو
حقش و کف دستش

گذاشتی ولی دادم پیداش کنن و حسابش و برسم و اصلا
چیزی نیست که بخوای تو نگران باشی!

-زنگ زده هرچی خواسته گفته و بعد تو میگی اصلا چیزی
نیست...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: عزیزم خانومم اروم باش حالت خوب نیست من
درستش میکنم...

نمیفهمد که چقدر میتواند برایم سخت باشد ادایش را در
می اورم: عزیزم اقامون، اگه من با بهزاد و سهیل حرف بزنم
و شوخی

کنم حتی زمانی که بامن دست میدن حالت بهم میخوره
بدت میاد اونوقت این چیزی نیست...

ارسلان برآشفت: چی رو به چی ربط میدی! منو دیوونه
نکن همراز دیوونم نکن زنیکه زنگ زده که زده حقشو کف
دستش میدارم

اما بهت اجازه نمیدم بخوای حرف نامربوطی بزنی تو غلط
میکنی بایکی غیر من شوخی و خنده کنی همه چیزت مال
منه همه چیزت

پس تا نزد من تو دهنهت زبون به دهن بگیر منو اتیشی نکن
لعنتی الانم میخوام مراعات حالت و بکنم خودت نمیذاری
و هی الگونکم
میکنی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به نفس نفس افتاده بود بعد تمام این ها یک چیزی هم
بدهکار شدم وقتی نگاه صورت قرمز و رگ برآمده
پیشانش کردم ترسیدم

که حرفی بزنم و برای اینکه وانمود کنم کم نیاوردم نگاه
طلبکارم را بهش دوختم، دستی داخل موهایش میکند و
کنارم مینشیند و در

یک حرکت بغلم میکند و روی موهایم را میبوسد و
میگوید: تو رو باهیچ چیز نمیشه عوض کرد تو آرامش منی
دختر تو قراره مادر

بچم بشی اونوقت من پیام غلط اضافی کنم، اخ که خودت
و زبون چهل متریت برای من کافی هستی
بیا، دلداری میدهد بعدم یک متلک بارم میکند، این هم از
شوهری که دارم و مثلاً هوایم را دارد....

یکی از بلوزهای ارسال دستم بود و جلوی دماغم و مدام
بو میکشیدم، دوباره چند روزی بود که حالم بدشده بود و
ثانیه ای

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نمیتوانستم ان را از خود دور کنم دوماهگی ام رو به اتمام
بود شکمم کمی جلو آمده بود...

روزها عادی میگذشت و اتفاق خاصی نیفتاده بود روژان
این روزها بیشتر با بهزاد در ارتباط بود مهندسید و پاشا هم
دست کمی از

انها نداشتند نمیدانستم ارسال در جریان است یا نه ولی
شاید برایش پاشا مهم نباشد ولی بی شک روژان را زنده
نمیگذاشت

وامیدوارم که هرگز هم نفهمد....

عمه فریبا با ظرف پر از میوه کنارم مینشیند و مجبورم
میکند تا ته ان را بخورم بعداز ان هم خاتون اضافه میشود
و هرچه دارند و

ندارند را به خوردم میدهند و معده ام هم نمیتواند حجم
زیاد از انها را تحمل کند و هرچه هست را بالا می اورم و
بی حال روی مبل

خوابم میبرد و دقیقا توی چرتم که با صدای داد و بیداد از
خواب میپریم.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت ۹۴

وحشت زده بلند میشوم و نگاه ناباورم را سمت عمه فرناز
میدهم که بی تابانه در اغوش عمو هادی گریه سر میدهد
و عمو سعی

میکند با حرفهایش آرامش کند ولی نتیجه ای ندارد انقدر
عمه فرناز شیون و زاری میکند که از هوش میرود و من
نمیدانم هنوز

قضیه از چه قرار است!

همه کلافه اند کنار ارسال می ایستم و با همان قیافه زارم
نگاهش میکنم و تا دهان باز میکنم بگویم "چه شده؟"
اخم میکند و

باتندی میگوید: تو با این حالت چرا اینجاایی؟

بهت زده میگویم: پس کجا باشم؟

پوفی میکند کمکم میکند که روی صندلی بنشینم کنارم
مینشیند که دوباره بی طاقت میپرسم: ارسال چی شده؟
اینبار با نرمی نگاهم میکند: داری از فضولی میمیری!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حرصم میگیرد: تو که بدتری انگار بدون اینکه حرصم و
دربباری و حرفتو بزنی میمیری!
اخم میکند: یه وقت از زبون کم نیاریا...
با تشر صدایش میزنم که در اخر دهان باز میکند و
میگوید: بهت میگم فقط قول بده اروم باشی
-ارسلان دقم دادی بگو دیگه.
بعد از مکث طولانی میگوید: باران و باراد از صبح که رفتن
بیرون هنوز بر نگشتن و ما میترسیم که نکنه خدایی
نکرده دزدیده
باشنشون شایدم ما الکی شلوغش کردیم ولی باشرایط
پیش آمده تنها حدسمون همینه
با بهت و ناباوری میگوییم: مگه با محافظ نبودن
ارسلان پوفی میکشد تا ناراحتی اش را بروز ندهد: مگه
این دوتا بچه رو نمیشناسی! محافظا رو پیچوندن...
دست بر دهانم میگذارم و از ترس نفسم بند می اید اگر
خدایی نکرده دزدیده شده باشند، نه نمیتوانم تحمل کنم
تمامی خنده ها و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شیطنت هایشان از جلوی چشمانم رد میشود و بدنم به لرزه در می آید، هیچ از اطرافم متوجه نمیشوم فقط چشمان خندان باران و

باراد جلوی چشمانم جان دارد و بس... با تکان محکمی که به وارد میشود یک ان به خودم می ایتم و نگاه ناباورم را به ارسال

میدوزم که باعصبانیت داد میزند و اسمم را تکرار میکند و یکدفعه مرا به اغوش میکشد و صدای حق هقم به هوا میرود انقدر مرا

نگه میدارد و نازم میکند تا همان جا بی حال میشوم...
باشنیدن صداهایی مبهم در دور و اطراف بی حال چشم باز میکنم و خود را در اتاق مشترکم با ارسال میبینم به سمت صداها

برمیگردم و با دیدن ارسال و پاشا بلند میشوم و خود را نزدیک ارسال میرسانم و با بی قراری میگویم: چی شد؟

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

ولی ان لحظه ام حالت تهوعم دست از سرم بر نمی دارد و
حالم بد میشود که سریع خود را به سرویس میرسانم و
بعد با حالی که

تقریبا بهتر شده و با کمک ارسال روی تخت مینشینم و
برای آنکه حالم بدتر نشود خودم را نزدیکش میکنم و
لباسش را چنگ

میزنم و سرم را در گریبانش فرو میکنم و نفسهای عمیقی
میکشم و اصلا هم توجهی به خنده های اشکارای پاشا و
تشرهای

ارسلان که برای پاشا می اید نمیکنم چون به قدری با
اینکار حال خوب میشود که میخواهم در همان حال بمانم
...

-هنوز خبری نشده؟

ارسلان نا آرام سر بلند میکند و میگوید: نه هنوز اما
محافظا رو بسیج کردم تا پیداشون کنن همراز درسی
بهشون بدم که تا آخر

عمر شیطنت نکنن و باعث این حال و روزمون نشن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از کنارم بلند میشود و در حالیکه نمیتواند روی
عصبانیتش کنترلی داشته باشد ادامه میدهد: اخی
اینقدر بی فکرن چرا یکم فکر تو
اون کله پوکشون نیست که همیشه و در هر حالی به فکر
مسخره بازی... وای خدا... وای خدا...
دستمالش را جلوی دماغ میگیرد: اینو بزار جلو دماغت و
خواهش با این حالت یا بالا بمون یا اگر پایین میای
مواظب باس که
غش نکنی
-مگه دست منه

ارسلان: هرچی، الان حوصله غش و ضعف تو رو ندارم
-مگه من گفتم بیا یه بچه بزار تو شکمم
بر میگردو ترسناک نگاهم میکند و در حالیکه انگشت
اشاره اش را به طرفم میگیرد میگوید: فقط میخوام یه بار
دیگه این جمله
رو تکرار کنی اونوقته که منم حسابی از خجالتت در پیام
...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میترسم و زبان به دهن میگیرم و وقتی مرا ساکت میبینند
دستم را میکشند و با خود پایین میبرد...

همه ناراحت و غمگین یک جا نشسته بودند و هیچ کدام
میلی به حرف زدن نداشتند عمه فرناز مدام بیقراری
میکرد و نام بچه

هایش را به زبان می آورد و عمو هادی که مثل پروانه
دورش میچرخد و آرامش میکند، خاتون هم در اغوش
اقاجان بی صدا گریه

میکند عمه فریبا سعی دارد خودش را محکم نشان دهد
اما نمیتوانست و عمو جمشید دستش را در دست گرفته
بود و باهاش ابراز

همدردی میکرد، تک تک اعضا خانواده هرکدام گوشه ای
نشسته و برای خودشان غصه میخورد و بدتر از آن به
اندک صدای

موبایل یا تلفن از جای میپرند و جانشان به لب میرسد و
این خود خود مرگ تدریجی است، عمارت در سکوتی
وحشتناک فرورفته

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود که اصلا خوشایند نبود و به طوریکه هرکسی در
دلواپسیش غرق بود ...صدای جیغ های عمه فرناز بدتر از
هرچیزی دل ادمی

را ریش میکرد اما چه سود که کاری از محافظها هم
برنمیامده بود و به یقین رسیدیم که ادم ربایی در کار باشد
و چیزی که

مشکوک بود زنک نزدن ادم رباها بود که این خودش
دردناک بود!

توی تمام ان فضای غمناک و ناراح
تی ها در بزرگ سالن باز میشود و یکی از محافظ ها داخل
می اید و با تعجب رو به ارسال میگوید: اقا باران خانوم و
اقا باراد
اومدن

همه بهت زده بودیم که با صدای خنده باران و باراد به
یکباره بلند میشویم به سمت در میرویم و با دیدنشان
نفس اسوده ای

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکشیم و آنها با دیدن همه ما کنار در ورودی متعجب
نگاهمان میکنند و باراد میخندد و تا می آید حرفی بزند
عمو هادی جلو میرود

و سیلی محکمی نثار باراد و باران میکند و بلند داد میزند:
دیگه حق ندارین پاتون و از در بیرون بزارین تا یاد بگیرین
که مثل ادم
رفتار کنین

باران به گریه می افتد ولی باراد با وجود بغض خودش را
کنترل میکند و میگوید: چرا میزنین؟

عمو هادی دوباره هوار میکشد و میدانم چه حجم از
نگرانی را در وجودش تحمل کرده که اینطور دارد بال بال
میزند: حرف نزن

باراد شماها چرا همه چیز رو به مسخره گرفتین؟ چرا
محافظتو پیچوندی؟ تا الان کدوم قبرستونی بودین که
فکر ما هزار جا رفت!

اخه بچه اگه دزدیده بودنتون چه خاکی باید تو سرم
میریختم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باران با شاکی نگاه پدرش میکند: خب حالا که طوری
نشده شما عصبانی هستی و مارو میزنی!
عمو هادی: نه یه چیزیم بدهکار شدم... تا اطلاع ثانوی
توی خونه میمونین و حق بیرون رفتن ندارین و حالام
توضیح بدین کجا
بودین...

باران لب میگزد و نگاه باراد میکند عموهادی که متوجه
نگاههای مشکوک ان دو میشود میگوید: به نفعتونه که
راستش و بگید
...

باران: خب ... خب ... رفتیم گردش دونفره
عموهادی: کجا؟

باراد: پیست سوار کاری، ناهار خورون شهربازی، بام بعدم
رستوران تولد یکی از بچه ها بود یه شام خوردیم و اومدیم
از تعجب داشتم شاخ در می اوردم که اصلا هم عین
خیالشان نبود...

عموهادی بابته میگوید: خب چرا یه خبر ندادین؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باراد با تخسی جواب میدهد: چون شما اجازه نمیدادین
مامانم دائما جیغ جیغ میکرد که خطرناکه...

بعد سرش را زیر می اندازد عمه فرناز هم انگار زیرش آتش
روشن کرده باشند مانند اسپند روی آتش میگوید: وای
خدا اینا بچه

هامن یا دشمن جونم ... هادی ببین به من میگه جیغ جیغ
میکنه باراد میکشمت رفتین به خیالتون خوش گذروندین
ولی منو جون

به لب کردین

همانطور گریه میکند و باران و باراد هم سر زیر می اندازند
و در برابر نگاه عصیان زده پدرش و ارسلان جیم میشوند
و من می

مانم در این دواعجوبه که اصلا هم به هیچ کجایشان
حساب نیاوردند و علنا همه غصه خوردنها و غش کردنهای
من الکی بود و

خداکند روی بچه ام تاثیر نگذارد و مانند ان دو منگل
نشود....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت ۹۵

طبق نظر دکتر همه چیز نرمال بود حال من و بچه ام خوب بود فقط نمیدانم چرا ویاری که دکتر تا سه ماه اول گفته بود کم کم

برطرف میشود، نشده بود و دستمال های ارسلان هم شده بود یار همیشگی من در تمامی موارد زندگی ام! ویا در صورت نبود ان

باید مانند زالو به ارسلان بچسبم و مدام ببویمش وواقعاً دست خودم نیست...

باران و باراد در تنبیه سختی به سر میبرند به طوریکه پدرشان یک وعده مورد غذایی را از برنامه روزانه اشان حذف کرده و این

به شدت هردو را ازار میدهد، هرگز باورم نمیشد عمو هادی بخواهد دعوایشان کند مرد همیشه ارامی که به غیر از ان شب هیچ

موقع صدای بلندش را نفهمیده بودم و حق داشت چون فشار بدی را تحمل کرده بود و این واکنشش طبیعی بود واینکه عمه فرناز

هم هیچ دخالتی در کار شوهرش نکرده و ارسلان هم با بی محلی تمام با آنها برخورد میکرد به طوری که دیگر به غلط کردن افتاده

بودن و میدانستم دیگر از این غلطهای اضافی نمیکردن ...

نمیدانم چه اتفاقی افتاده بود که روزان کلافه و عصبی بود بیشتر وقتش در اتاق بود و بهزاد هم جواب تلفنهایم را نمیداد وزمانی که

از مهشید یا درسا سراغش را میگرفتم آنها هم اظهار بی اطلاعی میکردند سهیل هم نمیدانست ...نمیتوانستم نسبت به این قضیه بی

تفاوت باشم وارد اتاق روزان میشوم که متوجه گریه کردنش میشوم جلو میروم که با دیدنم بیشتر به حق حق می افتد کنارش روی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تخت مینشینم و در اغوشم میکشمش: چیشده روژان؟
چرا تو و بهزاد اینجوری شدین؟
روژان با همان لحن ناشی از گریه میگوید: پسره دیوونه
برمیگرده هرچی از دهنش در میاد بهم میگه.
-چیشده؟

روژان: از کلاس برمیگشتم یکی از هم کلاسیام که از قضا
دوستیم باهم حرف میزدیم و ازم می خواست که توی
کاری بهش کمک
کنم که منم رد کردم موقع خداحافظی که میشه دست
میدیم بهم و نیما یه انگشت به دماغم میزنه که همون
موقع بهزاد سر میرسه و
تا به خودم پیام نیما رو میزنه بعدم منو بازور سوار ماشینش
میکنه که اونجام دوتا اون میگه دوتا من دعوامون میشه و
بهم میگه

من بهش خیانت کردم بازیش دادم چون هر موقع هم
خواسته پاپیش بزاره من نداشتم حلام قهر کرده که چرا
از نیما طرفداری کردم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هرچیم زنگ میزنم گوشیشو جواب نمیده ...من...من...
نمیخواستم ...اینجور...بشه ...عصبانی ...شدم
...و...گفتم...حالا

که...اینجور...فکر...میکنه...درسته...
دوباره گریه کردن را از سر میگیرد و همه اش به خاطر یک
سوتفاهم کوچک بوده که الکی بزرگش کردن.
-روژان خانوم اشتباه کردی.
نگاهم میکند و میگوید: تو زنگش بزنی بگو به خدا دارم دق
میکنم...

-اخه مشکل اینجاس که جواب تلفن منم نمیده
بغض کرده نگاهم میکند که دلم برای دل عاشقش میسوزد
و میدانم بهزاد وقتی لج کند به هیچ صراطی مستقیم
نمیشود و تنها کسی
که از پس او بر می آید مادرش بود و بس...

کابوسهایم دست از سرم برنمیدارند و به خدا که وجودم
تحمل ان همه درد را ندارد باز هم از خواب پریده ام و
مادرم را دیدم که

@Romanchii

مدام التماس میکند کمکم کن؛ کمکم کن؛ آخر من چه
کاری ازم برمی آید که انجام دهم سرم روی سینه ارسلان
است و همدم این

روزهایم پا به پای من می آید و دلداریم میدهد، میدانم
دارد یک کارهایی را انجام میدهد ولی حرفی نمیزند...
ارسلان با ملایمت دو طرف صورتم را میگیرد و نگاهش را
در نگاهم بخیه میدهد: نبینم چشای بارونیتو خوشکل
خانوم، بهت قول

میدم خیلی زود همه چیز درست میشه فقط یکم صبر
داشته باش....

پیشانیم را طولانی میبوسد که همه وجودم را گرم میکند،
سرم را بالا می اورم و نگاهش میکنم: چقدر خوبه که
هستی!

میخندد چشمانش برق دارد میدانم از تعریفم خوشش
آمده اما من چیزی را که حس کردم گفتم و حسم هم بهش
واقعی است و
خوشحالم که کنارم است...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: میدونی عاقبت دلبری کردن چیه؟!
-هان؟!!

روی تخت میخواباندم و رویم خیمه میزند و بوسه ای روی
لبانم میزند و دوباره تکرار میکند و تکرار میکند که آخر
تسلیم میشوم

و در کنارش شبی دیگر پراز لذت و آرامش را تجربه میکنم
...

#پارت ۹۶

راه دیگری برایم نمانده بود و نمیتوانستم هم بینم دوتا از
عزیزانم اینگونه بخاطر یک سوتفاهم کوچک باهم قهر
باشند روزان

کارش شده بود گریه و توی اتاقش نشستن و غصه خوردن
بهزاد هم تلفنم و جواب نمیداد باید به افسون جون زنگ
میزدم و تنها

کسی بود که میتواندست از پس بهزاد بریاد...

-سلام افسون جون خوبین؟ عمو خوبن؟ وای چقدر دلم
واستون تنگ شده!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

افسون جون: همه خوبیم تو خوبی؟ فنچت خوبه؟ شوهر
بداخلاقت خوبه؟ دل منم تنگ شده تو که دیگه اینجاها
نیومدی؟ هر موقع

هم از بهزاد سراغت و گرفتم میگه خوبه...

-خودتون که بهتر میدونین نمیتونم زیاد از خونه بیام
بیرون پاتوقم زیاد نمیرم یه وقتی دلم زیاد تنگ بشه به
بچه ها میگم بیان.

افسون جون: اره در جریانم بهزاد یه چیزایی گفته که
جونت تو خطره... وای چی بگم از دست این پسر چند روزه
که حالش خرابه

و تو اتاقش نشسته و بداخلاق شده دیگه عاصیم کرده
هرچی هم میگم چی شده هیچی نمیگه راستی تو میدونی
چشه؟!

حالا که خودش بحث را پیش کشیده بود خوشحال شدم
و گفتم: اره میدونم.

افسون جون: خب؟!

-هیچی پسرت عاشق شده بدم عاشق شده!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

افسون: اون وقت عاشق کی؟ من میشناسم!
-بله!

افسون جون: کی؟!

-روژان دختر عمم

افسون جون باشعف میخندد: جدی میگی! همون دختر
چشم و ابرو مشکیه که ناز بود و چشمم و گرفته بود قبلا
چشم پسر مو

گرفته ...وای منو این همه خوشبختی محاله
میخندم به این همه پایه بودنش که مانند دختران بیست
ساله میماند: بهزاد حرفی نزده بود؟

افسون جون: چرا گفته بود از یه دختر خوشم میاد و قصدم
ازدواجه اما نگفته کیه؟ ولی خب چرا حالا اینقد رفته تو
قیافه؟

-راستش به خاطر یه سوتفاهم کوچیک حرفشون شده و
باهم قهر کردن و میخوام که کمکم کنین اشتیشون بدیم
اخه روژان داره

خودش و میکشه که بهزاد باهاش قهره

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

افسون: خب پس این روژان خانومم پسر منو دوست داره
!

-اره.

افسون جون: خب با این همه تفاسیری که کردی میگم بیا
یه کاری کنیم!
-چی؟!

افسون جون: سوپرایز عزیزم حالا که اینا هم دیگه رو
دوست دارن چرا جدا باشن میتونیم باهم فامیل بشیم...
-عالیه افسون جون یه دونه ای!

افسون جون: دوردونه ای....

واز پشت گوشی همدیگه رو میبوسیم و خوشحال قطع
میکنم و تصمیم میگیرم که هیچ حرفی را به روژان نگویم
تا ادب شود که

بهزاد را اذیت نکند و دقیقا من اینجا حکم خواهرشوهر را
دارا میباشم و چقدر پدر این روژان را در بیاورم و
خواهرشوهربازی
دراورم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عمه فریبا: یه خانومی زنگ زده میخواد بیاد خواستگاری
روژان ولی خیلی اصرار داشت...

ارسلان اخمو نگاه مادرش میکند و میگوید: خودش چی
میگه؟

عمه فریبا دلخور میگوید: نمیدونم چند روزه چی شده که
تو اتاقش خودش و حبس کرده و بیرونم نمیاد خیلی هم
ناراحته؟!

عمو جمشید: خب شاید از چیزی ناراحته بعدا باهاش
صحبت میکنم

نگاه من میکند و اشاره میکند که کنارش بنشینم و به
خواسته اش عمل کرده و کنارش مینشینم و به رویش
لبخند میزنم و میگویم:

جانم عمو جون

عمو جمشید: دختر گلم شما نمیدونی روژان چشه؟
-راستش نمیدونم یعنی بهم نگفته ولی فکر نکنم چیز
مهمی باشه بیشتر داره در مورد موضوعی فکر میکنه و
سبک سنگین

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میکنه تا به جواب برسه به نظرم ببخشید دخالت میکنم
بزارین به حال خودش باشه اگه خوب شد که چه بهتر اگه
نشد باهاش
صحبت کنین...

عمو جمشید: نمیدونم والا شاید تو بهتر بدونی...
ارسلان موشکافانه نگاهم میکند و میدانم که میداند من
از حال و روز روژان خبر دارم ولی نگاهم را میگیرم و به
بحث بین عمه

فریبا و عمو جمشید میدهم
ارسلان روبه مادرش باجدیت میگوید: حالا کی هست
میشناسی؟

عمه فریبا: نه ولی خانومه گفت دخترتونو دیدم و خوشم
اومده ولی خیلی اصرار داشت منم تو رودبایستی قبول
کردم

عمو جمشید: نگفت کیه؟
عمه فریبا: خانوم تهرانی!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان بلند میشود و میگوید: من نمیدونم هرجور
خودتون صلاح بدونین...

بعدم دستم را میگیرد و از اتاقشان بیرون می اییم و
میرویم بالا، ارسلان نگاه مشکوکی میکند و میگوید: تو
میدونی چشه و

نمیخوای بگی

انقدر تیز بود که هر حرکتی ام را میتوانست حدس بزند
ولی منم ادمی نبودم و ا بدهم پس برای رد گم کردن جلوی
رویش را گرفتم و

به قصد نزدیک شدنش روی پاهایم بلند شدم و با تمام
عشوه ای که داشتم با ناز گفتم: تو چرا هرکاری میکنم
مشکوکی، درضمن

تو اینقدر کار میکنی نمیگی یه زنی دارم که از قضا حامله
است و بهت احتیاج داره اخه فنچم باباشو میخواد...

ارسلان دستش را دور کمرم می اندازد: میگم مشکوکی
نگو نه ولی این حالت و دوست دارم اینکه با بوی من
باوجود من اروم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگیری رو دوست دارم اصلا خستگیم در میره...
خم میشود و لبانم را به کامش میکشاند وانقدر در حس و
حالمان هستیم که توجهی به محیط اطرافمان نداریم که
یکدفعه با صدای

سرفه ای از جا میپریم و اگر ارسلان نگرفته بودم پخش
زمین شده بودم، بادیدن باراد و باران که از خنده
خم شده بودند متعجب نگاهشان میکنم که باراد خیلی
ریلکس دست باران را میگیرد و به سیب توی دستش
نگاهی می اندازد و

میگوید: واقعا خجالت اوره که جلو دوتا بچه همچین صحنه
هایی خلق کنین

باران ادامه میدهد: بعدم منعمون میکنن فیلمای ترکی
شبکه جم رو نبینین نمیدونستم خودمونم اینجا هم جم
داریم هم صحنه های

هالیوودی البته با وجود دایی فرشاد و خاله تارا....
ارسلان تشر میزند: زود برین توی اتاقتون

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باز خوب است حساب می‌برند اما این دو اعجوبه واقعا نوبر
بودند که بدون ذره ای خم به ابرو بیاورند راهی اتاق
میشوند و باراد بر

میگردود روبه من میگوید: بیا راستش هم که می‌گیم
دعوامون میکنن نمیگن چشم و گوشمون باز میشه بعدم
میگن چقدر
میخورین!

باران هم بغض الود میگوید: تازه یه وعده هم از غدامون
هم کم کردن نمیگن بچه ایم دلمون میشکنه...
در اتاق که بسته میشود ارسال پوفی میکند و میگوید:
یعنی بیچاره خاله فرناز...

سرم را به سمتش کج میکنم: دلت میاد به این دوتا چیزی
بگی بخدا خیلی بهشون سخت گذشته دیگه بسشونه!
باینکه من جمله ام را آرام گفته بودم ولی نمیدانم باراد از
کجاشنید که دراتاق را باز کرد و با قیافه مظلومی گفت:
راست میگه گناه
داریم بخدا دیگه تنبیه شدیم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان احم میکند و دیگر معطل نمیکنند دست پشت
کمرم می اندازد و به سمت اتاق مشترکمان میرویم....

#پارت ۹۷

ارسلان

بادیدن کسی که به روبرویم نشسته بود تعجب کرده بودم
ولی مثل همیشه چیزی از صورتم مشخص نبود خیره به
بهزاد بودم که

سنگین و مردانه در کت و شلوار مشکی پوشیده و سر به
زیر داشت در کنار پدر و مادرش نشسته بود، پدرش را
دورادور

میشناختم توی کار صادرات و واردات فرش بود و
تاحدودی شناخته شده بود مادرش به محض دیدن همراز
جلو امدو در اغوشش

گرفت و سرو صورتش را غرق بوسه کرد و مدام قربان
صدقه اش میرفت همراز هم میخندید و چالهایش را به
معرض دید

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگذاشت ...روژان خوشحال بود و چشمانش برق خاصی داشت وانگار راضی بود، حرفهای متفرقه زده شد و موضوع به بحث اصلی کشیده شد.

اقای تهرانی میخندد و میگوید: خب اقای رادمنش خودتون منو میشناسین و بهتره بریم سر اصل مطلب... پدر میخندد و در جواب سری تکان میدهد: اختیار دارید اقای تهرانی بفرمایید.

اقای تهرانی: این پسر ما ۱۸ سالشه و اینکه... بهزاد وسط حرف پدرش می ایدو میگوید: معذرت میخوام که حرفتون رو قطع میکنم اگه اجازه بدین بقیش و خودم بگم!

اقای تهرانی بفرمایی به پسرش میگوید و باتکیه بر پستی مبل خیره او میشود و بهزاد بااسترسی که از چهره اش مشهود است

سعی میکند که بر خود مسلط باشد و موفق هم میشود و
خیره در چشمان پدرم ادامه میدهد: همونطور که پدرم
گفتن من ۱۸ سالمه

و شغل پدر و ادامه دادم و رشته تحصیلیمو هم تو این رشته
انتخاب کردم و همه اینها بر حسب علاقه شخصی من بود
ولی هیچ

وابستگی شغلی و مالی نسبت به پدرم ندارم با اینکه تک
پسرم و پدر از لحاظ مالی بی نیازه و میتونسته من و هم
سپورت کنه ولی

من خودم میخوامم مستقل باشم و روی پای خودم
وایستم که خدا رو شکر تا اینجا موفق شدم و درسته با
پدر کارمان یکیه ولی

من دفتر خودمو دارم پدرم همینطور و مثل تموم
جوونهای دیگه یه خونه و ماشین ناقابل هم دارم به درد
اول زندگی بخوره ولی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بازم اگر روزان خانوم نپسندیدن میتونم عوض کنم و قول میدم که تمام سعیم رو بکنم که دخترتون و خوشبخت کنم.

ساکت میشود و تمام حرفهایش را مردو مردانه زده بود و انصافا خوشم امد و مشخص بود جربزه دارد و اینکه خودش با ان

اعتماد به نفس صحبت کرد نشان از ان داشت که میشد به عنوان یک مرد رویش حساب کرد حتی قولی که رسما در جمع اعلام کرد

و نگفت خوشبختش میکنم گفت تمام سعیم را میکنم خوشبختش کنم بااینکه دل خوشی ازش نداشتم ان هم به خاطر بغل کردنهای

همراز و ان صمیمیتی که میانشان بود و چه بیهوده بود که فکر میکردم چشمش دنبال همراز من است در صورتی که چشمانش داد

میزنند چقدر روزان را میخواهد....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پدر رو به بهزاد میگوید: باعث افتخار پدرتی پسر، من
پدر تو میشناسم و از توهم خوشم اومد که مردو مردونه
حرفاتو زدی ولی

تصمیم گیرنده دخترمه هرچی اون بگه ماهم قبول داریم
مادر بهزاد نگاه پر عشقی را به پسرش بعد به سمت روژان
که سرش پایین هست می اندازد و روبه پدرم میگوید:
اقای رادمنش

اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن حرفاشون و باهم بزنی
!

پدر نگاهش را به اقا جان میدهد و اوبا بستن چشمانش ان
را تایید میکند و پدر اجازه را صادر میکند روژان هم با
خجالت بلند

میشود و به طرف خارج از عمارت میروند...
هرکسی مشغول صحبت با همدیگر بودند و خانوم تهرانی
با ان سرو زبانش با مادر و خاتون غرق در حرف زدن بودند
و معلوم بود

از این مصاحبت لذت میبرند، پدر هم با اقای تهرانی و
اقاجان از مسایل مربوط به کارشان باهم اختلاط میکردند
و در این بین از من
هم نظراتی میپرسیدند که جواب میدادم، پاشا کشیک بود
و عمو فرشاد و عمه فرناز هم که نبودند...
همراز خودش را جلو میکشید و زیر گوشم با ناز میگوید:
وای فکر کنم یه عروسی افتادیم!
نگاه چشمان پر از شیطنش میکنم و لب میزنم: تا ثابت
نکنه لیاقت خواهرمو داره قرار نیست دختر بدیم...
با حرص میگوید: خیلی دلتم بخواد بهزاد دامادتون بشه
پسر به این اقایی داره خواهرتو از ترشیدگی در میاره...
-حالا هرکی میخواد باشه تا ثابت نکنه هیچ خبری نیست
در ضمن روزان هنوز سنی نداره، توهم به نفعته که اینقدر
طرفداری این
پسره رو نکنی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چینی به دماغش می‌دهد: ا...اون سنی نداره پس چرا
اینقدر زود بامن ازدواج کردی من که سنم کم‌تر از روژان
بود؟ حالا چون

خواهرته با من فرق داره؟!

اشک در چشمانش حلقه زده بود لبانش را جلو داده بود
و این در مواقعی که از چیزی دلخور بود انجام میداد
و نمیدانست که با این

کارش چقدر دلم می‌خواهد ببوسمش و اگر کسی نبود
مطمئناً در اغوشم اسیر بود: هیچوقت خودت و با کسی
قیاس نکن تو تحت هر

شرایطی مال ارسلان رادمش بودی و این مسئله ربطی به
سنت نداشت چه الان چه دوسال دیگه مهم اینه که مال
منی و ارسلان

واسه داشتنت همه کار میکنه!

بهت زده مرا نگاه میکرد توقع نداشت همچین چیزی را
بیان کنم ولی باید میگفتم تا بداند هیچوقت خودش را با
کسی مقایسه نکند و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زن ارسلان یعنی جان و روح ارسلان است و بس!
هنوز همانطور قیافه اش مانند علامت سوال بود ولی به
تر شده بود و در ادامه حرفهای مادر بهزاد کوتاه جواب
میداد، با آمدن بهزاد خوشحال و روژان سر به زیر آقای
تهرانی به حرف

میاد: خب دخترم قراره این پسر مارو به غلامی قبول کنی
و عروسم بشی یا نه؟!

روژان سر به زیر میشود که همراه با شیطنت بلند میگوید:
سکوت علامت رضاست در ضمن از ذوقشه نه خجالتش!
روژان نگاهش میکند و با اخم میگوید: میشه یکم فکر
کنم؟!

سر بهزاد به تندی به طرف روژان برمیگردد و می اید
حرفی بزند که خانوم تهرانی زودتر جواب میدهد: اره
عزیزم این حق توئه

که بخوای فکراتو بکنی فقط ماعجله داریم تا یه هفته
بیشتر مهلت نمیدیم و جواب مثبتم میخوایم.

هنوز نگاه پراز حرص روژان سمت همراز بود که همراز
نامحسوس لبخندی میزند و دستش را زیر گلویش
میگذارد و آرام لب

میزند: پخ... پخ

قضیه از چه قرار بود را نمیدانم! فقط میدیدم که همراز
سعی در اذیت کردن روژان داشت و روژان بعداز اینکه
خواست بهش زمان

بدهند تا فکر کند اخمهای بهزاد در هم شد و این اصلا
مهم نبود چون فکر کردن لازمه این رابطه هست ... بعداز
رفتن خانواده

تهرانی پدر ازم میخواهد که نظرم را بگویم و من هم گفتم:
تا زمانی که تحقیقاتم کامل نشود و پسره ثابت نکند لیاقت
خواهرم را

دارد نمیتوانم نظر قطعی بدهم ولی همینکه روی پای
خودش هست و مستقله با وجود تک فرزند بودنش و ثروت
پدرش میشه روش
حساب کرد...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مادر: اما من خیلی به دلم نشستن بهزاد روهم دیدم پسره
خوبیه خانوادشم خوبن مخصوصا مادرش انگار جوون
بیست ساله اس

چقدر خوشرو بود...

نظر همه را جلب کرده بودند ولی من تا مطمئن نمیشدم
خواهرم را به دستش نمیدادم و آینده روژان برایم مهم بود
و نمیخواستم

لطمه ای به زندگیش وارد شود....

همراز دهنش را کج میکند و پشت چشمی هم نازم کرده
میدانم از حرص زیادش است جواب میدهد: خدا شانس
بده از این برادرا

...

امشب زیادی خوشمزه شده بود و مدام از بهزاد طرفداری
میکرد و این برای منی که زیادی محق و خودخواهم اصلا
خوب نیست...

#پارت ۹۸

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دنیا هم بامن سر ناسازگاری داشت به هرطرف میرفتم
اخرش برمیگشتم سرخانه اولم و انگار که هیچ چیزی
نیست حامد و علی هم
تمام سعیشان را میکردند ولی چیزی نمیتوانستیم پیدا
کنیم...

باتحقیقی که انجام دادم بهزاد توانست خودش را ثابت
کند که لیاقت خواهرم را دارد جدا از داشتن دوست
دخترهای رنگارنگی که

چند ماهی بود به دورشان خط قرمز کشیده بود هیچ نقطه
سیاه دیگری نداشت و پیش پدر موافقت خود را اعلام
کرده بودم، روزان

بعد از یک هفته جواب مثبتش را اعلام کرد و این از اول
معلوم بود که چقدر از این ازدواج راضیست و طی قراری
که گذاشتند فعلا

نامزدی بگیرند تا بعد جشن عروسی مفصلی برگزار کنند،
روزان رو ابرها سیر میکرد و خوشحال بود و با بهزاد هرروز
خرید

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بودند و گشت و گذار ولی این را هم گوشزد کرده بودم که
هرجا میروند با محافظ باشند برای اطمینان بیشتر باید
خودمان حواسمان

را بیشتر جمع میکردیم تا مشکلی پیش نیاید...

همراز هم تو این روزها یا با دوقلوها سرگرم بود یا با
دوستانش چون نمیتوانست از خانه بیرون برود اینطور
خود را سرگرم

میکرد و بعضی مواقع طراحی لباسهای مزون تارا انجام
میداد...

کارهای هردو شرکت زیادی وقت گیر بود و نمیتوانستم
همراز را بینم و وقتی را با او بگذرانم هرشب که خانه می
امدم میدیدم پشت

میز کارم در حالیکه طراحی میکند به خواب میرود و من
حتی نمیتوانم چشمان زیبایش را بینم و از آن انرژی
بگیرم ، مثل تمام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این چند شب بغلش میکنم و روی تخت میخوابانمش و
خودم هم در کنارش و در حالیکه در اغوشم است
میبوسمش و میخوابم...

با پدر در حال صحبت بودم که متوجه همراه شدم در
حالیکه تمام صورتش از خشم قرمز شده بود دوباره جیغ
میزند و با داد

میگوید: باراد اون کثافت و ببر اونور داره حاله بد میشه!
باراد به او نزدیکتر میشود و در حالیکه میخندد میگوید:
بین چه نازه و دوست داشتنی...

نمیدانم چی توی دستان باراد بود که همراه از ته دل جیغ
بنفشی کشید که از جا پریدم و صحبتتم را با پدر قطع
کردم به سوی آنها

رفتم که با دیدن همراه که داشت از حال میرفت و مارابی
که در دستان باراد بود فریاد زدم: باراد اون و از اینجا ببر
همراز از حال رفت روی مبل سه نفره گذاشتمش و سریع
به خدمه گفتم به پاشا خبر دهد بیاید به محض آمدن پاشا
همراز را به او

@Romanchii

سپردم و به طرف پله ها رفتم که مادر و پدر جلویم را
گرفتند و پدر گفت: کاریش نداشته باش
با حرص ناشی از شیظنهای بی حد و مرز باراد میگویم:
اگه الان جلوش رو نگیرم ممکنه فردا شوخی بدتری رو
بکنه پس باید

یکجا گوشش رو پیچوند...

مادر با نگرانی نگاهم میکند و دیگر نمیانم و به طرف اتاق
دوقلوها میروم در را باز میکنم که باراد و باران ترسیده
نگاهم

میکنند: خب این پیشنهاد مسخره از کی بود؟

هر دو باهم میگویند: من!

اخمهایم _____ انقدر صورتم را ترسناک کرده اند که
بدبختها جرات نگاه کردن را ندارند

-گفتم کار کدومتون بود؟

باران بلند میشود و سر به زیر میگوید: من گفتم این کارو
بکنه یکم بخندیم...

باراد: نه دروغ میگه خودم کردم.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هرکدام میگفتند کار خودشان بوده و گناه را به گردن
میگرفتند تا ان یکی را محافظت کنن و همیشه از این
لحاظ پشت هم بودند

ووقتی چیزی دستگیرم نشد گفتم: گوشی، تب لت، لپ
تاپ مصادره میشه تا یک هفته حق ندارین از این اتاق
بیرون بیاین.

باران با اعتراض میگوید: داداش ارسلان تو رو خدا تنبیه
نکن تازه تنبیه این مدمون تموم شده

-شماها اگه این تنبیه ها روتون اثر داشت دیگه همچین
شوخی های زشتی با زن حامله نمیکردین اگه خدایی
نکرده اتفاقی واسه

خودش و بچش بیفته چیکار میکنین اون موقع دیگه
اینقدر اروم نیستم

باراد: خب لپ تاب و تب لت رو بردار حداقل گوشیهامون
باشه

داد میزنم: واسه من تعیین تکلیف نکنین زود کاری که
گفتم رو انجام بدین...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تمام تنبیه ها اعمال شد و زود برگشتم پیش همراه
خدا و شکر خطری نداشته بود و پاشا خیالم را راحت کرد
ولی گوشزد کرد که

دوقلوها باید ادب شوند و خیالش را راحت کردم که دیگر
همچین شوخیهایی نمی کنن چون گوشیهایشان را گرفته
بودم و میدانستم

تا چه اندازه به جانشان وابسته است حتما توی این یک
هفته ادم میشوند...

خدمه در حال رفت و آمد بودند و امشب مهمانی کوچکی
بود از خانواده بهزاد دعوت شده بود برای صرف شام ...
توی راهرو

منتظر همراه بودم که بالباسی که بی نهایت به تنش
نشسته و زیبا شده بود و موهای بلندش را بالا بسته بود
لباسی بلند به رنگ ابی

روشن که بیشتر مانند لباس حاملگی بود با استینههای
کوتاه، دلم میخواست مجبورش میکردم لباس را عوض
کند و میدانستم هم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز این کار را نمیکند و لج مرا در می آورد و باز هم
نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم: لباس از این
خوشگلتر نداشتی

چشمهای افسونگرش را بند چشمانم میکند و دیوانه وار
قهقهه میزند و با همان لبخند وسوسه کننده اش میگوید:
دوباره غیرتی

شدی جناب شوهر

اخمهایم در هم میشود ولی او دس

ت بردار نیست با ناز در اغوشم میخزد و دستانش را دور
گردنم می اندازد و بعد با تمام وجود دم عمیقی میگیرد و
میگوید: دیدی

که بهزاد چشمش دنبال خواهرت بود نه من بعدم توی
جمع نامحرم نداریم اما..

منتظر نگاهش میکنم که خودش ادامه میدهد: اما تو با این
نگاهات از همه بدتری

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دلربا میخندد و دلم میلرزد و برای لحظه ای تا به خودش
می آید در اغوشم اسیرش کردم و لبانش را مهمان لبانم
کردم...

ازش جدا میشوم و خیره چشمان خمارش میشوم و آرام
لب میزند: همه منتظرن

میدانم خجالت میکشد ولی برایم اهمیتی ندارد مهم دلم
هست که آرام بگیرد

دستش را میگیرم و پایین میرویم همه جمع بودند و
منتظر ما بودند خدمه ای بهمان شیرینی تعارف میکند
همراز رد میکند ولی من

برمیدارم و تا می آیم در دهانم بگذارم همراز چنگی به
دستم میزند و در کسری از ثانیه ها در دهانش میگذارد
متعجب بهش نگاه

میکنم که ابرو بالا می اندازد و میرود در کنار روژان
مینشیند، گوشه لبم از این شیطنش بالا میرود و نمیداند
تمام این دلبریهایش
چه مجازاتی دارد؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با اینکه نگاهم سمت بهزاد و حرفهایش هست ولی تمام
حواسم پیش دختری است که مالک جان و روحم شده و
در هر حالتی تمام

کارها و حرکت‌هایش برایم زیادی دلنشین است مانند الان
که دارد مدام سر به سر روژان میگذارد و در گوشی
حرفهایی میزند که

حرص روژان را در بیاورد...

همراز بلند شده بود و مدام خودش را باد میزد صورتش
قرمز شده بود سریع به سمتش رفتم و گفتم: چت شده؟
!

دستی به گلویش میکشد و با حالت خفگی میگوید: دارم
خفه میشم گرممه!

و سرفه های پی در پیش انقدر شدید است که باعث خم
شدنش میشود و وقتی بالا تنه اش را بالا می اورم با دیدن
دهان پر از

خونش ، خون در تنم منجمد میشود و و یکدفعه شروع به
لرزشش میشود و حجم خون زیادی که از دهانش بیرون
میریزد و با

@Romanchii

فریاد بلندم اسمش را صدا میزنم که همه دورمان جمع
میشوند و معطل نمیکنم و روی دستانم بلندش میکنم و
دوباره فریاد میزنم:

پاشا بدو زن و بچم دارن میمیرن....

#پارت ۹۹

همراز بی جان در اغوشم بود لحظه به لحظه بدنش سردتر
میشد و روح از تنم خارج میشد استرس و اضطرابی که به
جانم افتاده

بود قابل توصیف نبود روبه پاشا داد میزنم: گاز بده پاشا
زندگیم داره از دستم میره، برو لعنتی...برو.

مثل برق زده ها از جا میپریم و بایاداوری ان شیرینی و
اصرار خدمه گوشی ام را در می اورم و زنگ به علی میزنم
بعد از دوبوق

جواب میدهد: بله اقا؟

-بین علی حواست و جمع میکنی نمیزاری کسی از
عمارت خارج بشه خدمه ها، باغبون، محافظ ها، اعضا
خانواده هیچ کس حق

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خارج شدن رو نداره به هرکی هم مشکوک شدی زیر
نظرش میگیری تا من پیام...

علی: چشم

گوشی رو قطع کردم و همراهش را در اغوشم فشردم نمیدانم
این همه بلا چیست که سر این دختر می آید اما قول
میدهم باعث و بانیش

رو به درک واصل کنم...

باتوقف ماشین سریع از ماشین پیاده میشوم و در حالیکه
همراز بی جان در اغوشم است به طرف اورژانس
بیمارستان میدوم که با

دیدن پرستار که بی تفاوت به من نگاه میکند و با نهایت
عشوه با گوشی همراهش صحبت میکند خونم به جوش
می آید داد میزنم:

تو مگه کوری نمیبینی مریضم داره از دست میره با
گوشیت صحبت میکنی...

پرستار: اقا مواظب حرف زدن باش...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از شدت خشم و ترس از دست دادن زن و بچم نعره میزنم:
هیچ کس تو این خراب شده نیست زن و بچم دارن از
دستم میرن...

پسر و دختر جوانی بایک برانکارد به طرفم می آیند و
همراز را روی ان میگذارم که پسر میگوید: چی شده؟
-نمیدونم یه دفعه این جوری شد، زنم حامله است...
پسر رو به دختر تند میگوید: سریع دکتر باقری و دکتر
زنان رو خبر کن...

ومیان چشمان نگرانم همراز را داخل اتاق بردند و اجازه
ورود به من ندادند نگاهم به در بسته بود و دلم را انجا که
با آمدن پاشا به

سمتش برمیگردم و او برای دلداریم لب میزند: امیدت به
خدا باشه حالش خوب میشه...

خدایا بهم رحم کن من زن و بچم و از تو میخوام و چشمانم
را بادرد میبیندم و حضور کسی را کنارم احساس میکنم
چشمانم را باز

میکنم و با دیدن حامد کنارم بغضم راقورت میدهم اما
نمیتوانم خشمم را مهار کنم با اشاره دستش بلند میشوم
و به سمت بیرون

میرویم باسیگاری که آتش میزند به دستم میدهد، میگیرم
و محکم پک های عمیق میزنم تا دردم را کمتر کند اما
هیچ اثری ندارد نه

تا وقتی همراه در حال جان دادن هست و چقدر خوب بود
که حامد در این سکوت همراهیم میکرد بدون گفتن کلمه
ای که بخواهد
دلداریم دهد....

بعد از ساعتی که با دلواپسی گذشت با دیدن دکتر به
طرفش پرواز میکنم: آقای دکتر حال خانومم چگونه؟
دکتر: خدا رو شکر تونستیم به موقع به دادش برسیم و اگر
دیرتر می آوردینش کاری هم از دست ما بر نمی آمد و این
نوع سمی که

وارد بدن خانوم شما شده یکی از خطرناک ترین هایی
است که زود اثر میکند و باعث اختلال در تنفس و حتی
فلج در تمامی نقاط

بدن میشه و در نتیجه مرگ که کمتر از نیم ساعت شخص
را از پای می اندازد و البته باید بگم که مقدار کمی از این
سم وارد بدن

همسرتون شده و زنده بودن الانش هم به این موضوع ربط
دارد ولی با شست و شوی معده و روده هاش سم از تنش
خارج شده و

انگار خدا خیلی دوستون داره که جنین هم سالم و سلامت
است

-ممنونم... حالا میتونم ببینمش؟

دکتر متوجه بی قراریم میشود و میخندد: بیهوشه ولی
واسه اینکه دلت اروم بگیره میتونی بری ببینیش ولی در
حد چند دقیقه واسه

اینکه دلت اروم بگیره...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وقت را تلف نمیکنم و به سمت اتاقی که همراه بود میروم
و با دیدنش با آن رنگ و روی پریده دلم به میپیچد،
نزدیکش میروم و

خم شده و بوسه ای بر پیشانیش میزنم و خدا روشکر
میکنم بابت اینکه حالش بهتر است، دستش را در دست
میگیرم و نوازش

میکنم: جوجه رنگی تو که منو کشتی، نمیگی اگه خدایی
نکرده یه طوریت میشد من چیکار باید میکردم؟ اخ
...همراز چشمتو

باز کن که ببینی چه حال و روزی واسم درست کردی!
همه به دیدنش آمده بودند و هرکدام برایش بی قراری
میکردند و این نشان میداد که چقدر به همراه علاقه دارند
و سلامتیش

برایشان مهم است تارا که با دیدن حالش در اغوش فرشاد
غش کرد ولی مادر و خاتون خوددارتر بودند روزان هم در
کنار نامزدش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود که بهم دلداری میدادند و پدر با حرفهایش میخواست
دلداری دهد و من فقط گوش میدادم و حالا که خیالم از
بابت همراز راحت

شده بود باید دنبال عامل حال خرابش بگردم و بی شک
چیز خوبی در انتظارش نیست

یکساعت بعد به هوش می آید و تحت مراقبت کامل قرار
میگیرد و دوباره انقدر ضعف دارد که به خواب عمیقی
میرود...

به پاشا میسپارم که مراقب همراز باشد و خودم همراه
حامد راهی عمارت میشوم و هنگام خروج از بیمارستان
به سمت پذیرش

میروم و بادیدن آن پرستار پرو پوزخندی میزنم که با
دیدنم رنگ از رخس میپرد و با من سلام میدهد منم
در جوابش با صدایی

خشن میگویم: ببین چی میگم، میخواستم بدبخت کنم و
از اینجا پرت کنم بیرون ولی به خاطر اینکه حال زن و
بچم خوبه چشم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میبندم و میگذرم ولی اگه یک
بار دیگه تکرار بشه یا ببینم ازت بی برو برگرد بیچارت
میکنم

فهمیدی؟

باترس سر تکان داد و دیگه نایستادم تا حرفی بزند که از
ترس هم لال شده بود، حامد را مخاطب قرار میدهم و
میگویم: خبری
نشد؟

حامد: علی به یکی دونفر مظنون شده چون حسابی
ترسیدن و میخواستن فرار کنن که علی هم میبینه و
میگیرنشون و زندانشون
میکنن...

-مادرشون و به عزاشون میشونم کثافتای رذل...
حامد: اگه بشه از زیر زبونشون حرف کشید که از کی
دستور گرفتن شاید بشه این معما رو حل کرد
-امیدوارم!

#پارت ۱۱۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وارد انبار شدم و علی و حامد پشت سرم آمدند . علی اشاره ای به زن و مردی که با دستهای بسته بودن اشاره میکند و میگوید:

این زن به عنوان خدمه اومده و مرده هم به عنوان باغبون وقتی که گفتین نزارم کسی از عمارت خارج بشه این دوتا رفتارشون

مشکوک شد جوری تو هول و ولا افتادن که حد نداره بعدم زنه میخواست فرار کنه که گرفتیمش و مرده رو هم لو داد

...

یاد دل نگرانیهایی که واسه همراه کشیده بودم می افتم و چنان خشمی وجود م را فرا میگیرد که به سمت هردو میروم و سیلی

جانانه ای به گوششان میزنم و در حالیکه از خشم میلرزیدم نعره زدم: شماها میدونین قرار بود چه بلایی سر زن و بچم بیارین

کثافتا ... نابودتون میکنم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اسلحه ام را از پشت کمرم برمیدارم و به طرفشان میگیرم
و دوباره داد میزنم: از طرف کدام بی پدری اومدین هان؟
یا حرف

میزنین یا یه گلوله حرومتون میکنم
زن ترسیده با چشمانی درشت شده به لکنت می افتد و
چانه اش شروع به لرزیدن میکند و با گریه بلندی میگوید:
اقا... اقا

....تو...رو...خدا رحمکن ...من...بچه ...دارم...به ...خدا
...به...جون ...بچم ...تهدیدم کردن...که
...اگه...به...حرفشون...گوش...نمیدادم...بچمو...میکش
تن....

-واسه من شعر نگو زنیکه میدونی با این کارت قرار بود
زن و بچم بمیرن

زن ترسیده بار دیگر نگاهم میکند: اقا اون...اون ...
شیرینی رو باید...شما...بر میداشتین...نه...خانومتون....

شوکه زن رو نگاه میکنم و جمله اش هنوز برایم هضم
نشده بود که مردک کنارش سرش داد میزند: مگه قرار
نشد حرف نزدی

میخواهی چون بچتو بگیرن؟

کنترل از دستم خارج میشود و مانند افسار گسیخته ها
به مرد حمله میکنم و انقدر به سر و صورتش ضربه میزنم
و دق و دل

نگرانیهای همراز هم سر او در می اورم مشت آخر را میزنم
که سر مردک کج میشود و روی شانه اش می افتد وبا
اشاره دستم

میگویم که از انجا ببرنش رو به زن که ترسیده نگاهم
میکرد گفتم: خب تو که نمیخواهی عاقبت مثل این مردک
بشه پس دهنه و

باز میکنی و حرف میزنی...

زن ترسیده سر تکان میدهد و با دم عمیقی که میکشد
میگوید: من... من... واقعا نمیخواستم این کارو بکنم اما
پای جان بچم وسط

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود و منو تهدید کردن که به عنوان خدمه وارد بشم و اون
سم رو دادن تا بریزم توی غذاتون ولی بازم وجدانم قبول
نکرد جان یک

ادم رو بگیرم، برای همین مقدار کمی از اون سم رو داخل
یکی از شیرینیها ریختم و میخوام شما بخورید که
خانومتون خوردن

من واقعا نمیخوام این کارو بکنم مجبور شدم...
-از کی دستور گرفتی؟

زن: یکی بود به اسم اصلان سبیل که قد بلند و هیکل گنده
ای هم داره ولی میدانم خودشم از کس دیگه ای خط
میگیره و اینم رو
بگم شاید به دردتون خورد.

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد: موقعی که من و بچم را
گرفته بودن این اصلان سبیل با یه یارویی صحبت میکرد
به اسم عارف

واین اسمم یه دفعه از ذهنش در رفت...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اسم نحس عارف در ذهنم اگو میشود و حال خرابم را
خرابتر میکند و سرم تیر میکشد که همراز من که توان
این همه بدی را ندارد

حالا که میخواهند بازی کنن جوری بازی می کنم که مات
شوند و از کرده خود پشیمان شوند.

-فقط امیدوارم راست گفته باشی که اگر دروغ گفته باشی
من میدونم و تو.....

زن بالتماس نگاه میکند: اقا به خدا راست میگم من حتی
دوز اون سم رو کم زدم با اینکه پای جان بچم وسطه ولی
نمیخواستم

قاتل باشم تورو خدا کمکم کنین...

دیگر نمی ایستم تا به حرفهای ان زن گوش کنم رو به
حامد و علی میکنم و با اشاره ام بامن همراه میشوند و به
کنارم می آیند:

میگردین دنبال این اصلا ن سبیل و پیداش میکنین، اسم
و مشخصات بچه زنه رو بگیرین و اونم پیدا کنین و اما این
مردک بهوش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که اومد از هر طریقی که میتونین از زیر زبونش حرف
میکشین باید بفهمیم این عارف با عارف مورد نظر ما یکی
هست یا نه؟!

علی: باز نه چیکار کنیم؟

-فعلا باید پیشمون باشه و بچشم پیدا کنیم بعدا یه فکری
به حالش میکنیم...

علی برمیگردد و حامد همراه من از انباری بیرون می اییم
که حامد به حرف می اید: اینا از حد گذشتن تا جایی که
تو خونه خودت

قصد جونت و کردن میخوای چیکار کنی؟

سیگاری آتش میزنم و کنج لبم میگذارم: دیگه قرار نیست
اونا کاری بکنن حالا دیگه این منم که میشم کابوس
شبهاشون و از روی

زمین محوشون میکنم ولی قبلش باید سردار و در جریان
بزاریم

حامد: اون با من داداش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خوبه ای میگم و چشمانم را میبندم تا آرامش از دست رفته
ام را برگردانم اما نمیشود و فقط یاد چهره پر از خون همراز
میافتم و

دلم میگیرد ولی باز خدا را شکر که خطر رفع شد ولی قول
میدم عاملینش را به سزای کارهایشان برسانم...

باصدای زنگ گوشیم از فکر بیرون می ایم با دیدن اسم
روژان دکمه سبز را لمس میکنم: بله روژان؟

صدای گریه روژان میپیچد و دل من هم میپیچد و هق هق
اش بیشتر از هر چیزی توی دلم را خالی میکند: چیشده؟
حرف بزن

لامصب...

روژان: زود خودت و برسون... همراز.

...

و باز هق هقش هوا میرود و گوشی که قطع میشود و بوق
های ازاد میخورد و من که جان از تنم میرود.....

#پارت ۱۱۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پشت سرهم شماره میگیرم با بوقهای ازادی که میخورد و
کسی جواب نمیدهد دیوانه میشوم و نمیفهمم چه میکنم
و فقط باتمام

سرعت به سمت بیمارستان میرانم و هیچ چیز و هیچ کس
را نمیبینم جز چشمان ناز همراهی که الان گوشه
بیمارستان افتاده و دل

بی طاقت من را به آتش کشیده...

باصدای جیغ لاستیک ها از ترمزی که میگیرم بلند میشود
و نگاههایی که به سمتم روانه میشود توجهی نمیکنم و به
سمت اتاق

همراز میروم اما بادیدن اتاق خالی قلبم می ایستد به
سمت پذیرش میروم و به پرستار میگویم: زن من کو؟
پرستار بیچاره وار نگاهم میکند که اینبار داد میزنم: دارم
میگم زن من تو این اتاق روبرویی بود حالا نیست
کوووش؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پرستار جا میخورد اما سعی میکند بر خود مسلط شود:
اهان خونریزی داشتن به بخش زنان منتقلشون کردیم
باید برین از اونجا
سوال کنین...

-بخش زنان کجاست؟

پرستار: طبقه سوم!

به طبقه سوم که میرسم از پذیرش سوال میکنم که
باصدای گریه برمیگردم که روژان در تیررس نگاهم قرار
میگیرد به سمتش قدم
تند میکنم که پرستاری که پشت استیشن بود بیرون می
آید و میخواهد جلوییم را بگیرد که توجه نمیکنم و روژان
را صدا میکنم:

روژان!

با ان صورت پف کرده نگاهم میکند و خودش را در اغوشم
می اندازد و دوباره بنای گریه کردن سر میدهد با دل
نگرانی میگویم:

چی شده؟ چرا گوشیت و جواب ندادی؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پرستار قصد دارد که مرا از بخش بیرون کند که چنان نگاه
خشمگینی میکنم که حرف در دهنش میماسد و با آمدن
بهزاد به طرف

پرستار و حرفهایی که میزد و البته هیچ علاقه ای هم به
شنیدنش نداشتم او را دور میکند، نگاه میگیرم و روبه
روژان میگویم:

حرف بزن چی شده؟

روژان: همراز یه دفعه حالش بد میشه و خونریزی میکنه
سریع به این بخش انتقالش میدن و تا حالام داشتن جلو
خونریزی رو

میگرفتن ولی هنوز تو اون اتاق عمل هستن و در نیومدن

...

دستم را به سرم میگیرم روی نیمکت کنار دستم مینشینم
و سرم را توی دستهایم میگیرم و باخودم زمزمه میکنم:
خدا جون نوکرتم

زن و بچم و از تو میخوام اونا که خوب بودن...وای خدا بهم
رحم کن حداقل همرازم و سالم بهم برگردون...خدایا
کمکم کن

@Romanchii

...خودت میدونی طاقت این حالشو ندارم...

حضور کسی را کنارم حس میکنم و با دیدن بهزاد رویم را
به در اتاق عمل میگیرم و آرام میگویم: چی شد که؛
اینجوری شد؟ دکتر

که گفت حالش خوبه!

بهزاد نفسش را بیرون میدهد و میگوید: وقت ملاقاتی
تموم شده بود که همه حتی شماهم رفتین اما
همرازهمونطور بیهوش بود که

روژان متوجه خون زیر ملحفه میشه و پرستار رو خبر
میکنه و اونا هم دکتر و خبر میکنن و احتمال سقط میدادن
که به دستور دکتر

میارنش اینجا و البته پاشا داخله

تنم از گفتن سقط میلرزد و قلبم به درد می اید ولی به رو
نمی اورم با دیدن باز شدن در اتاق عمل و بیرون آمدن
دکتر به سمتش

میروم که بادیدنم می ایستد و میگویم: حالش چطوره؟!
خانوم دکتر: شما همسرشین؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-بله

پاشاهم بهمان ملحق میشود و خانوم دکتر باخنده
میگوید: مثل اینکه این کوچولو خیلی مشتاقه که به این
دنیا بیاد با وجود اون

همه خونریزی ولی بازم خداروشکر، ولی مادر باید
استراحت مطلق باشه با وجود بدن ضعیف مادر رحمش
مشکل دار نشه و تحت

هیچ شرایطی در صورت لزوم نباید راه برود تا زمانی که
بدن مادر وموقعیت جنین نرمال بشه در اون صورت با
تشخیص

پزشکشون یا رحم رو میدوزن یا با استراحت میتونه تا
وضع حمل تحمل کند ولی موقعیت خیلی حساسی دارن
باید بهشون توجه

بشه و در حال حاضر مشکلی نیست خطر رفع شده و هیچ
گونه استرس تاکید وارانہ میگم هیچ چیزی که شرایط
روحي مادر و

جنین رو به خطر بندازه باید ازش دور نگه دارين...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سرم را تکان میدهم و با آوردن تخت و دیدن همراهی که
روی آن خوابیده گوشه لبم بالا میرود اما با دیدن رنگ
پریدگی صورتش و

لبان ترک خورده اش خم میشوم و پیشانی اش را میبوسم
از حالا به بعد باید بیشتر مراقبشان باشم....

هیچ کدام از اعضای خانواده نفهمیده بودند تا زمانی که
پاشا گفت، قبل از آن گفتم اهمیتی ندارد گفتنش اما با
گفتن اینکه با دانستن

موقعیتش همه میتوانند رعایت حالش را کنند و بیشترین
مخاطب حرفهایش دوقلو ها بودند....

یکماه میگذرد و توی این مدت همراهز بهتر شده بود و طبق
گفته دکترش استراحت مطلق بود و این برای ادمی به
چموشی همراه

خیلی خیلی بد بود اما او هم به خاطر آن جوجه زیادی
رعایت میکرد...بیشتر اوقات برای اینکه حوصله اش سر
نرود به روزان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سپرده بودم که اکیپ دوستانش به عمارت بیایند و آنها هم
از هیچ چیزی برای همراه کم نمیگذاشتند و برای وقتیایی
که من نبودم

خوب بود و من این روزها خیلی سرم شلوغ بود و در به در
دنبال اعلان سبیل بودم و انگار قطره ای آب شده بود در
زمین فرو

رفته بود مردک کثافت....!

وارد اتاق تاریک و روشن میشوم و باتمام خستگی که دارم
ترجیح میدهم دوش بگیرم ...کنار همراه دراز میکشم و
رویش خم

میشوم و لبانش را میبوسم و دستی روی شکمش می
گذارم، شکمش برجسته شده بود و حالا در چهارماهگی
به سر میبرد باصدای سلام ارومی نگاهم را به صورت
زیبایش میدهم که

به خاطر بارداریش پف کرده بود میخندم: تو بیداری؟!
همراز: بله که بیدارم اخه منتظرت بودم چرا چند وقته
اینقدر دیر میای؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-کار دارم خانوم خانوما شما هم که اینقدر سرت شلوغه
که حتی نمیرسی جواب تلفنامو بدی
نمکین میخندد: خب خودت خواستی بچه ها هم هرروز
اینجا پلاسن اینقدر بهم میرسن که ببین چقدر چاق شدم
حتی نمیزارن یک

قدم راه برم به خدا خسته شدم ارسال.
کمک میکنم خودش را بالا بکشد اما بازهم احساس میکنم
ازم دوره و طی حرکتی غافلگیرانه با احتیاط او را در اغوش
میگیرم و

روی پاهایم مینشانم و هیچ توجهی به غر غرهایش
نمیکنم هنوز هم با اینکه حامله است و چاقتر شده بازهم
توی بغلم جامیشود،

سر درون موهایش میبرم و میبویم و میبویم: امیر!
موقعهایی که امیر صدایم میزد حالم عوض میشد و
میخواستم یک جا ببلعمش اما حیف که دکتر قدغن کرده
بود: میدونی نمیتونم

بهت نزدیک بشم بازم دلبری میکنی!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ناز قاطی صدایش میکند: اخی از صبح نیستی و حالام که
اومدی میگی ناز نکنم اخی من که یه دونه امیر بیشتر ندارم
و جلو می اید و لبهایش را روی لبهایم میگذارد و نمیداند
من تشنه را تشنه تر میکند...

بعد ازش جدا میشوم میدانم اگر کمی بیشتر ادامه دهم
دیگر نمیتوانم تحمل کنم پا روی قول و قرارم میگذارم و
کاری را که نباید را

میکنم ... اهسته کمکش میکنم که سر جایش بخوابد،
خنده مستانه ای سر میدهد و میگوید: خوشم میاد پیش
هر کی بتونی خشن

باشی و فریاد بزنی جلو من نمیتونی...
میخندم، بین چطور یک الف بچه منو مضحکه خودش
کرده و حالا غش غش میخندد، با حرصی که توی صدام
هست میگویم:

بخند خوشکل خانوم بخند فعلا رحم تو و اون جوجه
میکنم بالاخره که تو همینجوری نیستی وقتی فارغ شدی
اونوقت دور دور منه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که همه اینا تلافی کنم و نزارم یه شب راحت داشته باشی

....

خنده روی دهانش می ماسد و با حرص مشتی به سینم

میزند: بی ادب بی حیا

دوباره میزند و پشت به من میخوابد و مثلاً قهر کرده از

پشت در اغوشش میگیرم و اصلاً توجهی به تقلاهایش

ندارم و من حقیقت

را گفتم و حتما هم تمام اذیت‌هایش را تلافی میکنم.

#پارت ۱۱۱

همراز

از یک جا نشستن و خوابیدن خسته شده بودم توی چند

وقت بچه ها سنگ تمام گذاشتن و هرکس برای سرگرمیم

کاری انجام میداد،

همه اعضا خانواده انگار بیشتر از من منتظر آمدن این

کوچولو هستن که با جان و دل ازم پرستاری میکنند و عمه

فریبا و خاتونی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که مادری را در حقم به جا آوردن و مرا شرمنده لطف های
بی نهایتشان میکردن ... دستی روی شکم برآمده ام
میگذارم و باخود

میگویم: بین مامانی رو مجبور کردی یه گوشه بخوره و
بخوابه تا شما به دنیا بیای، اخه به من میخوره یه جا بند
باشم وای

چیکار کنم که یه دونه فنچ بیشتر ندارم ... میخندم و
همانطور که شکمم را نوازش میکنم با احساس تکان
خوردن دستم لحظه

متوقف میشود و باز زیر دستم تکان میخورد، اشک به
پهنای صورتم روان میشود و از خوشحالی زبانم بند میرود
و قلبم با

سرعت میتپد و جای جای شکمم را لمس میکنم بازهم
تکان میخورد میان ان همه حس خوب بودن ای کاش
ارسلان هم بود و حس

پدر بودن را لمس میکرد؛ این روزها بیشتر از همیشه به
مردی فکر میکنم که تاچه حد ازش متنفر بودم و الان
نمیدانم حسم

چیست؟ ولی دوست دارم همیشه کنارم باشد و من با
حضورش دلم به تب و تاب بیفتد ... تقه ای به در میخورد و
تارا وارد اتاق

میشود سینی داخل دستش را روی میز کنار تخت
میگذارد و با دیدن اشکهایم کنارم روی تخت مینشیند و
نا ارام میپرسد: چی شده؟
درد داری؟

سرم را به چپ و راست تکان میدهم و دستش را میگیرم
و روی شکمم میگذارم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون
می آید

میگویم: تکون میخوره، بچم تکون میخوره!
تکانش را احساس میکند و او هم با من میگریه و دوباره
میان ان میخندیم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تارا اشکهایم پاک میکند: اخی تو کی بزرگ شدی که حالا
داری مامان میشی، نمیدونم این روزها بدجور استرس
دارم حتی بعد از

نامزدی روژان هم بیشتر شده به فرشاد میگم یه مراسم
جمع و جور بگیریم ولی مخالفت میکنه میگه عروسی
بگیرم همه انگشت

به دهن بمونن، منم گفتم اگه اینطور عروسی میخوای
بگیری و اینقدر هزینه کنی پولشو بدیم به خیریه، میدونی
اینقدر گفتم و

گفتم تا قبول کرد...

-خب این که دل اشوبه نداره واسه چی اینقدر اضطراب
داری؟

چشمانش را لحظه ای میبندد و دوباره باز میکند: اخی
امروز دکتر بودم
-خب؟!

اشکهایش را پاک میکند و دم عمیقی میکشد و باسری
زیر افتاده لب میزند: دکتر اب پاکی رو ریخت رو دستم
بههم گفت شاید

هیچوقت نتونم بچه دار بشم!

مات زده نگاهش میکنم و اصلا در باورم نمیگنجد تارای
من، زنی که از خودش گذشت که به من پرو بال دهد و حالا
اینگونه

مایوس بود از حرف دکتری که شاید و اگر به کار برده، قلبم
تیر میکشد و چشمه خشکیده چشمانم دوباره میجوشد و
لب باز میکنم:

بین خودت داری میگی شاید، پس احتمالش هست باردار
بشی بعدم اینقدر دنیا پیشرفت کرده که اینها همه قابل
حله پس ناراحتی
نداره.

تارا: میخوام با فرشاد صحبت کنم این نامزدی رو بههم بزنم

نمیدانم ان لحظه چه اتفاقی می افتد که تمام تنم از
عصبانیت گر میگیرد و بی توجه به موقعیتم با تمام خشمی
که دارم میغرم: هیچ

میفهمی چی میگی تارا؟ این نامزدی، این زندگی حق توا
حق توئی که پونزده سال پا روی دلت گذاشتی و از
زندگیت بریدی تا از

من محافظت کنی شماها به خاطر من لعنتی بهترین
سالهای عمرتون و تو جدایی و تب عشقی گذروندین که
به خاطر دیگران

رشتش سست شده بود تو بخاطر من از بهترین سالهای
عمرت گذشتی حالا میخوای به خاطر بچه دار نشدن
دوباره از عشقت

بگذری، من نمیزارم؛ حالا که قراره بعد مدتها روی خوش
زندگی رو دیدی بکشی کنار من نمیزارم، بدون اگه بخوای
بری منم

میام منم..... اخ.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

زیر دلم چنان تیری میکشد که نفسم را میبرد و با جیغی
که میکشم تارا هولزده بلند میشود و میگوید: چی شدی؟
-اخ دلم ...تارا دلم ...اخ...

از اتاق بیرون میرود، جان داشت از تنم میرفت و چشمانم
سیاهی میرفت که در آخرین لحظه هجوم فرشاد و پاشا و
تارا چشمانم

را مبیندم و در سیاهی مطلق فرو میروم.

#پارت ۱۱۳

با هجوم بوی الکل و دارو چشمانم را باز میکنم و نگاهم در
نگاه ارسالان گره میخورد خستگی از سرو رویش میبارد
با کلافگی

میگوید: تو که منو کشتی! چرا مواظب خودت نیستی
همراز وضعیت اصلا خوب نیست جون خودت و بچه به یه
تار مو بند بود،

اینقدر دقم نده دختر!

با همان حال مریضی لب میزنم: بچمون خوبه؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پوفی میکند: من چی میگم این چی میگه، چرا مواظب
خودت نیستی؟

-هستم به خدا اینم یه دفعه شد خواستم واسه تو ناز بیام
نه اینکه همش سرکاری، شباهم دیر میای من خوابم،
خواستم ببینم چیکار
میکنی؟

ارسلان: دختره بی فکر

میخندم به این حرص و عصبانیتش که زیر دلم تیر میکشد
لبم را زیر دندانم میگیرم تا صدای اخم بلند نشود اما
ارسلان سراسیمه

از روی صندلی میپرد و رویم خم میشود و هولزده میگوید:
چی شد؟ دکتر خبر کنم!

داشت به سمت در میرفت که دستش را گرفتم: چیزی
نیست فقط یه درد کوچولو بود همین
نامطمئن نگاهم کرد که چشمانم را با اطمینان بازو بسته
کردم که خیالش را راحت کنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باز همان اش و همان کاسه و تنها فرقش این بود مراقبتها
و امنیت ها دوبرابر شده بود طوری رفتار میکردند که انگار
ادمی هستم

که دور از جونم فلج شدم که کاری ازم بر نمی اید...
وارد شش ماهگی شده بودم و وزنم زیاد شده بود و فقط
هم در حال خوردن و خوابیدن بودم هوا حسابی سرد شده
بود بارش برف

و باران همچنان ادامه داشت و نگاه حسرت بارم که به دانه
های برف میخورد دلم میخواست بروم برف بازی اما دختر
کوچولویم

دست و پایم را بسته بود...

کنار پنجره ایستاده ام و در حالیکه خیره زمین یک دست
سفید و درختان عریان و پر از برف انقدر تصویر زیبایی به
رخ میکشد که

دل کندن ازش امکان پذیر نیست، دستی روی شکمم
میکشم که دختر کوچولویم تکانی میخورد و من به وسعت
ان سفیدی ها عمیق

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخندم و بارها و بارها قربان صدقه اش میروم و عجیب
جای خالی ارسلان بهم چشمک میزند اگر الان کنارم بود
و مرا دران حال

میدید از پشت در اغوشم میگرفت و دستانش را روی
شکم می گذاشت و دخترم از حضور پدرش احساس شعف
میکرد و مدام تکان

میخورد و ارسلانی که با کلمات و کارهایش مرا به اوج
میبرد و مدام ازم تشکر میکرد که این لذت شیرین را بهش
هدیه کرده ام و

بعضی وقتها که لب به شکایت باز میکند از اینکه نمیتواند
رابطه ای داشته باشیم و بیچاره شوهرجانم که استانه
تحمّلش زیادی بالا

رفته و من فقط به غرولندهایش میخندم و او برایم خط و
نشان میکشد!!!

نمیدانم این روزها چه شده که آرام و قرار ندارد و انگار
کک افتاده داخل تنبانش که پریشان هست و وقتی خانه
می آید فقط در

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اغوشم میکشد و عمیق میبوستم یا میبوید و هرموقع
سوالی میپرسم که چرا حال و روزت پریشانه اخم میکند
و با بوسیدنم فکرم را
منحرف میکند ولی امیدوارم هرچه که هست از پشش بر
آید.

توی همان روزها فرشاد و تارا عروسی گرفتند و زندگی
مشترکشان را آغاز کردند و هیچ وقت فراموش نمیکنم که
از اول تا آخر

مجلس نشسته بودم و اجازه تکان خوردن نداشتم چون
ارسلان مانند مراقبی میبود که منتظر اشاره ای از من بود
تا جم بخورم و در

چشم بهم زدن هرجایی که بود به سرعت نور خودش را
به من میرساند و اخمی میان پیشانیش می انداخت و مثل
ملکه عذاب مانع

از بلند شدنم میشد یا همراهیم میکرد و من حرص
میخوردم هرچه هم غر میزدم گوشش بدهکار نبود....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پاشا هم در يك اقدام عاشق پيشانه از مهشيد
خواستگاري ميكند و ميخواستند نامزدي بگيرند كه
مادر بزرگ پدري مهشيد فوت
ميكند و به همان عقد محضري اكتفا كرده و قرار شد جشن
عروسي را سنگ تمام بگذارند...

مهشيد: چته واسه من تريب جاري بزرگتر برداشتي! بين
از حالا بگم بخواي پات و تو كفش من كني كشتمت!
در حاليكه پره هاي پرتقال را ميخوردم پشت چشمي نازك
كردم و گفتم: برو بزار باد بياد من الان با يه دونه بچه جاي
پامو محكم

كردم توام بهتره با من راه بياي تا تضمينت كنم كه اره
توهم دختر خوبي هستي...

مهشيد جيغ ميزند: حيفي كه حامله اي و از شوهرت مث
چي ميترسم و گرنه ترتيبتو ميدادم.

-ارسلاان ترتيب منو داده كه روي اين تخت خوابيدم و
انتظار به دنيا امدن بچشم، حالا تو ميخواي ترتيب منو

بدي برو ترتيب

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شوهر تو بده با این انتخابش!
مehشید: خیلی دلشم بخواد دختر به این خوشکلی هاتی
سروزبون دار خوش هیکل...
وسط حرفش میپریم: خبه... خبه... حالا فهمیدم این پاشا
رو چطور از راه به در کردی!
مehشید به خنده می افتد: وای همراز نمیدونی این پسر
دیوانه است انگار دنیا به آخر رسیده دیروز چنان منو تو
ماشین خفت کرد
که نگو بعدم مگه ول میکرد اینقدری که منو تا ته حلقش
برده بود تا آخر پلیس اومد و بردنمون کلانتری، وای جلو
ارسلان اب
شدم
قهقهه میزنم و میخوام از جزئیات بگویم که اخم میکند:
حالا قهر نکن خب باید معلوم بشه که هردوتا شون برادرن
اینا دیگه
عادین ارسلان اینقدر منو گیر انداخته باشه که حد نداره
بعدم چندبار همین دوقلوها مچمون و گرفتن که تا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

چند وقت همین طور دستم مینداختن...
انگار که موهاشون و اتیش زده باشی هردو بدون در زدن
وارد شدن و مثل همیشه در حال خوردن بودن
باران: راست میگه یه بار اگه دیر رسیده بودیم که همونجا
همراز و خورده بود از بس که تو حلق هم بودن و
خداخواست که ما

بیایم و واسطه خیر بشیم...ولی دیگه عادی شده...
باراد: یه بارم تو باغ بودن که لب....
متعجب نگاهشان میکردم اینها دیگه چه بودند باجیگی که
کشیدم باراد ساکت شد: شما خجالت نمیکشین اخه یه
نگاه به سنتون
بکنین!

باران هیکل تپلش را کنار مهشید بهت زده گذاشت و
گفت: ببین چند بار گفتم بازم میگم به قول خاتون که
میگه همسن من که بوده
خاله فریبا رو داشته من الان از تو جلوترم با احتساب یک
سال الان بچم یکسالشه پس دیگه حرفی نمیمونه...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باراد هم تایید میکند و مهشید به من نگاه میکند و من به
او و متاسف سرم را تکان میدهم که شلیک خنده مهشید
هوا میرود و من

هم میخندم باراد هم میگوید: ولی هنوز موفق به دیدن
شیطونی مهشید و پاشا نشدیم...

این دو ادم بشو نبودن و نمیشدن البته چشمم اب
نمیخورد....

باصدای داد و بیداد ارسال از خواب میپریم و زهر ترک
میشوم از نعره هایی که پشت گوشی میزند و او را فحش
میدهد و بدون توجه

به حضور من همینطور عربده میکشید و بعد گوشی اش را
محکم به دیوار کوبید که هر کدام به سمتی پرت شده بود
اما انگار آرام

نشده بود که به سمت وسایل اتاق رفت و هر چه بودو نبود
را به زمین میزد و میشکست و من وحشت زده تماشا
میکردم همه بدنم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میلرزید هرچه صدایش میکردم نمیشنید با ان حال بدم
بلند شده و از تخت پایین میروم و آرام آرام به سمتش
میروم، عضلات

صورتش قرمز شده بود رگ کنار شقیقه اش مثل هربار
عصبانیتش بیرون زده بود گردنش از زور فشار به سیاهی
میزد و میان

نعره هایش دستم را به بازویش زدم که زیر دستم زد که
نزدیک بود بیفتم اما به هر زوری بود خودم را محکم نگه
داشتم نگاه

طوفانیش را بهم میدوزد که با دیدن حالش به زیر گریه
میزنم، به خود می اید و مرا در اغوش میگیرد دستان
مشت شده ام را

روی سینه اش میگذارم که از شدت خشم بالا پایین
میشود: ببخشید ...ببخشید اروم باش اصلا متوجه تو
نشدم و عصبانی بودم

....سیس اروم باش قربونت برم....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از میان ان اشفته بازار مرا بغل میکند و روی تخت میگذارد
میخواهد برود که لباسش را بگیرم و اجازه نمیدهم: چت
شده

ارسلان؟ چرا اینقدر عصبانی؟ کسی کاری کرده؟
دوباره نگاهش طوفانی میشود اما خودش را کنترل میکند:
چیزی نیست... تو حالت خوبه؟

-من خوبم تو چته چند روزه مثل مرغ سرکنده ای هان
میخوای دقم بدی چی شده ارسلان؟ لعنتی داری عذابم
میدی با این حالت!

ارسلان: باشه....باشه...اروم باش واست خوب نیست
عزیزم، چیزی نیست که به تو مربوط باشه خودم حلش
میکنم!

میدانستم تا نخواهد حرفی نمیزند اما حتما چیز مهمی
بوده که اینگونه وحشی شده بود، بدجور دلم اشوب شده
بود امیدوارم اتفاقی

نیفتد ولی دلم گواه بد میداد....

#پارت ۱۱۴

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسالان

هضم این همه اتفاقات ریزو درشت خیلی سخته، فکرم را نمیتوانم جمع کنم چون باورشان زیادی مشکل است زمانی که فهمیدم و

ان همه دادو بیداد راه انداختم به طوریکه همراه ترسیده بود به غلط کردن افتادم موقعیتش خیلی حساس بود وگرنه روبرو شدن با

انها کاری نداشت اما من همه ترسم همراهی بود که مدام با او تهدید میشدم حتی حامد هم نمیتوانست آرام کند و فقط دنبال

موقعیتی بودم تا زهرم را بریزم ولی منم نقشه ها داشتم و اولین کاری که میکردم باید اعتبارشان را هدف میگرفتم و بعد کم کم همه

چیز خودش جلو میرفت....

حامد: عموت زیادی داره کرم میریزه...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-اشکال نداره بزار ببینم تا کجا پیش میره میخوام حرکت
اخرشو ببینم تا من وارد بازی بشم، فکر کردن میتونن من
و خانوادم و

بکنن اسیر خواسته های نفسانیشون ولی به خاک سیاه
مینشونمشون طوری که ندونن از کجا خوردن...

حامد: هی... هی...مرد حسابی اروم باش، ما به کمک هم
نابودشون میکنیم مواظب خودت نیستی

لیوان ابی را به دستم میده و ان را یک ضرب بالا میبرم،
تنها زمانی میتوانم آرام باشم که این کابوس تمام شود.
گوشی حامد

زنگ میخورد و بلافاصله جواب میده: جانم علی
بگو!...باشه بهش میگمنه میدونهاره شماها
حواستون به این یارو

باشه.....حق دارهباشه فعلا

تماس را قطع میکند: علی میگه عموت رفته دیدن سامان
خان گویا مذاکره ژنو داشتن!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

به شوخیش میخندد من در حالیکه خشم و حودم را در بر
گرفته میغرم: مذاکره ای که باید بعدش یه قبر واسه
خودشون بکنن چون

قرار نیست به راحتیا ولشون کنم برنامه ها دارم واسشون
و اما اون نفر سوم فعلا از گود خارجه تا واردش نکردن
دست به هیچ

کاری نمیزنین دارم تاکید میکنم هیچ کاری حامد...هیچ
کاری!!!

حوصله بیشتر ماندن در شرکت را ندارم به منشی
میسپارم همه قرارها را کنسل کن و با تمام خستگی هایم
پشت ماشین مینشینم تا

با رفتن پیش دخترکم بتوانم کمی آرام شوم...

همراز انقدر برایم ناز آمده بود تا اجازه دادم به پایین بیاید
البته در بغل خودم و اصلا توجهی به خجالت و سرخ و
سفید شدنهایش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم نکردم توی اسانسور بودیم که همراز نگاه برنده اش را
بههم میدوزد: دارم گل لگد میکنم هان مگه نمیفهمی
خجالت میکشم منو

بزار پایین خودم میام فلج که نشدم...

-بین زمین بری هوابری قرار نیست بزارم خودت بیای
اگه خودت موقعیت و دست کم گرفتی مشکل خودته ولی
شیش ماهته

خطری که تهدیدت میکنه درنظر من کوچیک نیست و من
وظیفمه مواظب تو و بچم باشم.

همراز نیش میکند: وا چه شوهر وظیفه شناسی!

گوشه لبم کج میشود و اخم تصنعی میکنم: چه معنی داره
زن رو حرف شوهرش حرف بزنه!

همراز متعجب نگاهم میکند: نه بابا!

روی مبل کنار خودم میگذارمش و با گذاشتن کوسنی را
پشت کمرش خودم هم کنارش مینشینم و بعد از مدتها
در ان جمع بودیم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز خوشحال بود انگار که از زندان آزاد شده مدام حرف
میزد و میخندید از هر چیزی که به فکرش می آمد میگفت

...

باراد نگاه جدیش راسمتم روانه میکند و میدانم میخواهد
حرفی اضافه بزند: داداش ارسلان شما زنتو به اسیری برده
بودی یا

زبونش و بسته بودی ؟

این بچه همیشه به همه مسایل کار دارد و تا امدم جوابش
را بدهم یار غارش که همان باران است لب باز میکند:
بارادی شایدم

داداش ارسلان بهش تخم کفتر داده ولی یه نموره همچین
شیش و هشت میزنه...

نگاه همراز میکنم سرخ شده بود هم خنده ام گرفته بود
هم نمیخواستم رو بدم و باز خود همراز با خونسردی رو به
باران کردو

گفت: خب خانوم شما که یه قدم جلوتر من بودی باید
بدونی دلیل حالمو چرا از ارسلان میپرسی بعدم مگه
دوباره خبریه که اینقدر

@Romanchii

میخوری داری میترکی اینجوری پیش بره شوهرت سر دو
روز نشده برت میگردونه خونه بابات...

حرف در دهان باران ماند و درست همراه دست رو نقطه
ضعفش گذاشته بود و دوباره رو به باراد کرد و گفت: باراد
جان شما هم

دست کمی نداریا حداقل به اون شکمت رحم کن اینقدر
خوردی که از عقل ارور میزنی من اگه هرچیزی به ذهنم
میرسه میگم چون

میخوام خودمو اروم کنم مثل تو که باخوردن اروم میشی
اما به نظرم دیگه....

بعد نگاهی به جفتشان میکند و باخنده موزیانه ای
میگوید: دیگه زیادی دارین مکعب مستطیل میشین!
و گوشه لبش را میگززد تا نخندد و شلیک خنده پاشا و
مehشید به هوا میره اما بقیه برای حفظ ظاهر هم شده
مراقب خندیدنشان

بودند باران میخواهد حرفی بزند که باراد جلویش را
میگیرد و میگوید: اجی ناراحت نشو بزار بگه بچه که زدن
نداره تازه حامله

اس مخش عیب کرده بیا این سیب رو بخور اگه شوهرت
برت گردوند بیا بیخ ریش خودم...

همراز میخندد و در حالیکه تکیه به من داده از خنده غش
کرده بود با همان چشمای اشک الودی که اثر خنده بود
میگوید: باراد

الهی کور نشی به خدا بچم عین شماها منگل بشه
هردوتون و کشتم.

باراد: نترس باران یه قدم جلوتره ثابت شده اس حالا خاله
فریبا منگل شد!

خاتون وای خاک بر سرمی میگوید که ب
اراد از معرکه دور میشود تا تنبیه نشود مادرم با تعجب
نگاه میکند و رو به پدرم میگوید: به خدا این دوتا نوبرن
میگه من منگل

نیستم... وای خدا اینا بچن یا شیطونن خدا به فرناز صبر
بده

باران: مامانم مگه خونس که مارو ببینه و خدا بهش صبر
بده همش ور دل شوهرشه انگار قراره بابامو بدزن...

بعدم رو به خاتون میکند: خاتون جونی این دخترتون
خیلی شوهریه اصلا به فکر بچه هاش نیست

پدرم به خنده می اندازد و این را دقیقا راست میگوید خاله
فرناز هیچوقت نیست و دوقلوها همیشه اینجابودن و
بزرگ شدند...

فرشادو تارا که در ماه عسل به سر میبردند و بعداز ناهار
همگی به اصرار مهشید رفته بودند برف بازی حتی خاتون
و اقاجان و

من در کنار همراهی که خواب بود نشسته بودم و داشتم
ایمیل هایم را چک میکردم که با قیافه ماتم زده همراه
روبرو شدم، لبانش

اويزان بود و باهمان حال گفتم: بقیه کجان؟
-بیرون دارن برف بازی میکنن.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هیجانزده میگوید: واقعا!

میدانم دلش پر میکشد برای بیرون رفتن اما محل ندادم و
مشغول کارم شدم ...با همان شکم گنده اش از مبل بلند
میشود و مانند

پنگوئن به سمتم می ایدو کنارم روی مبل مینشیند و با
دستش صورتم را به طرف خودش میچرخاندو با لحن نازی
میگوید: امیر

منم دلم برف میخواد

-اصلا حرفشم نزن

همراز باهمان دلبری میگوید: توروخدا اسلان قول میدم
مواظبم بچم برف میخواد، جون من، امیر....

پوفی میکشم: همراز چرا نمیفهمی باید مراعات کنی من
واسه خودت و بچه میگم اون بیرون سرده، لیزه اگه یه
اتفاقی بیفته چه

خاکی تو سرم بریزم.

همراز: قول میدم اتفاقی نیفته تو که هستی مراقبمی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بوسه ای روی لبانم میکارد و بلند میشود و دستم را
میگیرد و به سمت بیرون میرویم....انقدر مواظبشم که حد
نداره اما نمیگذارم

از کنارم جم بخورد . مہشید و پاشا و دوقلو ها بعد برف
بازی شروع کردن با ادم برفی ساختن و همراه هم دورادور
با

خوشحالیشان شادی میکند و میخندد، با پدر مشغول
صحبت هستیم و از کار و شرکت و همه چیز حرف میزنیم
و ایده هایی که

میدهد و مشورت هایی که میکنیم اینقدر غرق در حرف
زدن بودیم که یک دفعه با صدای جیغ برمیگردم و نفسم
میگیرد.....

#پارت ۱۱۵

دیگر هیچ چیز نفهمیدم فقط چشمانم همراهی را میدید
که مانند مار به خود میپیچید و جیغ میزد و مدام صدایم
میزد تا به کنارش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برسم چند باری نزدیک بود زمین بخورم که توانستم
خودم را کنترل کنم ... لیز خورده بودو روی زمین افتاده
بود صدای همه‌مه ای

که برپا شده بود گریه‌هایی که از سر حال بد همراه بود
اعصابم را به ریخته بود که با صدای جیغ باران نگاهم به
سمت باریکه

خونی افتاد که روی برف‌های سفید خودنمایی میکرد با
یاخدایی که گفتم دست زیر بدن پردردش بردم و در
اغوشش کشیدم و حامد را

صدا زدم و باعجله توی ماشین نشستیم و راهی
بیمارستان شدیم، همراه دیگر از سر درد جیغ نمیکشید
بلکه بیهوش و بی جان

توی بغلم افتاده بود و من میترسیدم از دمای بدنی که
مدام پایین میرفت، نگاه چشمان بسته اش کردم و صورت
رنگ پریده اش بهم

دهن کجی میکرد چرا گوش به حرفش دادم که این بلا
سرش بیاید و اصلا دلم نمیخواست به بدترینهایی که در
پس زمینه ذهنم می

آمد و میرفت فکر کنم مطمئنم میتواند طاقت بیاورد یعنی
مجبور است که طاقت بیاورد من به این سادگی ها از
دستش نمیدهم مگر

اینکه همین الان نفسم بریده شود!

به محض توقف بیرون پریدم و همراه را به بیمارستان
منتقل کردم و پشت سرم پاشا به دنبال بود به اشاره پاشا
چند پرستار به

طرفم آمدند و من درحالیکه او را روی برانکارد می گذاشتم
و باتوجه به وضعیت حادثه به سمت اتاق عمل بردند و
پاشا داد زد: باید

وضع حمل کنه به دکتر کشیک خبر بدین سریع وضعیت
نامناسبی دارد...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مانند کسی بودم که انقدر دویده بودم تا به خط پایان
برسم ولی هرچه میدویدم راهم انگار کش می امد و من از
نفس افتاده بودم و

بلا تکلیف میان ان جهنم دست و پا میزددم ... با امدن بقیه
اعضا خانواده حتی سرم را بلند نکردم تا ببینمشان انقدر
خسته و پریشان

حال بودم هیچ چیزی جز سلامتی زن و بچم باعث
خوشحالم نمیشد...

توی حال خودم بودم که دستی روی شانه ام حس میکنم
برمیگردم و به صاحب دست نگاه میکنم و پدرم را میبینم
که به حرف می

اید: اینقدر به خودت سخت نگیر مطمئنم هم همراه هم
بچت از این در سالم بیرون میان فقط امیدت به خدا باشه
...

-بابا یه چیزی بگین که جور دربیاد همراه فقط شش ماهش
بوده با اون وضعیم که خورده زمین دیگه خدا خودش به
دلم رحم کنه

...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

فقط در سکوت نگاهم کرد و امان از دلم که بدجور بی تاب
بود خدایا بین این همه مشکلات این دیگر خیلی است
برای منی که همه

جانم روی ان تخت است هرامتحنای میخواهی بگیر ولی با
همراز امتحانم نکن من بدون او نمیتوانم نفس بکشم دلیل
زندگیم همه

نور چشم و دلم انجاست او را به خودت میسپارم دستم را
بگیر او را به من برگردان...

ثانیه ها در حال کش آمدن بودند و هیچ خبری از دکتر و
حال همراز نبود همه در حال دعا کردن بودند در گوشه و
کناری با

معبودشان برای حال همراز دعا میکردن والان قریب
یکساعت گذشته ولی هنوز خبری نشد نیم ساعت دیگر
هم گذشت و همه در

بی خبری دست و پا میزدیم و من بیشتر از همه دلم در
تب و تاب بود...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

در میان همه ان دست و پازدنها در اتاق عمل باز میشود و
پاشا به همراه خانم دکتر بیرون می آیند باشتاب به
سمتشان میروم و در

حالیکه خنده ی خسته پاشا نور امیدی را در دلم میتاباند
اما سوالم را هم میپرسم: حال زن و بچم چگونه؟

دکتر که متوجه اضطرابم میشود لبخند میزند: خانومتون
و تونستیم به موقع خونریزش و بند بیاریم و چون خون
از دست داده بود

مجبور شدیم خون بهش تزریق کنیم و خطر رفع شده و
چون بدن همسرتون ضعیف بوده حالا دیگه به هوش
آمدنش بستگی به
بدنش داره...

-بچم؟!!

دکتر سرش را زیر می اندازد که دلم فرو میریزد: نوزاد
چون شش ماهه است اصلا وضعیت مناسبی نداره الانم
توی دستگاهه باید

ببینیم اون بدن ضعیف میتونه بمونه یا نه ولی من هیچ
قولی نمیدم و شرایطش پنجاه پنجاه است اما امیدت به
خدا باشه خیلی وقتا

معجزه هایی شده که ما دکترها انگشت به دهان موندیم و
ازتون میخوام محکم باشین چون پیش از شما باید مراقب
همسرتون باشین

برای او که با جنین زندگی میکرده به مراتب دردناکتره و
سعی کنید به او امید بدین و در کنارش باشین چون
اینجور وقتا احتمال

اینکه مادر دچار افسردگی شود خیلی زیاده...
با اتمام حرف دکتر همراز را هم در حالیکه روی برانکارد
راحت خوابیده بود بیرون آوردند با دیدنش و ان صورت
رنگ پریده و

رنجور بار دیگر خودم را لعنت کردم که چرا به در
خواستش گوش دادم خم شدم و پیشانیش را عمیق
بوسیدم و بغضم را مردانه

فرو دادم و جلوی چشمان منتظرم او را بردند...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک هفته میگذرد و همراه قصد بیدار شدن از خوابش را
نداشت و کارمن شده بود هر روز پشت بینمش و در
حسرت چشمان

زیبایش بسوزم فقط برای تعویض لباسهایم به خانه میرفتم
و می امدم صدای مادر درآمده بود و مدام توبیخم میکرد
ولی نمیدانست

جان من به جان انیست که روی این تخت خوابیده و قصد
بیدار شدن را نداشت....

وقتی برای اولین بار دخترم را از پشت ان شیشه توی ان
دستگاه کوچک شیشه ای دیدم حالم قابل وصف نیست
وجودم سرد و گرم شد چشمانم داغ شد و دلم برای ان
موجود کوچک داخل

دستگاه رفت میان ان داغیها خندیدم و حس تکیه گاه
شدن حس کوه بودن حس پدر شدن بهم دست داد واز ته
دل از خدا خواستم ان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

موجود دوست داشتنی را بهم ببخشد تا بتوانم پدرانه های
تازه جوانه زده را به عمل بیاورم و از آن روز به بعد هرروز
بهش سر

میزدم و از دخترمان برای مادرش تعریف میکردم....
به سمت حیاط بیمارستان رفتم تا سیگاری اتش زنم و کمی
هوایی تازه کنم نیم ساعتی شد و دلم خواست پیش همراه
برگردم پس به

دلم گوش کردم و راه را در پیش گرفتم توی حال و هوای
خودم بودم که با دیدن در باز اتاق متعجب شدم چون که
همیشه در اتاق را

میبستم و به پرستارها هم گوشزد کرده بودم و حال با در
بازش پشتم لرزید بدون کوچکترین صدایی در اتاق را باز
کردم و بادیدن

مردی که روپوش پوشیده بود و در حالیکه روی همراه خم
شده بود شوکه شدم چون توی بخش زنان پرستار مردی
نبود یعنی من

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ندیده بودم صدایم را بالا بردم و باعصبانیت غریدم: چه غلطی داری میکنی؟!

هولزده راست میشود و به سمتم برمیگردد و در حالیکه ترسیده بود و سرنگی را در دست داشت به سمتم آمد و خواست بهم حمله

کند که جای خالی دادم و تمامی حرکاتی را که انجام میداد با جای خالی که میدادم از خودم دفاع میکرد و جثه اش در برابر من

کوچکتر بود ولی معلوم بود رزمی کار ماهریست و طی یک حرکت غافلگیرانه و چرخشی پایم را بالا آورده و در گردنش زدم که در

جا روی زمین افتاد و سرنگ از دستش ان طرف تر افتاد و وقتی یادم افتاد که مردک به چه قصدی آمده دیگر اختیار از دست دادم

و او را زیر دست و پایم له کردم و به بیرون اوردم و انقدر زده بودمش که خون بالا آورده بود با ان سرو صدایی که ایجاد شده بود

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کل راهرو شلوغ شده بود با دیدن حامد که اشفته حال و
سراسیمه کنار آمد غریدم: اگه دیر رسیده بودم داشت
همراز رو میکشت

این مرتیکه کجارفته؟!!

با دیدن محافظ ترسیده و لرزان حلو رفتم و مشتی را در
صورتش زدم که با همان هیکل گنده اش روی زمین افتاد
و روبه افرادی که

جمع شده بودند فریاد زدم: فیلم تموم شد برگردید
سرکارتون اما پدر یکی یکیتون و در میارم اون موقعی که
باید بدونین کی رفت

وامد میکنه نبودین حالا اینجا جمع شدین و رو به
پرستاری که فیلم میگرفت رفتم و گوشی اش را از دستش
کشیدم و به دیوار

کوبیدم و چنان اخمی کردم که نزدیک بود سخته کند: زود
گمشید از اینجا

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارام نبودم حتی حراست هم ترسیده بود و دونگهبان
جرات جلو آمدن نداشتن و اگر دیرتر آمده بودم الان
همرازی نبود که من رگ

گردن برایش چاک دهم توی آن لحظه انقدر وجودم اتشین
بود که این آتش دامن همه را میگرفت، آن مرد باید زنده
میماندا تا بگوید

از طرف چه کسی است و حامد او را برده بود تا بستری
کند و پلیس را در جریان گذاشته و دوتا محافظ برایشان
گماشته بود و پاشا

کنار من مدام فک میزد که آرامم کند ولی نمیشد
نمیتوانستم حتی موقع دادن دارو ها هم پرستارها با ترس
و لرز وارد میشدند اما

برایم مهم نبود و خدا به داد رییس بیمارستان برسد که
بتواند از خشمم در امان باشد، با دیدن مردی مسن که
پاشا او را رئیس

بیمارستان آقای خسروی معرفی کرده بود با توپ و تشر
داشتم به سمتش میرفتم که باصدای یکی از پرستارها که
اسم پاشا را صدا

میزد عقب گرد کرده و به سمت اتاق رفتیم.....

#پارت ۱۱۶

درمیان ان همه خشم و عصبانیت چشمان باز همراز مانند
معجزه ای عمل میکند و ان همه خشم فروکش میکند نه
اصلا یادم میرود

و به سمتش میروم و میان ان صورت سفید و رنگ پریده
اش نگاهی میکنم که نگاهش هراسان به من است لب
میزنم: خوبی؟

اما جوابم را چیز دیگری میدهد: بچم کوش؟ کجاست
ارسلان؟

دستانم را روی دستانش میگذارم و انها را محکم میگیرم
و با آرامش میخواهم حرف بزنم اما، امان نمیداد و مدام
ناآرامی میکرد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صورتش را در دستانم میگیرم و رویش خم میشوم و بلند
به نام میخوانمش که ترسیده نگاه میکند ولی با محبتی که
در چشمانم

میریزم میگویم: بچمون خوبه تو دستگاہه چون شیش
ماهه دنیا اومده توی دستگاہ ازش نگهداری میکنن...
بابغض میگوید: یعنی مشکلی نداره راستش و بگو ارسال
با اون وضعی که من زمین خوردم میترسم...

شروع کرد به گریه کردن و بی قراری و این اصلا برای
حالش خوب نبود سعی میکنم با حرف زدن آرامش کنم و
از بلند شدن با ان

وضع منصرفش کنم: یه دقیقه گوش بگیر ببین من چی
میگم، بهت قول میدم که حالش خوبه و تو نباید از جات
بلند بشی باید

مواظب باشی چون لگنت آسیب دیده مراعات کن قول
میدم میبرمت نشونت میدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ودست در جیب کتم میبرم و گوشی ام را بیرون می اورم و
با آوردن عکسی از دخترمان که داخل ان دستگاه بود، ان
را به سمتش

گرفته و نشانش دادم که با دیدن ان دوباره بنای گریه
کردن سر داد و با اشاره پرستارو تزریق ارام بخشی به او
بعد از دقایقی ارام

ارام به خواب میرود و من در سکوت فقط نگاهش میکنم
حال همراهز بهتر شده بود و دکترش او را ترخیص کرد و به
خانه بازگشت ولی هنوز وضعیت بچه فرقی نکرده بود و به
تشخیص

دکترش باید تامدتی که سلامتیش کامل شود انجا بماند و
ان بستگی به خود بچه دارد که بدنش تا چه حد توان دارد
ووقتی همراهز

مسئله را فهمید تا دو روز خود را در اتاق حبس کرده و
سرزنش میکرد که مقصر حال و روز بچه است ولی با
صحبت های

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اطرافیان و دیدن هر روزه بچه و شیر دادنش که باید
میدوشید و به خورد بچه میدادن کم کم از جناحش پایین
آمد و سعی میکرد در

ظاهر خوب باشد اما در خلوت خودمان که میشد در
اغوشم غصه هایش را اب میکرد و از چشمانش جاری
میکرد...

طبق اعترافاتی که از آن مرد به عمل آمده بود این بود که
تمام آن آتش ها و نفرت ها زیر سر عمویم بود، مردک طماع
فقط به

خاطر پول دست به همچین کار کثیفی زده بود ولی چیزی
که ذهنمان را درگیر کرده بود عمو قصدش از کشتن همراز
چه بود؟ چه

نفعی پشتش خوابیده بود؟ اما هرچه که بود خیلی زود
میفهمیدم و آن موقع بود که حقش را کف دستانش
میگذاشتم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سامان خان علنا رو بازی میکرد و دیگر خبری از پنهان
کاری نبود ولی ادم زیرکی بود بی جهت اتو دست کسی
نمیداد ولی عارف

مانند حیوانی کثیف وارد عمل میشد وبا ان سابقه خرابی
که از گذشته دارد بدتر هم شده بود ولی جرات نزدیک
شدن به قلمرو مرا

نداشت ومیمانده عمو که بازهم با چرب زبانی کارش را پیش
میبرد و شخصیت منفورش پشت ان زبانش پنهان است و
ان شخص

مجهول که میدانم کیست ولی باور اینکه او هم انقدر پست
باشد برایم سخت است پس باید به روش خودشان پیش
رفت و اولین

مهره ام عارف است که عجیب بابت ان ماجرای اصلان
سبیل کینه به دل گرفته ام و تا زهرم را نریزم آرام و قرار
ندارم.....

#پارت ۱۱۷

همراز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کارم شده بود دعا کردن و از خدا میخواستم بچم و سالم
بههم برگرداند خیلی روزهای سخت و زجر اوری بود و تمام
شدنی هم

نداشت، همه سعی میکردند دلداریم بدهند خوب بود این
همدلی و نگرانشان برایم ولی زمانی حالم خوب میشد که
میتوانستم دخترم

را در دستانم بگیرم و خودم برایش لالایی بخوانم در عجبم
این چه عشقی است که وقتی فهمیدم حامله ام میخواستم
سقط کنم و حالا

دارم برای خوب شدن ان بچه به خدا التماس میکردم.....
عمه فریبا: وای عزیزم این گریه کردن که نشد کار تو اینجا
بشینی و غمبرک بزنی میدونم مادری بچت و میخوای اما
داری خودت

و از پا در میاری یکم از تو لاکت بیا بیرون...
-عمه دلم بچمو میخواد وقتی فکرش رو میکردم که
میخواستم اون و سقط کنم و هی میگفتم نمیخوامش
نمیخوامش بدترین کاری

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که خدا باهام کردو داره تاوان اون کفری که کردم و سرم
به بدترین شکل ممکن میاره به خدا پشیمونم ده بارم به
خودش ناله و عز

و جز کردم ...عمه اگه واسه بچم یه اتفاقی بیفته من
میمیرم...

در اغوش عمه انقدر گریه کردم که از حال رفتم،
باسردردی که ناشی از گریه هایم بود بلند میشوم، اتاق
تاریک بود اما توجه

نکردم وبافشاری که رویم آمده بود خود را به سرویس
رسانده و بعد از ان با سبکبالی بیرون امدم نمیدانم چه
ساعتی بود اما چشمم

نمیدید به سمت کلید برق رفته و زدم که همه جا روشن
شد که متوجه حضور ارسالان شدم که روی تخت دراز
کشیده و مرا دید

میزد چرا متوجه امدنش نشدم! شانه ای بالا می اندازم و
به سمتش میروم که دستم را میگیرد و به طرف خودش
میکشد که توی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اغوشش میفتم و میخواهم گله کنم که فرصت نمیدهد و
لبانم را کوتاه میبوسد و جدامیشود و دوباره سرش را در
گودی گردنم میکند

و میگوید: مامان میگفت دوباره نا ارومی میکردی!
اخمهایم را در هم میکنم: توقع داری برات عربی برقصم!
میخندد و دلم برای لبخندش میرود: اخ... اخ....همراز
نمیدونی چقدر میخوام دوباره واسم مثل تو شمال برقصی
و بعد من یه لقمه

چپت کنم... اخ یادم ننداز که هلاک اون لرزشاتم...
نه این زیادی سرخوش است چون در این شرایط هیچوقت
حرفهای این چنینی نمیزد چشمانم را باریک میکنم که
بازهم میخندد و

اینبار مرا روی تخت می اندازد و رویم خیمه میزند:
چشمات و همچین میکنی که چی؟ میخوای مچم و بگیری!
اخه تو جوجه

چیکار میخوای بکنی؟

-بین یه طوری حرف بزن که منم بفهمم چی میخوای؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: الان فقط میخوام بخورمت بعد هم میشه در
موردش صحبت کرد.

تقلا میکنم و میخوام بلند شود اما زور من کجا و زور او
کجا و در اخر انقدر بوسه های داغ و اتشین میزند که
مغلوب میشوم....

در حالی که نفس نفس میزند کنارم می افتدو میگوید:
داشتم دیوونه میشدم این چند روز اما امروز حالم خوب
کردی.

دوباره به سمتم برمیگرددو دراغوشم میکشده باموهایم
بازی میکند و منی که خسته از یک هم اغوشی ولی
عجیب ارام شده بودم

و در اغوشش خسته خوابیده بودم که در مقابل چشمان
متعجبم در حالیکه اصلا جانی در بدنم نبود دوباره بلندم
میکند و به سمت

حمام میبرد و میدانم این حمام های دونفره هم عجیب
طول میکشد و این پسر انگار تا جان من را نگیرد دست
بردار نبود و علی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رغم تمام تقلاهایم کوتاه نیامد و کار خودش را کرد و فقط
تنها حسنش این بود که خودش هم مرا شست و بیرون
آورد چون دیگر

جانی نداشتم که بخواهم کاری انجام دهم و ترجیح دادم
همانجا بخواهم و به خواب عمیقی فرو رفتم....

باصدای صحبت ارسلان چشمانم را باز میکنم و در جایم
جابجا میشوم و با خمیازه ای که میکشم بدنم را کش
میدهم که زیر شکمم

تیر میکشد که سریع توی خودم جمع میشوم و فحشی
نثار ارسلان میکنم: ارسلان الهی خفه نشی دلم درد
گرفته...

با همان کت و شلواری که پوشیده به سمتم می آید کنارم
مینشیند و در حالیکه صورتش بشاش است و چشمانش از
خوشی برق میزند

میگوید: میخوام یه خبری بهت بدم!
بی توجه به درد دلم بلند میشوم و منتظر نگاهش میکنم
که از حالت نشستنم خنده اش بگیرد: خب؟!!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

ارسلان: از بیمارستان بهم زنگ زدن!

قلبم به تب و تاب افتاد: چی گفتن؟

ارسلان نگاهش بارانی میشود و میخندد: مثل اینکه وضعیت دخترمون رو به بهبودیه خدا جواب دعاها تو داده ...!

اول مات نگاهش میکنم اما بعد از خوشی به زیر گریه میزنم و خودم را در اغوش ارسلان می اندازم و مدام اسمش را صدا میکنم

و او دل به دلم میدهد....

بالاخره ان روزهای سختی که بدون دخترم بود گذشت و در کمال ناباوری دخترم ماندو خود خدا دل من یتیم را نشکست و میدانم

او که پدر و مادرم را ازم گرفته در مقابل خانواده به این خوبی که در کنارم هست را داده و از همه مهمتر ارسلانی که روز به روز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عاشقترم میکند و در همه حال هوایم را دارد البته اگر از
زورگویی هایش فاکتور بگیری و در آخر به لطف خدایی که
دخترم را بهم
هدیه داد.....

ارسلان: همراز بیا بگیرش گند زد به لباسم...
در حالیکه میخندم خرامان به سمت ارسلان میروم و وانیا
را ازش

میگیرم: مثل مادرش تخسه
بلند میخندم که عمه در جوابش میگوید: والا تا جایی که
یادم میاد خودت هم دست کمی از دخترت نداری از بابات
بپرس که همیشه
خدا در حال ایباری بودی فقط امیدوارم اخلاقش به تو نره
!

بلندتر میخندم که وانیا هم در اغوشم دست و پا میزند و
من به همراه ارسلان وارد اتاق میشویم و او لباسش را عوض
میکند و من

وانیا را ...بعد از آنکه فهمیدم خدا چه لطفی را در حقم کرده
تصمیم گرفتم اسمش و بزارم و انیا به معنی هدیه خداوند
و ارسال هم

خیلی استقبال کرد و با آمدن دخترم و حضورش عمارت
رنگ و بوی دیگری گرفت بچم بعضی وقتها که دست به
دست این و آن

میشد چنان جیغی میکشید و گریه میکرد که در لحظه
همه از دورش میرفتند و او با خیال راحت شیرش را
میخورد و میخوابید و از

حالا با اینکه دوماهش بود بلد بود چطور خود را نجات دهد
، همه چیز خوب بود ولی ارسال با اینکه سعی میکرد
خوب باشد اما

بعضی وقتها چنان در فکر بود که هرچی صدایش میکردی
جواب نمیداد نمیدانم شاید هم من بزرگش میکنم ولی
امیدوارم دیگر

اتفاق بدی نیفتد چون هنوز هم جرات تنها بیرون رفتن را
نداشتم که جدیداً همه هم شامل این برنامه شده اند.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

#پارت ۱۱۸

ارسلان

این روزها در کنار تمام نگرانی های که دارم حضور دخترم و همراه باعث شده بتوانم با نیرویی مضاعف با مشکلاتم مقابله کنم

وقتی یادم میفتد که چگونه لطف خدا شامل حالم شد وجودم پراز حس خوب میشود؛ بی قراریهای همراه و وضعیت خطرناک وانیا

برایم زیادی سخت بود و تحمل ناراحتیشان را نداشتم انگار که دنیا به اخر رسیده بود ولی خوب بود که به خیر گذشت و هردو

صحیح و سالم در کنارم هستن و الان دخترم نور چشمی عمارتی شده که شادی و خوشحالی را به ارمغان آورده درست مانند

اسمش و چهره ای عروسکی مانند مادرش انگار که همراه از نو متولد شده باشد.....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد و علی تمام تلاششان را کرده بودن و توانسته بودن
از طریق خبرچین های نفوذی که داشتند به بعضی برنامه
هایشان

دسترسی پیدا کنیم ولی منهدم کردن ان باندی که از هیچ
کثافت کاری نمیگذشت واقعا سخت بود تا حدودی
غیرممکن ولی مجبور

بودم تا آخرش بروم وگر نه انها همه امان را نابود میکردند
و رحمی هم وجود نداشت.....

همراز- ارسلان این تلفن زدنها، این اروم رفتن و اومدن ها
یعنی چی؟ داری چیکار میکنی؟ من تحمل یه مصیبت
دیگه رو ندارم،

نمیدونم داری چیکار میکنی نمیدونم تو ذهنت چی
میگذره ولی نمیتونم این نبودنها، تو فکر رفتناتو، توجه
نکردنها و تحمل کنم

چند روزه نیستی اگه تو یه طوریت بشه من باید چیکار
کنم؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

این وابستگی و توجهش به من دنیا دنیا خوشی به دلم
سرازیر شد ولی هرکاری میکردم برای خودشان بود
سمتش میروم و

میخواهم آرامش کنم که عقب میروم و نمیگذارد اشک از
چشمانش سرازیر میشود بدون اهمیت به تقلاهایش بغلش
میکنم و کنار

گوشش پچ میزنم: من هرکار میکنم واسه آرامش شماست
اما بهت قول میدم ندارم اتفاقی واسم بیفته من سالها
تلاش نکردم به

اینجا برسم که یه عده بخوان مالم و بالا بکشن و زمینم
بزنن ولی نمیخوام تو نگران باشی!

باحرص محکم به سینه ام میکوبد: وای تو من و دق میدی
ارسلان، دقم میدی.

میخندم و برای اینکه بیشتر حرصی اش کنم میگویم: تو
فقط باید نگران من باشی و منو دریابی؟

محکم میزند: ارسلان بی حیا نباش دارم جدی حرف
میزنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز: خدا این پدر شد اما ادم نشد!
دست دور کمرش می اندازم و سر در گردنش فرو میبرم با
صدای بمی میگویم: اخ وحشی که میشی میخوام یه لقمه
چیت کنم ولی

پیشنهاد بهتری دارم، حالا که وانیا خوابیده و مزاحمی
نداریم چگونه تو اون لباس قشنگتو بپوشی و برام برقصی
...اخ که دلم لک

زده واسه اون شب تو شمال!
سرش را عقب میکشد و متعجب نگاهم میکند از دیدن
قیافه گیج و علامت سوالش دلم ضعف میرود و بی تاب
بوسیدنش میشوم،

لبانم که چفت لبانش شد صدای گریه وانیا هم بلند
میشود، باعصبانیت از همراز جدا میشوم و غر میزنم: شده
عذاب جونمون

ورپریده دقیقا میدونه چه وقتی گریه کنه که بزنه تو
حالمون ... اه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همراز در حالیکه به سمت وانیا میرفت میخندد و میگوید:
دقیقا مثل خودته، دیدی چطوری منو دق میدی حالا یکی
پیدا شده که رو

دست زده بزرگ بشه چی میشه؟!!

ادم عقب کشیدن نبودم و به محض خوابیدن وانیا، کارم را
از سر گرفتم.....

حامد: ارسال عارف زده به سرش، زده تو کار قاقاق دختر
براش فرقی نمیکنه زن شوهر دار باشه دختر باشه فراری
باشه هیچ

چیز...فقط کمین میکنه تا طعمه اش و شکار کنه...

علی: سامان خان هم پشتشه، چند روز پیش یه سری
دختر از چند جای مختلف رو دزدیدن

متفکر میگویم: خب صحت حرفاتون تا چه حد درسته؟
علی نگاهی به حامد میکند و میگوید: خبرچینم خبر داده
چند تا فیلم واسم فرستاده که صحت حرفاشو ثابت
میکنه...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد: با اجازت سردار و در جریان گذاشتم و فیلم ها رو هم دیده....

یک ادم تا چه حد میتواند پست باشد که به ناموس مملکتش چشم داشته باشد و سواستفاده کند ان هم برای عربهای شکم گنده بی

خاصیت به خدا که اگر اینجابود با دستهای خودم میکشتمش و دنیایی را از شر یک حیوان نجات میدادم ولی کشتن خالی برایش

زیادی کم است باید با زجر بمیرد و خودم اخر نفسش را میگیرم.....

#پارت ۱۱۹

محموله لو میرود و همه افراد عارف کشته میشوند البته خود نامردش فرار میکند و تحت تعقیب پلیس هست، عمو و سامان خان

علنا شراکت و دوستیشان را اعلام کرده اند و جنگ و دشمنیشان را هم باما آغاز کردند به طوریکه خبر به گوش پدر و اقاجان هم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

رسیده بود تمام این کینه ها فقط برای پول و قدرت و
پیشروی خواسته هایشان بود....

خسته بودم و این اتفاقات تمام توانم را گرفته بود ولی
هنوز اول راه بودیم فرشاد هم دفترش رابسته بود و پابه
پای ما برای مدرکی

علیه ان دو گفتار همراه شده بود ...پاشا یا پیش ما بود یا
بیمارستان حتی به نامزدش هم زیاد سر نمیزد ولی مہشید
ولش نمیکرد

و توی عمارت توی اتاق پاشا سکنی گزیده بود علی
توانسته بود اصلان سبیل را پیدا کند و او بی شک کمک
های زیادی میتوانست
برایمان داشته باشد.....

پدر: عارف که فرار کرده سامان و عموتم که باهمن اونوقت
حالا ما باید بدونیم

پدر نفس نفس میزند و زیاد از حد عصبانی است و ان هم
به خاطر اینکه بیشتر از انکه دوست باشند دشمن بودند
ناراحتند اما من

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

هم تمام این مدت خسته بودم و عصبانی و کنترلی روی
صدام نداشتم: بابا گفتن یانگفتنش هیچ فرقی به حالتون
نمیکرد چون که

باورتون نمیشد باید میومدم میگفتم جز عصبانیت چی
داشت، خب حالا فهمیدی چه کاری از دستت برمیاد
پدر براشفت و گفت: پلیس رو در جریان میداشتم یا
باهاشون حرف میزدم اونا روی منو زمین نمی اندازن....
نمیفهمد متوجه نیست یا نمیخواهد بفهمد از زور
عصبانیت میگویم: بابا اینقدر ساده نباش چرا نمیخواهی
بفهمی که اینا توطئه کردن

و میخوان از ریشه نابود کنن همونطوری که سر فرهاد و
زنش آوردن و بچش و اواره کردن اونم شما بودین که پای
اون

حرومزاده رو به اینجا باز کردین، پلیس در جریان چیکار
میتونه بکنه هان، اون عوضیا گند کثافتشون از ده متری
معلومه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اونوقت میخوای حرف بزنی علنا تو رو دشمن میدونن فقط
یکم باور کن....

اقاجان که ساکت نشسته بود و سرش را به عصای در
دستش تکیه داده بود رو به پدرم میگوید: حق با ارسلا نه
اونا لاشخور تر از

اونین که رحم داشته باشن و پلیس هم نتونسته کاری
بکنه، من داغ جوون دیدم بعد از این همه سال همراه رو
که میبینم دلم خون

میشه و طاقت مرگ یکی دیگه از عزیزانم و ندارم فقط
میخوام این موضوع هرطور که میشه تموم بشه...

پدر: پسرم پدرش و محرم نمیدونه....

پوفی میکشم که اقاجان زودتر از من میگوید: تا اینجا که
مراقب بوده و از این به بعدش هم میتونه هم جوونه هم
زبون این

دو گفتار را بیشتر میدونه من و تو هم سنی از مون گذشته
نمیتونیم مثل اون عمل کنیم پس من پشتش هستم
هرکاری که بخواد انجام

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بده

پدر کم می آورد و روی حرف اقا جان حرف نمیزند و سکوت میکند اما نگاهش زیادی دلخور است با این وجود تمامی مراقبتها و

محافظتها دو برابر میشود و خانومها تا جای ممکن اجازه بیرون رفتن رو ندارند چون ممکن هست ادم ربایی صورت بگیرد و

بخوان از ان طریق مارا متوقف کنن ولی نمیخواهم ریسک کنم....

همه توی نشیمن نشسته بودند همراه و انیا خواب الود را که در اغوش داشت و به حرفهای باران میخندید و باراد هم مدام تیکه می

انداخت اما معلوم بود کسی حوصله ندارد گوشی ام زنگ میخورد و اسم علی روی ان هک میشود تماس را بر قرار میکنم: چیه

علی؟

علی: نمیتونم پشت گوشی بگم بیاین همون انبار قدیمی

@Romanchii

...

تماس را قطع میکنم و با خداحافظی کوتاهی به سمت در
میروم که صدا زدنهای همراز که نامم را میخواند وادار به
توقف میکند به

سمتش برمیگردم و متوجه صورت پراز ناراحتش میشوم
قبل از آنکه حرف بزنم ملتمسانه میگوید: نرو ارسلان،
جون من نرو،

مگه نمیگی خطرناکه نرو، من تحمل ندارم تو رو خدا...
بیقرار است و اشک از چشمانش میبارد میخندم و
خوشحالم که اینقدر به من اهمیت میدهد و نگرانم هست
اما من هرکار بکنم برای

خودش است دوطرف صورتش را میگیرم و اشکهایش را
پاک میکنم خم میشوم و لبانش را میبوسم و اصلا مهم
نیست که کسی

مارا ببیند یا نه فقط میخواهم هم خودم هم او را آرام کنم
لبانم را که جدا کردم میان حق هق هایش میگویم: هیچ
اتفاقی نمیفته که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بخوای خودت رو نگران کنی ماباید تا اخر این بازی رو بریم
مجبوریم همراز حداقل به خاطر خون پدر و مادرت به
خاطر اینکه

دیگه خونی ریخته نشه و تو باید قوی باشی و همینطور
مراقب وانیا، پس قول بده غم به دلت راه ندی فقط واسم
دعا کن....

در اغوشم گریه میکند اما سعی میکند هم خودش را قوی
نشان دهد: باشه فقط قول بده که مواظب خودت باشی!
میخندم و دوباره لبانش را میبوسم و ازش جدا میشوم و با
حامد سمت انبار میرویم.....

#پارت ۱۱۱

انقدر کتک خورده بود که نای بلند شدن نداشت
پوزخندی میزنم به کنارش میروم واز حرص نوچ نوچی
میکنم ارام میگویم: ستاره
سهیل شدی و پیدات نبود

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میترسد اما نیشخند میزند و با آن سبیل‌های کلفت و
بلندش میگوید: میخواستم یکم قایم موشک بازی کنم که
گفتم زیاد خستت نکنم
و بیام سک سک...

میخندد، خم میشوم رویش دستم به موهایش میگیرم و
میکشم و به عقب هل میدهم که داد میزند از دردش
خوشحال میشوم توی
چشم‌اش زل میزنم و میگویم: حالا که دلت بازی میخواد
چطوره پاست بدم به اینا دوباره یکم دنبال بازی کنین
هان!

چشم میفشارد و میگوید: واسه چی پی من بودی؟
روبرویش مینشینم: خوبه که خودت رفتی سر اصل مطلب،
خب نه وقت تو رو میگیرم نه خودم و خب اول اینکه
دنبال عارف

و دارو دستشم بعدم زیادی یه کاری کردی زنم بیفته
گوشه بیمارستان و نزدیک بود هم زنم هم بچم بمیرن
...پس ببین خیلی باهات

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کار دارم!

نگاه میکند ولی ساکت است همینطور خیره نگاهش
میکنم نه قصد جواب ندارد باکمی زهر چشم شاید شود
ازش حرف کشید اشاره

ای میکنم و در چشم به هم زدنی انقدر کتک خورده که
بی حال است و روی زمین افتاده کنارش روی زانو خم
میشوم و میگویم:

حرف میزنی یا بازم دلت کتک میخواد!

نیشخندش روی اعصاب است ان همه مقاومت و جان
فشانی برای ان از خدا بی خبران چیز جالبی نیست ولی
هیچ کاری نشد نداره

خودم را خسته نمیکنم اسلحه ای از علی میگیرم و به
طرف اصلا ن میگیرم: خب حرف میزنی یا بزنی

هیچ نمیگوید و برای ترساندنش یک تیر هوایی بس است
تا به حرف اید و در حالیکه میترسد میگوید: نزن لامروت
نزن، باشه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میگم، میگم... اون عارف و خبر ندارم ولی سامان خان داره
یه محموله بزرگ جابه جا میکنه که رهبریشم به عهده
خودشه، نوع

محموله و محلش هم غیر از خودش کسی نمیدونه، غیر از
اون هم یه نقشه هایی واسه زنت داره اینم قبل اینکه
عارف متواری

بشه گفته بود من دیگه بعد از اون ندیدمش و سامان خان
هم هیچوقت مستقیم با من حرف نمیزد همیشه واسطه
داشتیم...

خون به مغزم نمیرسد چون دست گذاشته بود روی
ناموسم و بدجور غیرتم و نشانه گرفته بود و اصلا حالم
خوب نبود... نمیتوانستم

بیشتر از ان به همراه سخت بگیرم اما این مردک سرش به
تنش زیادی کرده بود ولی به خدا قسم جوری نابودش
میکردم که درس

عبرتی شود برای دور و اطرافیانش...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خاتون: مادر اینقدر خون به دلم نکن داری از پا میفتی این همه سخت کار کردن واسه چیه؟ صبح میری شب میای این دختر

پوسید تو این خونه، خب اونم دلش خوشه شوهر داره یکم دل به دلش بده

پیشانی خاتون را میبوسم و چشمی میگویم که نگاهم به نگاه مادر میفتد و لبخند مهربانی که برای من میزند... مادر هم جلو می اید

و با حفظ همان لبخند میگوید: میون همه بچه هام حتی پدرت تو از همه با مسئولیت تری به طوریکه از پس اداره کردن همه چیز

بر میای اما پسرم به اون دخترم توجه کن امروز وانیا تب داشت دختر بیچاره خودش از بچش بدتر بود که اخر خودشم حالش بد

شد

نگران میشوم: پس چرا به من خبر ندادین.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مادر: همراه نداشت گفت درگیری اونم به فکر تو بود در
صورتی که اون سنش واسه این همه مشکل زیادی کمه،
دلم براش کبابه

...ارسلان نمیدونم چشه اما بی قراره میترسه مثل ادمی
که چیزیش رو گم کرده اینجوری شده حواست بهش
هست!

مادر میگوید و من از خودم بدم می اید ...این تعقیب و
گریز ها مرا از زن و بچم دور کرده بود من چه توقعی
میتوانم داشته باشم از

همرازی که هنوز سنی ندارد و میخواهم قوی باشد در
صورتی که وقتی به اطرافیانم نگاه میکنم پاشا و زنش،
فرشاد و زنش یا

روژان و بهزاد مدام در گشت و گزارن ولی همراه چه از
وقتی پایش را در این خانه گذاشته مصیبتی نبوده که
سرش نیاید یا حتی

بیرون رفتن را برایش قدغن کرده بودم و حالا دارم میبینم
همراز من به خاطر من زودتر از آنچه نباید حامله شد و بچه
دار شدیم و

حالا مشکلات بچه و دل نگرانیش برای من ...وای خدا....
وارد که میشوم اتاق تاریک است به سمت تخت میروم با
نور کمی که از اباژور کنار تخت است و روی تخت را روشن
کرده،

همراز خوابیده در حالیکه وانیا در اغوشش است و هردو
غرق در خواب از دیدن این صحنه قشنگ به وجد می ایم
و عکس

میگیرم و خودم هم بعد از تعویض لباس کنارشان دراز
میکشم و هردو را در اغوش میگیرم ... اخ که بوی تنش
مست و شیدایم

میکند اما حیف که خواب است و گرنه ...بی خیال میشوم
و من هم در چنگال خواب اسیر میشوم.....

#پارت ۱۱۱

همراز

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

تماسهای مشکوکی که داشتم ارامش را ازم سلب کرده بود
میترسیدم اینبار دیگر نه خبری از عکس بود نه فیلم چون
پر بود از

پیامهای تهدیدآمیز از ارسلان گرفته تا وانیا، توی برزخ
بودم نمیتوانستم به بقیه بگم؛ ارسلانم نبود که بخواهم او
را در جریان

بگذارم، فقط داشتم از درون خودم را میخوردم و ان چنان
با وانیا سرگرم میشدم که یادم برود ولی پیامکهای پشت
سرهمی که می

آمد زمان و مکان را پیش چشمانم سیاه میکرد، گوشی را
بدون توجه به پیامها خاموش کردم و سعی کردم دوباره
ان را از ذهنم
دور کنم...

وانیا چند روزی بود که بهتر شده بود و خیال من هم راحت
تر، این چندوقته را بیشتر توی اتاق بودم و فقط برای
غذاخوردن که

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بود پایین میرفتم ... طبق هرروز اوضاعی که درست شده
بود باران و باراد پیشم می آمدن مهشید هم که چتر شده
بود و به بهونه

اینکه مادر و پدرش نیستن به عمارت آمده بود و توی اتاق
پاشا لنگر انداخته بود و ماجراها داشتن برای خودشان
بهزاد هم که

دیگر هیچ فقط منتظر بود زنش بدهند که او هم لنگرش را
سفت کند و از انجایی که طبق فرمایشات ارسال خان
خانومهای عمارت

تا در صورت لزوم حق خروج ندارن صدای همه در آمده
بود و تنها کسی که ساکت بود من بودم که مثل یک دختر
خوب بچمو توی

بغلم داشتم و مطیع شوهرجان بودم چرا؟ چون اگر انها
الان قدغن شده بودن، من خیلی وقته که مجوز خروجم
باطل شده ولی خب

باید سوخت و ساخت اما بعدا سر فرصتی مناسب من دمار
از روزگار ارسال در می اورم اصلا ماکه تحریم هستیم او
را هم من

تحریم میکنم و چقدر من حس میکنم دوشاخی که بالای
سرم قرار گرفته بهم می آید...

مehشید: باران این خل شد رفت!

باران: کجا رفت؟!

مehشید توی سرش میزند و میگوید: به خدا اگه کمتر
بخوری ایه خدا غلط نمیشه اینقدر تو فکر خوردنه که
هیچی دیگه نمیفهمه

-ببین اگه بخوای تا صبح هم بگی فایده ای نداره چون اینا
اگه خدایی نکرده قحطی بیاد این دوتا میمیرن...

باران با ترش رویی میگوید: زبونت گاز بگیر خدانکنه قحطی
بیاد!

میخندم: بین نمیگه زبونت و گاز بگیر که من نمیرم میگه
خدانکنه قحطی بشه همچین اعجوبه هاین اینا.

باران: ایشالله بچت بزنه رو دست ما...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-اگه به تو بره که هیچی اما خدا نیاره اون روزو....

مهشید: همراز خبر درسا نداری؟

-دیرو که حرف زدیم گفت تا آخر هفته میمونن و بعد میان

...

مهشید: اهان، باراد کجاست؟

باران: تو اتاقش خوابه...

مهشید: اوه مریضه...

باران: نه دیشب تا صبح بیدار بود فیلم ترسناک میدید

عوضش حالا جبران کرده...

باران: همراز تو نمیدو....

در اتاق باز میشود و صحبت باران قطع و قامت ارسال

است که با همان چهره پراز صلابت و جدی نمایان میشود

و مهشید و

باران بدون هیچ حرفی خداحافظی میکنند و بیرون

میروند، به محض بسته شدن در اتاق ارسال کنار می آید

و وانیا خواب رفته

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

را بغل میکند و توی گهواره اش میگذارد و دوباره به سمت
من می آید با تعجب به حرکات عجولانه اش نگاه میکنم و
میگویم:

ارسلان چته؟ چیزی شده؟

بدون هیچ مقدمه ای مینشیند و میگوید: چرا گوشت
خاموشه؟ از صبح تا حالا هرچی زنگ میزنم هیچی که
هیچی!

-خب... خب... حت... حتما... شارژش تموم شده!

سر پایین می اندازم که از کنارم خم میشود و گوشی ام را
بر میدارد و روشن میکند، روح از تنم جدا میشود میخواهم
مانع شوم که

با هیزی که میگوید ساکت مینشینم و نظاره گر حرکاتش
میشوم...

بعد مدتی سرش را بالا می آورد و باچشمان خون نشسته
نگاهم میکنم اگر بگویم نترسیدم دروغ گفتم مثل چی از
این قیافه میترسیدم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صورتش قرمز شده بود و به شدت عصبانی بود و با حرصی
که در صدایش بود گفت: چرا نگفتی؟ چرا پنهون کاری
کردی هان؟

تو نمیفهمی هان؟ نمیدونی تو چه موقعیتی هستیم! چرا
ساده میگذری؟ یکم بزرگ شو، بفهم دیگه بچه نیستی من
دارم مث چی

سگ دو میزنم که اسایش و رفاه رو براتون داشته باشم
اونوقت تو هیچی نگفتی اگه خودم نمیفهمیدم میخواستی
چه غلطی بکنی؟

از حجم ان همه توهینی که بهم نسبت داده اشک از
چشمانم سرازیر میشود اول شوکه بودم ولی بعد که به
خود امدم مثل خودش داد

زدم: اره نفهم میدونی چرا؟ چون من این زندگی رو
نخواستم چون هنوز بچم، چون هنوز عقم نمیکشه، چون
همش صبح رفتی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شب اومدی، من ادم نفهمیم، کم عقم فکر ندارم چند
روزه لرزش تنم رو نمیتونم کنترل کنم خودم و تو این اتاق
حبس کردم که

کسی نگران نشه و خودم تو برزخ بودم....
انگشت اشاره ام را روی سینه اش میکوبم و میگویم: آقای
محترمی که به فکر اسایش و رفاهی تو نمیدونستی من
بچم و باهام

ازدواج کردی و حاملم کردی هان...نمیدونستی!
جیغ میکشم و مشتم را به ران پام میزنم: نمیدونستی من
بچم!

انقدر صدای جیغم بلند بود که صدای گریه وانیا هم بلند
شد زودتر از من ارسالان بلند شد و به سمت وانیا رفت و
بلندش کرد و آورد

به دستم داد با همان لرزش دستانم بچه را گرفتم اما زور
نداشتم کمکم کرد که دراز بکشم و بچه

را کنارم خواباند خودش هم امد کنارم از پشت بغلم کرد و
سرش را در گودی گردنم را فرو کرد و بوسه های ریز میزد
اما آرام نشدم

چون بدجور قلبم را شکسته بود، همانطور که میبوسید
لب زد: خیلی تحت فشارم زیادی تند رفتم ببخشید دست
خودم نیست حق
باتوئه...

گریه ام میگیرد و هرچه جلو خودم را میگیرم نمیشود
وانیا خواب رفته بود ارسالن مرا به سمت خودش
برمیگرداند و میگوید:

گریه نکن خوشکل خانوم من که گفتم اشتباه شد....
نگاه گریانم را بهش میدوزم: ارسالن ترس من واسه تو و
وانیاس

ارسلان: قول میدم که اتفاقی نیفته!

-ولی باز من میترسم.....

#پارت ۱۱۱

ارسلان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بالاخره توانستم ردی از آن مزاحمی که پیامهای تهدید
امیزی به همراه میداد را بزنم و به محض مشخص شدن
جایگاهش وقت را

تلف نکرده و به سرعت سوار ماشین شدم که حامد هم
سوار شد و با آخرین سرعت به محل ادرس مورد نظر
راندم....

نزدیک ساختمانی که از اجرهایش معلوم بود قدمت زیادی
دارد و قابل سکونت نیست توقف کرده و پیاده شدیم، وارد
ساختمان

شدیم و بدون جلب توجه و کوچکترین صدایی از پله های
مخروبه بالا رفتیم و برای احتیاط اسلحه ام آماده شلیک
کرده بودم، با

دیدن در بازی که جلوی رویمان بود با اشاره من حامد
زودتر کنار در رفت و آرام در را باز کرد و من اسلحه به
دست رو به در

ایستادم تا اگر کسی امد سریع شلیک کنم اما کسی نبود
ارام ارام وارد خانه خالی از وسایل و سکنه شدیم در
حالیکه تنها یک میز و

صندلی بود و فردی با اندامی لاغر و قدی متوسط که روی
ان نشسته و هندزفری داخل گوشش بود که متوجه وارد
شدنمان نشده

بود جلو رفته و اسلحه را روی گردنش گذاشتم که با
حرکتی که کرد اوج ترسش را نشان میداد هندزفریش را
روی زمین گذاشت که

خواست رویش را برگرداند که نگذاشتم و گفتم: تکنون
بخوری کشتمت...

حامد به طرف میز رفت و با برداشتن لب تاپ به بیرون
رفت و در را محکم بست به پسر اجازه بلند شدن دادم که
در حالیکه از

ترس میلرزید نگاهم کرد، پسری که شاید بیست و دو یا
سه سال بیشتر نداشت و در حد چی ترسیده بود که به
گریه افتاد و باهمان

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حال خودش شروع کرد به گفتن: اقا تو رو خدا من کاری
نکردم ... اقا مجبورم کردن ... تهدید کردن که اگه نکنم
مادرم رو میکشن

... به پولش احتیاج داشتم... اقا تو رو خدا رحم کنین ... تو
رو خدا اقا...

با خونسردی میگویم: از کی دستور گرفتی؟
پسر: اقا نگفتن بهم اما خودم فهمیدم اسم شخصی به نام
عارف بود...

از عصبانیت در حال انفجار بودم سر اسلحه را به پیشانی
پسر چسباندم که از ترس شروع کرد به لرزیدن و در مقابل
چشمان

ناباورم نشست روی زمین سرش را گرفت و وقتی متوجه
شلوار خیسش شدم مانده بودم بخندم یا حرف بزنم ... این
پسر داشت پس

میفتاد اسلحه را پشت کمرم داخل شلوارم گذاشتم و رو
به رو پسر نشستم و گفتم: کاری باهات ندارم ولی مراقبتم
بعد یه نفر و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میفرستم پیت باهات کار دارم که در مورد عارف بهم
اطلاعات بدی و اگه باهام همکاری کردی پول خوبی بهت
میدم...

پسر با ترس گفت: اقا پول نمیخوام هرچی بخواین میگم
فقط باهام کاری نداشته باشین...

دیگر نماندم و پایین رفتم و نشستم توی ماشین که حامد
گفت: حرف زد؟

از حرص میخندم: رسما گند زد به همه چیز!

حامد: یعنی چی؟!

-یعنی از ترس جیش کرد تو شلوارش و غش کرد...
حامد قهقهه میزند و میگوید: رسما افتاده بودیم دنبال یه
بچه همون موقعم داشت پس میفتاد...

-کاریش نمیشه کرد ... چیز به درد بخوری هست تو این
لب تاپ؟

حامد: الان میریم میدیم به خانوم هکر تا ببینیم چی پیش
میاد!

-یعنی اگه پسره غش نمیکرد کشته بودمش....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد میدونمی میگوید و میخندد و میمانم توی اینکه
شانس من هم در نوع خودش جالب است.....

اطلاعات زیادی توی لب تاب نبود و فقط تنها چیزی که
بود شماره تماس ثابت که برای یکی از روستاهای مرزی
نزدیک کرمانشاه

بود که قرار شد خود سردار پیگیری کند تا ببیند میتواند
عارف را در دام بیاندازد یا نه؟

پسر ترسو هم اطلاعات چندانی نداشت و به نظر می امد
خود او هم بازی خورده باشد؛ نمیدانم روزهایم بدون
فهمیدن از سرخ یا

اطلاعاتی میگذرد و نمیتوانم کاری از پیش ببرم و تنها خبر
خوبی که شده رد پایی از عارف در آن روستا پیدا شده اما
هنوز به

اطلاعات و بررسی های بیشتریاز بود، عارف ادم زیاد
باهوشی نیست و فقط ان غرور کاذبش است که فکر میکند
عقل کل است و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

همیشه از سامان بوده که خط می‌گرفته و در بدترین شرایط او بوده که کمکش میکرد...

بازهم دیر میرسم خانه و چشم غره های همراز نصیبم میشود که با بچه ها در نشیمن طبقه بالادور هم جمع شده بودند پاشا و

مehشید، بهزاد و روزان و باربد و باران دوبه دو روی کاناپه ها جا گرفته بودند و فقط همراز بود که تک نشسته و الان فقط اخم

داشت و چقدر برای امشب نقشه ها داشتم و این کارم را سخت میکند ومن هم به هیچ عنوان منت کشی بلد نیستم، سلام میکنم و

کنار همراز مینشینم و دستم را دور شانه اش می اندازم و به خودم میچسبانم که عقب می‌رود اخمهایم در هم می‌رود

.

باراد: داداش کارت خیلی سخته باید بری منت و بیاری -اندازه خودت حرف بزنی!

باران: اون الان هم وزن توهه با این شرایط که شما قدت بلنده اون پهناش قد خودش میشه دیگه...@Romanchii

با تعجب نگاهش میکنم و چنان اخمی میکنم که حساب
کار دستش می اید ... نگاه بقیه میکنم که حواسشان
نیست و به همراز چشم

میدوزم که زیادی سرسنگین است و میخواهد بلند شود
که که خودم هم بلند میشوم و دستش را میگیرم و رو به
بقیه میگویم: شب

همگی خوش

باران هم میگوید: سرت سلامت فقط مواظب خودت باش
این زنت توپش ز

#پارت ۱۱۳

حامد سراسیمه وارد اتاقم میشود و میگوید: ردشو زدن
پیداش کردن...

سریع از پشت میزم بلند میشوم و رو به حامد میگویم:
کی زنگ زد؟!

حامد: همین نیم ساعت پیش

-دیگه صحبتی نشد؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد: نه ...گفت اگه بتونیم گیرش بندازیم منتقلش میکنم
تهران ...پلیس کرمانشاه هم تحت فرمان سردارن...
-خداکنه موفق بشن ...نمیدونم هدفشون چیه ولی انگار
میخوان بازیمون بدن...

حامد متفکر نگاه میکند و میگوید: شاید میخوان مارو
گمراه کنن و در اصل کارشون رو انجام بدن و اینطوری
مارو سرگرم عارف
کردن...

کف دستم را محکم به پیشانی ام میکوبم و ان دستم هم
به کمر میزنم و میگویم: پس با این حساب عارف مهره
سوخته ای میشه که

تحت تعقیب پلیسه و ماهم دنبال نخود سیاه...
روبه حامد میکنم با جدیت میگویم: ببین حامد دوتا
چشمات باید بشن چهارتا چه خودت چه زیر دستات
شبانہ روز عموم و تعقیب

میکنی هرچی شد، دقیقا میگم، هرچی به زمانش کار
ندارم من و در جریان میزاری...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

حامد سر تکان میدهد و از اتاق خارج میشود... به سمت
پنجره سرتاسری اتاقم میروم و شهر را از آنجا تماشا
میکنم و خیره به

ساختمانهای کوچک و بزرگ به این فکر میکنم غم برای
مردم کوچک و بزرگ نمیشناسد و به هرکسی هرچقدر
بخواهد درد میدهد

به نظر خاتون همیشه این دردها و غم ها را خدا میدهد تا
امتحانان کند ولی نمیدانم این امتحان تا کی قرار است
ادامه داشته

باشد؟...همراز دیگران دختر شاد گذشته نیست حتی
دیگر به آن تیپ و رخت و لباسها اهمیت نمی داد دائما در
اتاق بود و خودش را

با وانیا سرگرم میکرد حتی اگر مجبورش نمیکردم برای
خوردن غذا هم پایین نمی رفت... این روزها من هم انقدر
فکرم حول عمو

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و اتفاقات هست که شبها دیر وقت به خانه میرفتم و علنا
بی تفاوتی همراه نصیبم میشد ... بعد از حرفهایی که ان
روز از سر

حرص نثارم کرد فهمیدم چقدر دل کوچکش پر است و
ازرده خاطر شده ... با تمام بودنهای باران و باراد حتی
مehشید انقدر در

چشمانش غم هست که از خودم متنفر میشوم که تا این
حد برایش کم گذاشتم ... انقدر میخواستم وجود همراه را
برای همیشه مال

خود کنم که باهاش ازدواج کردم و زود بچه دار شدنمون
و از ان طرف اتفاقات ریز و درشتی که رخ داده بود همه و
همه دست به

دست داده بودند تا همراه نوزده ساله را از پای درآورد

.....

با دیدن اسم فرشاد روی گوشی ام دکمه سبز را وصل
میکنم: بله فرشاد؟

فرشاد: کجایی ارسلان؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-چی شده چرا صدات اینطوری شده؟!!

فرشاد با مکث میگوید: هیچی خاتون قضیه عمو و سامان
رو فهمیده حالش بد شده مثل اینکه زنگ زده به اقاجون
و در مورد

زمین های موروئی و کارخونه حرفشون میشه که بعد
خاتون هم میفهمه همه اینها زیر سر عمو هست حالش بد
میشه میارنش

بیمارستان پاشا اینا پاشو بیا....

-همراز کجاس؟ کیا خونه ان؟

فرشاد: نگران نباش محافظ ها رو گذاشتم و علی هم بالای
سرشونه و دخترا هم خونه ان و بهزاد و باراد هم هستن
...فعلا

تماس را قطع میکنم و زنگی به همراز میزنم که بالاخره
بعد از چندین بوق جواب میدهد و صدای ظریفش به
گوشم میرسد:

ارسلان!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخندم چون هر موقع من یا خودش زنگ بزнім همان اول
اسمم را می گفت: جان ارسلان خوبی؟
همراز: اره خاتون حالش بد شد بردنش بیمارستان
...ارسلان من میترسم...

-ترس نداره عزیز دلم همین الان داشتم با فرشاد صحبت
میکردم گفت بستریش کردن حالشم خوبه...
همراز: جدی میگی؟

-اره جوجه رنگی تو خودت رو ناراحت نکن و فقط مواظب
خودت باش و اون فنچمون ...راستی حالش چطوره؟
با کنایه میگوید: خوبه یادت بود!

پوفی میکشم: کنایه نزن همراز خودت بهتر از هرکسی
میدونی منم به اندازه تو دلم میخواد پیش زن و بچم باشه
اما نمیشه همراز

باید حواسم به همه چیز باشه ...میدونم شرایط سخته اما
قول میدم جبران کنم هم برای تو هم دخترمون....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدای گریه اش را میشنوم که گوشی را قطع میکند و
میخواهم دوباره زنگ بزنم که نمیزنم و به حال خودش
رهایش میکنم و فقط

از خدا میخواهم که این جهنم هرچه زودتر تمام شود...

#پارت ۱۱۴

حال خاتون رو به بهبودی بود ... عارف هم به گفته سردار
طی در گیری کشته میشود و یک ملتی از او اسوده اما با
کشته شدنش

برای ما چیزهایی که میتوانستیم را بفهمیم را از دست
دادیم...

طبق معمول درگیر پرونده ها بودم و فکرم هزار جا میرفت
جز پرونده ها، این روزها همه چیز در هم گره خورده بود
دل شوره

داشتم میترسیدم ولی نباید بیخیال میشدم یا ترس به دلم
راه بدم، توی هرچیزی هم ترس هست هم نگرانی اما مهم
این است که هر

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

قدم را با فکر بردارم... با کمک علی و حامد چند نفر نفوذی
را بین کارمند ها و کارگراها گذاشتیم تا بفهمیم چه کسی
است که دارد
انها را علیه ما میخواند...

تقه ای به در میخورد و منشی وارد میشود که پاکتی در
دست دارد نزدیک می آید و آن را روی میز میگذارد و
میگوید: این رو
پیک آورد...

-خب میتونی بری

راه آمده را برمیگردد و بلند میشوم و پاکت را باز میکنم با
دیدن عکسها خون به مغزم هجوم میکند و نعره میزنم و
سامان و آن

عمو قلابی را فحش میدهم و لعنت میکنم که حامد و
فرشاد ترسیده جلو می آیند و میخواهند آرامم کنند اما
نمیتوانند... حامد به زور

مرا روی مبل مینشانند و لیوان ابی به دستم میده...فرشاد
عکسها را میبیند و با تعجب مرا میبیند با همان حال
میگوید: این
عکسا!

سرم را چند بارتکان میدهم و میگویم: عکسهای همرازه
و وانیا...نمیدونم دنبال چیه ان اما پا زن و بچم میونه قلم
میکنم دستشون
و میکشمشون...

فرشاد کنارم مینشیند و میخواهد دلداری دهد اما زبانش
برای هر بیانی قاصر است اصلا چه بگوید وقتی خودم هم
نمیفهمم...

تلفنم زنگ میخورد و روی میز است حامد بلند میشود و
ان را برمیدارد و نگاهی به مخاطب می اندازد و با تعجب
میگوید: شماره
نداره

دستم را دراز میکنم و ان را میگیرم و تماس را وصل
میکنم: بله؟

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

صدای نفس‌هایی بلند میشود بعداز آن خنده و در آخر
صدایش که پخش میشود: چی شده ارسلان رادمنش
عکسها به دست رسید!
دیدیشون!

گردنم نبض میزند پیشانیم هم همینطور: کثافت این عکسا
چیه فرستادی؟ دنبال چی هستین؟
میخندد، به عصبانیتم میخندد: زن خوشکلی داری بچتم
خوشکله، اما زنت بیشتر به دردمون میخوره...
دیگر نمیفهمم از پشت تلفن نعره میزنم: لعنتی بفهم چی
میگی؟ تو گوه میخوری در مورد زن من، زن ارسلان نظر
میدی، چشم
کسی که دنبالش باشه در میارم میفهمی گفتار پیر پس
مثل ادم بگو دنبال چی هستی؟
پوفی میکشد و انگار که حرفهایم اهمیتی ندارد میگوید:
چرا اینقدر عصبانی میشی؟ فعلا کاری ندارم اما بعد دوباره
زنگ میزنم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بوقهای اشغالی که میخورد و اعصابم را متشنج میکند و
گوشی را محکم به زمین میزنم و داد میزنم و لعنتی نثارش
میکنم...

اینگونه اینجا نشستن کار نمیشود و عکسها را از فرشاد
میگیرم و پالتو ام را هم برداشته و رو به فرشادو حامد
میگویم:

حواستون اینجا باشه...

و در میان چشمان بهت زده اشان راهی میشوم...

روبه رویش نشستم عکسها را دیده اما ساکت است و من
داغون و خسته دنبال راهی هستم تا به انها برسم ولی او
خیال حرف زدن

ندارد... بلند میشوم و دستانم را محکم به روی میزش
میزنم داد میزنم: هادی حرف بزن... منو جری نکن ... تو
دیوونگیامو دیدی

نزار حرمتتو بشکنم...

نعره میزنم: نزار حرمت بشکنم لعنتی...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نفس عمیقی میکشد و میگوید: من هرکاری کردم تا
منصرف بشن حتی باج دادم اما اونا طمعکارتر از این
حرفان ولی چون پای
جون زنت اونم دختر فرهاد درمیونه میگم...
-خب؟!!

دست به کمرم ایستادم و او باز سکوت کرده انگار که دارد
کلمات را کنار هم می چیند و در آخر به حرف می اید: اونا
دنبال

تحقیقاتین که فرهاد میکرده، یه فرمول که فرهاد روش
کار میکرده، یه ماده که اول مثل پادزهره اما بعد یه مخدر
خطرناکه البته

فرهاد وقتی فهمید همه رو سوزوند هرچه که بود اما یه از
خدا بی خبر میره راپورتش و میدی ولی فرهاد کل
ازمایشگاه رو به آتش

میکشونه وهمه رو از بین میبره اما اونا باور ندارن به خاطر
همین هم اونا رو کشتن و دنبال فرمولن و فکر میکنن
دست همراه

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اما خودم شاهد از بین بردنشون بودم...
چشمانم را از درد میبندم موضوع از آنچه که فکر میکردم
پیچیده تر است پس با این حساب این قصه سر دراز دارد:
حالا نقش تو

چیه؟

هادی میخندد: من مجبور بودم باهاشون باشم و تو این
مدت مدارکی هم جمع کردم...فرهاد رفیقم بود برادرم بود
بدجور بهم زخم

زدن

پرحرص ادامه میدهد: جلو خودم فرهاد و زنش رو تکه تکه
کردن اونروز مردم ارسلان نفس کشیدن یادم رفت...
نفس عمیقی میکشد و میدانم این خاطرات عجیب تلخ
هستند که توان بازگو کردن را ندارد البته حال منم دست
کمی از او ندارد ولی

ناچارا ادامه میدهد: نمیخواهم در موردش حرف بزنم فقط
بدون میخواستم به قیمت جونمم شده وارد گروهشون
باشم و یه طوری

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نابودشون کنم اما از اینجا به بعد به کمک تو نیاز دارم...
-اون مدارک؟

هادی: جاش امنه! ولی اول به یه نقشه درست و حسابی
نیازه...

-الان مغزم ککش

نداره بعدا صحبت میکنیم...

از پیش هادی هم بیرون می ایم و الان تنها چیزی که
میخواهم همراه است و عطر تنش عجیب نا ارامم و دنبال
ارامشم...

همراز: منو چرا آوردی اینجا؟ خب وانیا رو هم می آوردیم
...مگه خودت نگفتی خطرناکه ...وای ارسال از وقتی
اومدی عمارت و

من و بازور آوردی اینجا یه کلمه حرف نزدی فقط هرلباسی
خواستی تنم کردی و آوردی!

فقط غر زده بود و من حتی دلم واسه ان غرهایش هم
میرفت ...وسط ان همه قیافه گرفتنش میروم و دست دور
کمرش می اندازم و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سمت خودم میکشم و میگویم: میخواستم فقط خودم و
خودت باشیم دوتایی، وایا هم مامان هست روژان هست
اما من دلم تو رو
میخواد...

سر در گردنش فرو میبرم: بوی تنت داره دیوونم میکنه
...همراز این روزا خیلی نا ارومم اما... فقط با تو میتونم به
ارامش برسم
پس لطفا همراهیم کن...

میتوانم چشمان درشت شده اش را تصور کنم سر
برمیدارم و نگاهم به لبان نیمه بازش میفتد و دلم میخواهد
و بدون معطلی لبانم را
روی لبانش میگذارم و شروع میکنم به بوسیدنش ملایم،
تند و خشن فقط برای اینکه همراز برای خودم هست
کسی حق ندارد نگاه

بدی به داشته باشد... ان شب توی اپارتمانم شاید یکی از
بهترین شبهایی بود که در کنار همراز به صبح میرساندم
.....

#پارت ۱۱۵

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

...بی توجه به ارسال خم شدم که لباسهای پخش شده
ام که هرکدام جایی افتاده بود را بردارم باز کمرم اسیر
دستان تنومندش شد

و قهقهه ای سر داد و گفت: امروز روز منه فقط من، تو هم
نباید حرفی بزنی فقط گوش به فرمان منی جونم!!!
باتخسی نگاهش میکنم: نچایی یه وقت!

میخندد: نه جونم، نه جوجه رنگی نترس الانم وقت یه
حموم دونفره اس ...یعنی اومدیم نامزد بازی...

متعجب نگاهش کردم: یعنی چی؟ مگه تو سیرمونی نداری
اخه ارسال دیشب تاصبح نداشتی بخوابم الانم گرسنمه
وای خدا

...دیوونم نکن...

محل نمیدهد و کار خودش را میکند البته خودش هم مرا
میشوید و از حمام بیرون امدیم سمت تخت خواب میروم
ومیخوابم ...داشتم

از پا می افتادم یعنی افتاده بودم که جان هیچ کاری
نداشتم و ارسال کل رمقم را گرفته بود ولی نمیدانم او چه
جانی داشت که بازم
سر پا بود...

فکر همه جا را هم کرده بود ناهار آماده روی میز چیده
شده بود با آن شلوارک و بالا تنه برهنه اش جلو میشود و
صندلی را عقب

میکشد و من به خیال اینکه همسر جانم زیادی جنتلمن
شده است میروم که بنشینم ولی دستم را میکشد و
خودش مینشیند و در

مقابل حیرتم مرا سمت خود میکشاند و روی پاهایش
مینشاند و خدا صبر دهد تا بتوانم غذایم را در آرامش میل
کنم اما بعید میدانم.

نمیدانم در صورتم چه دیده بود که خنده بلندی سر
میدهد: ای جونم تو چرا اینقدر بامزه حرص میخوری گفتم
که امروز روز منه...

-تو ادمو دیوونه میکنی...اینقدر زور گویی که کلا فقط به خودت فکر میکنی بعد نمیگی اینجوری من معذبم...
ارسلان: دختر تو تا صبح تو بغلم بودی ازم بچه داری باز معذبی...اگه دوست داری کاری کنم دیگه معذب نشی؟
-نه نمیخوام...ارسلان مردم گشنگی!
میخندد و ناهار در کنار اذیت‌های ریز و درشت ارسلان خوردیم انقدر اذیت کرد تا آخر از گردنش اویزان شده و گاز محکمی گرفتم که فکر کنم جایش بماند اما اوهم به تلافی گاز گرفتم تمام بدنم از نیش دندانهایش جای سالمی نماند....
دلم برای وانیا دخترم تنگ شده بودم و میخواستمش و انقدر غر زدم تا بالاخره ارسلان راضی شد برگردیم...
ارسلان: اخه من نمیدونم یه روز خواستم باز نم باشم اونوقت خانوم همش میگه دخترم، دخترم...انگار من وجود ندارم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

باتعجب به ان حجم از حرص و حسادت میگویم: وا... تو که
پدر منو درآوردی بازم کمت بوده... خوبه به خدا زیادی در
حقت

نامردی شده...

ارسلان بوسی میفرستد و میخواهد جلو بیاید که مانع
میشوم و سریع به بیرون می ایم و خودش را به من
میرساند و در امنیت

کامل مرا تا ماشین همراهی میکند و بعد خود سوار میشود
... در ماشین هم دوباره مورد هجوم ازار و اذیت
شوخیهایش قرار

میگیرم و دست بردار نیست و تا صدای خنده هام بلند
نشد دست بر نداشت، میان ان خنده ها و شاد بودن ها
بودیم که با ضربه

ناگهانی که به ماشین میخوردو جیغی که از سر ترس
میکشم وفرمانی که از دست ارسلان خارج میشوم و اینبار
به جای صدای

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

خنده هایم، صدای جیغهایی است که از ترس به هوا
میروند.....

#پارت ۱۱۶

انقدر ترسیده بودم که حد نداشت از دوطرف محاصره
شده بودیم و ارسال با تمام توان فقط گاز میداد و میراند
تا گیر آنها نیفتیم

...گوشی اش زنگ خورد و ازم خواست جواب دهم با دیدن
نام حامد وصل کردم و بدون اینکه اجازه حرف زدن دهم:
حامد توی

دردسر افتادیم دوتا ماشین بهمون حمله کردن نمیدونم
ماشین محافظا کجاست ارسال دستش به هیچ جا بند
نیست...

گریه ام گرفته بود و نمیتوانستم حرف بزنم خود حامد
ادامه داد: لوکیشن رو واسم بفرست به ارسال بگو فقط
مهارشون کنه تا من
به سردار هم خبر بدم
نلفن را قطع کردم و حرفهایش را بازگو کردم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نمیدانم چقدر در تعقیب و گریز بودیم که با دیدن دو ماشین پلیس میان گریه هایم خندیدم و خدا را شکر کردم و خودمان را به او

سپردم، سرعت ماشین کم و کمتر شد و توی خیابان فرعی توقف کردیم که با وحشت نگاه به عقب کردم و با دیدن ماشین های

پلیس و حامدپشت سرمان بلند زیر گریه زدم و خودم را در اغوش ارسالان انداختم و او دلداریم میداد و آرام میکرد... وقتی آرام

شدم ارسالان خواست بیرون برود که نگذاشتم و همانطور که دستانم بند گردنش بود مانع رفتنش شدم و تارسیدن به عمارت دستش

را رها نکردم و در امنیت کامل به عمارت برگشتیم

وانیا را میبوسیدم و میبوییدم و انقدر دلم تنگ شده بود که برای ثانیه ای او را از خود دور نمیکردم... میترسیدم از تمام این روزها

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

و روزهایی که قرار بود در این سیاهی ها باشد میترسم،
دلشوره دارم، نگران خودم نیستم و فقط و فقط نمیخواهم
بلایی برسر

ارسلان یا وانیا بیاید...خدایا خودت حفظشان کن و بلا را
دور....

ارسلان تاشب نیامد و من در همان اشفته بازار دلم حتی
شوخیها و خنده های باران و مهشید هم نتوانست ذره ای
از ان را کم کند

...توی جمع نشسته بودم ولی هوش و حواسم جای دیگر
بود، انها حرف میزنند اما من نمیفهمم و در این وانفسا فقط
حضور

ارسلان هست که میتواند ارامم کند که ان هم نیست و چرا
دل من انقدر بی قرار است؟!

انقدر طول و عرض اتاق را رفته و آمده بودم که سرگیجه
گرفته بودم ولحظه ای فکر و خیال دست از سرم برنداشته
بود و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میترسیدم بخوابم که بازهم کابوسهایم سراغم بیایند... با
صدای گریه وانیا به طرف گهواره اش میروم و او را
برمیدارم و قربان

صدقه اشکهای ریخته شده اش میروم و میبوسمش... روی
تخت میخوابانمش و خودم هم کنارش میخوابم و لباسم را
بالا میزنم و

چه زیباست دخترکم با آن چشمای وق زده و دست و پا
زدنهایش به دنبال شیر خوردن است و وقتی سیراب
میشود با اسودگی

دوباره به خواب میرود میخواهم بلندش کنم که دستی
زودتر از من او را بلند میکند، سراسیمه توی جایم
مینشینم و به صورت

خسته ارسلان خیره میشوم و با چشمان دلخورم نگاهش
میکنم که نگاهم را با یک لبخند خسته پاسخ میدهد
...نمیفهمد از دلم خبر

ندارد که چه به روزم آورده که اگر میدانست اینگونه لبخند
تحوایلم نمیداد.

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با اعتراض میگویم: تا حالا کجا بودی؟ هرچی به گوشت
زنگ زدم خاموش بودی! لعنتی مردم از نگرانی، ارسلان
داشتم

دیوونه میشدم...

به اغوشم میکشد اما حرفی نمیزند: من این اغوش
کشیدنا تو الان نمیخوام فقط دلیل میخوام که چرا گوشت
خاموش بود؟ کجا
بودی؟

پوفی میکشد: اذیت نکن امروز به حد خودش خسته شدم
و داغونم تو دیگه بدترش نکن...

-ارسلان حال منم دست کمی از تو نداشته...

سرم را روی سینه اش میگذارد: الان آرامش میخوام همراز
فقط ارومم کن فردا هم میتونی سوال کنی... اما حالا فقط
آرامش

میخوام و یه خواب راحت...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

با ان قدو هیکلش سرش را روی سینه ام میگذارد و بغلم
میکند، دستم را توی موهایش میکنم و انقدر نازش میکنم
تا به خواب

میرود، نمیدانم چه شده بود که اینگونه از پا درآمده بود
که به من پناه آورده؟ ولی همین که آرام خوابیده به تمام
دل نگرانیهایم

می ارزد و دلم برای ان صدا وتن خسته اش به درد میایدو
تمام امیدم به خدایی است که از رگ گردن به ما نزدیک
تر است.....

#پارت ۱۱۷

ارسلان

-نمیتونم دست رو دست بزارم تا اونا به اهدافشون برسند
...من تصمیممو گرفتم!

سردار حیرت زده نگاهم میکند: یعنی چی؟

-یعنی ...اینکه...میخواهم به قرار ملاقاتشون برم...

سردار دستانش را روی میز میکوباند و تند میشود: این
امکان نداره ...نمیتونم همچین اجازه ای بهت بدم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

-بالاخره که چی؟ ماحتی نمیدونیم چه بر سر نفوذی
هاتون اومده؟ نمیتونم که بینم هرروز منو به وسیله زخم
تهدید میکنن! حتی

اینجا آمدنم با گریمه چون ممکنه هر ان زیر نظر باشم...
سردار: حق داری جوون، ولی این ریسکه!

-هرچی که باشه نمیتونم دست رو دست بزارم...یه قرار
ملاقات گذاشتن واسه فردا البته سامان زنگ زد و قرار و
گذاشت...

سردار من نقشه ای دارم که اگه بشه میتونیم امید داشته
باشیم به نابودی گروهشون!

سردار از پشت میزش بلند شده و روبه روی من روی
صندلی چرمی قرار میگیرد و هیجان زده میگوید: چه
نقشه ای؟!

نفس عمیقی میکشم و میگویم: اینایی که میگم همه
حدسه ولی چاره ای دیگه ای نیست هرجایی سامان باشه
عموم هست و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

مطمئن با گرفتن یکیشون میشه امید داشت که اون یکی
و کل گروهشو نابود کرد ولی این نقشه هم بستگی به شما
و تیمتون داره

که چطور وارد عمل بشین من فردا راس ساعت ۶ میرم به
این ادرس...

کاغذ ادرس را به سمتش میگیرم و میگویم: خب چی
میگین؟

سردار دستی به ریشش میکشده و میگوید: خوبه فکر نکنم
موقعیتی از این بهتر باشه... ولی قبل رفتن به سر قرار باید
یه نکاتی

رو بهت گوشزد کنم...

-من دیرم شده باید برم

از این قرار به جز حامد و علی و فرشاد کس دیگری خبر
ندارد، موقع بیرون آمدن از خانه همراه مدام ببقارای
میکرد و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

نمیخواست بروم اما کاری ازم بر نمی آمد این بازی باید یک
جا تمام میشد ...میان بی قراری هایش بغلش کرده و
میبوسمش در

اصل میخواستم خودم آرام شوم نمیدانستم برمیدرم یا
نه اما میخواستم وجودم را از عطر تنش پر کنم....

بعد از دستگاه شنودی که بهم نصب کردند و ردیابی را در
دکمه پیراهنم کار گذاشتن و یک سری نکات امنیتی که
سردار در مورد

ان توضیح میداد به سمت ادرسی که داشتم راه افتادم....
#پارت ۱۱۸

روبه روی سامان نشسته و مدام با ان پوزخند اعصاب
خوردکنش بهم دهن کجی میکرد موقع ورود به ساختمانی
که کم از عمارت

نداشت اما عمارتی قدیمی، تمامی بدنم را بازرسی کردن و
هرچه بودرا از بین بردن و فقط امیدوارم بتوانند مرا پیدا
کنن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عمو هم به جمعمان پیوست و در حالیکه از شدت خشم
خودم را کنترل میکردم تا آرام بمانم عموخیره در صورتم
خنده کریه‌ی میکند

و میگوید: فکر نمیکردم اینقدر شجاع باشی که با پای
خودت بیای تو دهن شیر...

پوزخندی بابت حرفش به او تحویل میدهم: اینجا... من
...شیری نمیبینم که بخوام بترسم ولی دوتا گفتار هستن
که بدجوری پا روی

دمم گذاشتن... حالا هم دم از شیر بودن میزنن!
عمو عصیانزده بلند میشود که سامان جلویش را بگیرد
و باخنده میگوید: قرار نیست با هر حرفی تو اینطوری از
کوره در بری و

بخوای با این بچه در بیفتی...
بعد نگاه پرخروشش را به سمتم میگیرد و میدانم او هم تا
چه حد حرفهایم کفرش را درآورده ولی به رو نمی‌آورد و
بعد رو به من

میگوید: جوان تو هم بهتره حد خودت و بدونی، در ضمن
اینقدر رک بودن خوب نیست...

اخم‌هایم در هم میرود: فکر نکنم برای سبک سنگین
کردن خصوصیاتم من و آورده باشین پس بهتره بریم سر
اصل مطلب...

سامان: پس این رو هم باید بدونی که اومدنت دست خودت
بود ولی بیرون رفتنت دست ماست و شاید دیگه نتونی زن
و بچت و

بینی...

خونسرد نگاهش میکنم اما در اصل میخواهم گردنش را
بشکنم.

بعد از مدتی به حرف می اید و میگوید: اما شاید زنتم
اوردیم و اینجا در کنار تو ...ازش پذیرایی کنیم ...میدونی
که ما ارادت

خاصی به فرهاد داشتیم و داریم...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دیگر صبرم تمام میشود و از صندلیم بلند میشوم و به سمتش هجوم میبرم و گلوش و میگیرم و محکم فشار میدهم و توی صورتش

نعره میزنم: اسم زن منو نیار...نیار عوضی...نیار کثافت... شاید همه اینها در چشم به هم زدنی اتفاق افتاد افراد سامان به سمتم هجوم آوردن و میخواستن بگیرم اما انقدر خشمم زیاد بود که

قدرتم هم دوبرابر شده بود و به سختی مرا جدا کردند و ایندفعه بلندتر گفتم: سامان پای همراه رو به این ماجرا بکشونی چنان از

روی زمین محوت کنم که نتونن مردتم جمع کنن...فهمیدی؟

سامان داشت برای لحظه ای نفس کشیدن جان میداد انقدر سخت نفس میکشید که ترس توی چشم های عمو هم پیدا بود اما انقدر

کثافت بودن که باز هم میخندند و عمو میگوید: کارت اصلا
خوب نبود عمو جان ... محمولمون رو تحویل بدیم و تو
رو بکشیم و

زنتم بر میداریم میریم

در حالی که محافظ ها گرفته بودن داد میزنم: مرتیکه اسم
زن منو نیار هیچ غلطی نمیتونی بکنی ... من بهت اجازه
نمیدم...

عمو: وسط حرفم نپر بچه جون در ضمن واسه منم شاخ
نشو ... خب داشتم میگفتم من به همراه شریک عزیزم شب
بلیط داریم اون

ور اب ولی چیزی که سخت بود نشد به دست بیاریم اون
عمارت و کارخونه بود که با وجود تو نشد ولی اشکال نداره
... امروز تو

میمیری و یه ملتی ازت راحت میشن...

تقلا میکنم تا بروم ان کثافت را بکشم که نمیگذارند و به
اشاره عمو من و زیر مشتم و لگد میگیرن ولی بازم تا
انجایی که توانستم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

از خود دفاع کردم ولی تعدادشان در برابر من که یک نفر
بودم خیلی زیاد بود و نمیدانم چی به سرم خورد که از درد
بیهوش شدم و
سیاهی مطلق...

چشم باز میکنم و بدن کوفته شده ام را نمیتوانم تکان دهم
نمیدانم چه ساعتی است شب است یا روز؟ مرا انقدر زده
بودن که نا

نداشتم ولی باز هم امیدوار بودم تا پلیس برسد و آنها ناکام
بمانند...

با هزار مصیبت بلند میشوم و خود را در آن تاریکی که
فقط روزنه کوچکی از نور بودوان هم درست به در میخورد،
کورمال

کورمال خود را به در میرسانم و تقه های محکمی به در
میزنم و داد میزنم: این درو بازکنین لعنتا...درو باز کنین

...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

کسی جواب نمیدهد اما درست در لحظه ای که نا امید
میشوم در با صدای بلندی باز میشود و هجوم زیاد نور
چشم هایم را میزند

ودستم را به چشمانم میگیرم که سردی چیزی را روی
پیشانیم حس میکنم که حدسش زیاد سخت نیست و
صدای نحس سامان توی

گوشم میپیچد: کار خودت و کردی و ما احمق مثل اینکه
تو رو زیادی دست کم گرفته بودیم...بلند شو امروز خودم
میشم عزرائیل

...لعنتی عموت و محموله دست پلیس افتاده ولی اگر قرار
باشه بمیرم تو هم میمیری...

اجبارا بلند میشوم و اوهم پشت سرم اسلحه به دست می
اید وارد سالن بزرگی میشویم پایش را محکم توی کمرم
میکوبدو داد
میزند: زانو بزن...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

بر میگردم و حالا درست روبه رویش در حالیکه زانو زده
ام و دورتادورم تعدادی افراد مسلح بودند سامان با همان
خشم دوباره

فریاد میزند: نمیدونم چی باعث شد تو رو دست کم بگیرم
...من همیشه با برنامه ریزی پیش میرفتم ولی حالا حتی
نتونستم همراه

و از اون عمارت بکشم بیرون نمیدونم چیکار کردی ولی
تو رو جای همه اونا حتی خودم میکشم...

پوزخند میزنم: میدونی میخوام واقعیتی رو بهت بگم که
اگه بفهمی میفهمی که چیا زیر گوشت اتفاق اف
تاده و تو نفهمیدی!

باتعجب نگاهم میکند: چی؟!!

-تو و اون به اصطلاح عموم فرهاد و زنش رو در کمال بی
رحمی کشتین به زنش جلو چشماش تجاوز کردی بچش و
در به در

کردی خانوادمو از هم پاشیدی عکسای تکه تکشونو واسه
همراز فرستادی تا پای مرگ رفتن زنم روبه چشم دیدم
کابوسهایش عذابم

میداد گریه هاش رو روانم بود ...همه اینا شد کینه وماهها
دنبال این بودم که چطور گیرت بندازم.

سکوت میکنم و با هر حرفم چشمانش گردتر میشود و من
خوشحالترو لی ادامه میدم: با همراز ازدواج کردم حتی
بازور سخت بود

ولی شد، ماهها نگذاشتم از خونه بیرون بیاد سختش بود
ولی بخاطر اینکه بهش قول داده بودم قاتل پدر و مادرش و
پیدا میکنم تحمل

کرد، براش محافظ گذاشتم و دیگه قرار نبود فاجعه پانزده
سال پیش اتفاق بیفته و اگر کمکهای یک نفر نبود شاید
این بازی حالا

حالاها ادامه داشت!

نیشخندم بدجور روی اعصابش هست با بهت میگوید:
کی؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

که این کی مصادف میشود با صدای شلیک تیر اندازی و
اثر پلیدی که خنده ام وسعت میگیرد: اینجا دیگه اخر
خطه سامان خان

...

صورتش قرمز شده بود و با بهت گفت: اون ادم کی بود؟
-هادی...رفیق شیش دونگ فرهاد اونم پونزده سال تحمل
کرد تا انتقام بگیره...

نه بلندی میگوید وبا لرزش دستانش از رو دستی که
خورده بود و تیری که به سمت شلیک میکند و وجود
دردمند رو میسوزاند و

دستم را روی شکم میگذارم و بادیدن خون اشکم
میچکد و فقط و فقط دلم میخواهد و از ته وجودم از خدا
میخواهم یکبار دیگر

همرازمو دخترکم رابینم و در مقابل چشمان حیرت زده
ام سامان اسلحه را روی شقیقه اش میگذارد و شلیک
میکند و تنم دیگر

تحمل مقاومت ندارد و چشمانم را میبندم تا خستگی ام
را بر طرف کنم و دیگر هیچ نمیفهمم جز سوزش دلم.....

@Romanbazar

#پارت ۱۱۹

همراز

یک ماه گذشته و ارسلا تم بیدار نشده ... دلم بد جور بودنش
را می خواهد انگار تکه ای از وجودم را گم کردم نمیدانم
بدون او هیچ چیز

رنگی نیست، خوشحالم نمیکند کارم شده گریه کردن و
نگاهش کنم و باهاش دردو دل کنم اما جوابم فقط چشمان
بسته اش هست...

باحسرت نگاه تن اب رفته اش میکنم و یاد روزی می افتم
که خبر تیر خوردنش را شنیدم، ان روز مرگ را جلو
چشمانم دیدم وانیا

دخترک بی گناه و معصوم هم برایم مهم نبود همه وجودم
در تب و تاب ارسلا ن می سوخت و او را صحیح و سالم
میخواستم...

بعد انتظاری که پشت درهای بسته اتاق عمل گذرانیدیم با
امدن دکتر و وضعیت ارسلا ن خون گریستم انقدر که تا
یک هفته در تب او

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

سوختم و شیر و وجودم خشکید و نتوانستم دخترکم را
سیراب کنم اما باز هم ارسالم به هوش نیامد و فهمیدم
ارسالان برای حفظ

نجاتم خودش را قربانی کرده و او ماهها به فکر نقشه و
برنامه ریزی دقیقی بوده که بتواند آنها را در دام بیندازد و
او بدترین راه

را انتخاب کرده بود با فدا کردن خودش و آن انتقام مسخره
و نابودی آن گروه برملا شدن رازهایی که خیلی سال بود
سر به مهر

بوده و با برملا شدن آنها و اینکه عمو هادی توی این سالها
با گروهی بوده که قاتلین پدرم و مادرم بودن و او به دنبال
مدرکی

برای نابودیشان و از بین بردن فرمول و هزاران هزاران
کارهای کثیفی که انجام داده بودند حتی کشتن پدر بزرگ
و مادر بزرگ

مادری ام و بالا کشیدن ثروتشان و عمو هادی این سالها با دادن باج به انها توانسته بود دست بی رحمشان را از خانواده کوتاه کند

و همکاری ارسالان و عمو هادی و پلیس و حتی گیر انداختن من که اگر عمو هادی جلوییم را نگرفته بود شاید بلاهای بدتری سرم می امد....

مثل هر دفعه به خانه رفته و دوش کوتاهی گرفتم و بعد از تعویض لباس و دیدن و بوسیدن دخترکم به همراه حامد به بیمارستان

برگشتم هیچکس حریفم نمیشد یعنی مهم نبود چشمان منتظر من فقط ارسالان را میدید و به امید او زنده بودم ...دیگر همه پرسنل

مرا میشناختند و من برای هر رفت و امدم به اتاقش با پوشیدن گان دیگر مشکلی نداشتم، کنارش مینشینم و دستانش را در دست

میگیرم اول میبوسمشان بعد در حالیکه اشک از چشمانم
جاریست شروع به حرف زدن میکنم: سلام امروز رفتم
دوباره عمارت و

برگشتم و انیا خیلی بهونت و میگیره البته به مامانش رفته
نفسش به نفس باباش بنده ، مامانت سلام رسوند
میخواست بیاد ولی

تحمل این حالتو نداره بابات کمرش خم شده خاتونم
مریض شده، اخه بمیرم واسه اقاجون چشاش بی فروغ
شده حتی دوقلو هام دل

تنگتن، عمارت شده مثل قبرستون بی روح همه دل مرده
شدن...ارسلان فکر نمیکردم عشقت اینطوری منو از پا در
بیاره

بدجوری منو به خودت دچار کردی و حالا با تموم نامردی
با این حالت داری منو امتحان میکنی من ادم انتظار نیستم
خودت میدونی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اینقور پرم از عقده و کمبود که حال تو داره منو از پا در
میاره، وانیا واست گریه میکنه بچم باباش و میخواد توکه
نامرد نبودی

جان من بلند شو بگو یه خواب بود تموم شد... ارسلان حالا
که عاشقت شدم و دارم برات جون میدم بلند شو من و تو
اغوشت بگیر

و ارومم کن بلند شو به قول خودت یه شب خاطره ساز،
بساز منم بگم سیرمونی نداری...

گریه هایم به اوج میرسند و بی قرار میگم : ارسلان من
دوست دارم دارم کم میارم تو رو خدا، جان من بلند شو
من و اینجوری

امتحان نکن بچم سراغتو میگیره بلند شو... ارسلان من
داغ دیدم داغ تو نفسم و میبره ها بهم رحم کن، منو
وابسته خودت کردی

حالا داری میشکنیم از نبودت داری بد دردی بهم میدی
...انقدر بد که دیگه تحمل ندارم من و بچت چشم به راهیم
... ارسلان نامرد

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

عاشقم کردی و حالا چنان دارم واست جون میدم که
خودم باورم نمیشه اما مطمئن باش هرروز که بگذره من
دیوونه، دیوونه تر

میشم ...دوست دارم عاشقتم فقط بلند شو بغلم کن
...ارسلان جون من بلند شو ...ارسلان چشاتو باز کن تو رو
به عشقمون قسم

..ارسلان جون وانیا ...جون من ...مرگ من ...ارسلان...
انقدر حق حق میکنم که نفسم به سختی بالا می اید و با
هزار جان کندن بیرون می ایم که پرستار با دیدنم به
سمتم می ایدو با

عصبانیت میگوید: اخرش خودت و میکشی
و رو به دوستش میگوید: یلدا برو یه اب قند واسش بیار
...

مرا روی صندلی مینشانند و کتف هایم را ماساژ میدهد:
خودت و اذیت نکن اون از اونجا بلند میشه ولی تو با این
کارات داری

خودت و از پا میندازی!

-عاشق شدی؟!

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

پرستار با مهربانی نگاهم میکند: اره اینقدر دوشش دارم
که حد نداره!

-فک کن نداشته باشیش چی میشه؟!

نگاهم میکنه: دیوونه میشم نه اصلا میمیرم...

اهی از سینه ام بیرون می اید: منم موندم چرا دارم نفس
میکشم و زندم...

یلدا می اید و اب قند را به خوردم میدهند و بعد از کمی
حرف که شباهت زیادی به دلداری داشت تنهائیم گذاشتن
و من که ماندم در

ان برزخی که راهی را بلد نبودم تا آرام شوم و خدایا
ارسلانم به هوش بیاید و من هوایی بگیرم از عطر
نفسهایش....

#پارت ۱۱۱

صدای بوق دستگاه بلند میشود و دکتر و پرستارها به اتاق
هجوم میبرند ...مات در بسته اتاق میمانم قدرت فکر
کردن ازم سلب

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

شده، یعنی چی شد؟ نکند ارسالم ایست قلبی کند؟ ان
صدای بوق چه بود؟ صداها بلند و بلندتر میشود و سرم به
دوران می افتد،

خدایا نفسم و ببر یا ارسالم و بهم برگردون و احساس
ضعفی که بهم چیره میشود و از هوش میروم...

با صدای چکه چکه های سرم چشم باز میکنم و با دیدن
بیمارستان عامل حال بدم را به یاد می اورم، بلند میشوم
و سرم را از دستم

به آرامی بیرون میکشم و با تمام بی حالیم قدم میزنم و با
کمک دیوار به بیرون میروم که مهشید و روزان را جلویم
میبینم مهشید

با دیدنم میخندد و با لودگی میگوید: غشو خانوم کاری جز
اینجا موندن نداری...هرچی زودتر بند و بساطت و جمع
کن باید بری!

گنگ نگاهش میکنم و بعد به روزان مینگرم که او لبخندی
که کل صورتش و پوشانده میگوید: چشمت روشن داداشم
به هوش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

اومده...

ناباور نگاهش میکنم که مهشید ضربه ای به پیشانی اش
میزند: بیا دوباره هنگ کرد ...اخه روژان اینجوری خبر
میدن این خودش

پتانسیل دوباره غش کردندو داره تو هم با اینجور خبر
دادنت... ایناها رفت تو افق محو شد...

نیرویی مضاعف به دست و پاهایم بر میگردد و قدم تند که
نه پرواز میکنم پیش ارسال ...مگر چقدر بیهوش بودم را
نمیدانم اصلا

هم نمیخواهم بدانم، الان فقط او را میخواهم...
توی چارچوب در که قرار میگیرم همه هستن عمه ها عمو
جمشید و هادی خاتون تارا فرشاد دوقلوها اقاجان همه و
همه حتی حامد

و علی... همه نگاهها به سمت من بر میگردد اما چشمان
من فقط او را میبیند آرام آرام جلو میروم و چشم در
چشمان بازش

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میدوزم، هنوز بی حال است و خیره بهم نگاه میکند و من
با عطش سانت به سانت صورتش را وجب میکنم که قطره
اشکم روی

صورتش میچکد و زمزمه میکنم: خیلی بی معرفتی
و همانجا سرم را توی گردنش فرو میبرم هم اشک میریزم
هم میبویم و رفع دلنتگی میکنم و او که دستان
نوازشگرش را روی
سرم گذاشته و زمزمه های آرامش که جان میشود در تنم
و حق هقم به هوا میرود....

ان روزهای سخت گذشت و ماهها عذاب تمام شد و
خوشبختی و خوشحالی هم به ما روی آورد...ارسلان بعد
از یک هفته استراحت
با تمامی مخالفت های من به سر کار برگشت و هر موقع که
اخم میکردم به قول خودش با روش خودش مرا رام خودش
میکرد و

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

میخندید و چقدر من عاشق خنده هایش بودم، دخترک
نازم هم از بودن پدرش خوشحال بود ... روزان و بهزاد
تصمیم داشتند

عروسی بگیرند و طراحی لباسش را به من محول کرده بود
ومن هم با تمام شدن آن قضیه ها به مزون برگشته بودم و
در کنار

خاله جان به کار سابقم میرسیدم البته با این تفاوت که
ارسلان گوشزد کرده بود دیگر حق ندارم به هیچ عنوان
مدل طراحی های

خودم شوم ولی من تا حدودی گوش به حرفش میدادم با
این تفاوت که عکس میگرفتم اما فقط برای خودم...
انقدر دلم برای عروسکم تنگ شده بود که حد نداشت و
این روزها رفت و امدم را با آن انجام میدادم و حسابی داد
شوهرجان را

دراورده بود که چی این ماشین استاندارد نیست و وای به
حالم اگر بفهمد که به حرفش اهمیت نمیدهم بدجور حالم
را میگیرد....

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دخترکم این روزها دندانهایش میخواستن در بیاید و همیشه خدا اب از لب و لوچه اش اویزان بود، اب دهانش را با دستمال پاک

میکنم و قربان صدقه خنده هایش میروم که به تازگی یاد گرفته ماما هم به بابا گفتنش اضافه شده... بغلش کرده و از ماشین پیاده

میشوم که همزمان میشود با آمدن ماشین ارسال کنارم ... نمی دانم موقعی که شانس تقسیم میکردن من آخرین نفر بودم ...از

ماشین پیاده میشود و اخمهایش را به سمت روانه میکند که وانیا با دیدن پدرش دستانش را به سمتش دراز میکند و با زبان

کودکانه اش بابا بابا میگوید که معجزه میشود و اخمهایش باز میشود و دخترکش را بغل میکند و صورتش را به سمتش میبرد و

پی در پی بوسه بارانش میکند و میخواهم جیم زنم که
دستم اسیر دستانش میشوند و درحینی که به سمت
عمارت میرود من را هم

همراه خود میبرد و خدا بهم رحم کند...

ارسلان: همراه چرا حرف گوش نمیدی؟ چرا دائما باید یه
حرفی رو برات تکرار کنم؟ مگه نگفتم سوار اون ماشین
نشو، تو سوار

میشی تازه بچه رو هم سوار میکنی!

مظلوم میشوم: خب عروسکم و دوست دارم...

ارسلان: باشه حالا که اینطوریه منم ردش میکنم تو هم
جرات مخالفت نداری

-اما...

ارسلان: اما نداره ولی یه ماشین دیگه واست میگیرم
بغض میکنم و او کنارم می اید و دست زیر چانه ام میگذارد
و سرم را بالا می آورد و میگوید: من هرچی که میگم واسه
خودته

عزیزم نمیخوام هیچوقت ناراحت باشی..

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

دست دور کمرم می اندازد و بغلم میکند و برای اینکه بی
نصیب هم نماند کامی از لبانم میگیرد و به طرف حمام
می رود... یکدفعه در

اتاق باز میشود و مہشید سراسیمہ داخل می اید و هولزده
اسمم را میخواند تعجب میکنم سمتش میروم و میگویم:
چته؟ چقدر

هولی؟

مہشید: خاک تو سرم شد به پاشا گفتم نکن ولی گو
ش نداد ما باید تا سال مادر بزرگم صبر میکردیم ولی حالا
من چیکار کنم هم عروسی میخوام هم نمیتونم تا اون
موقع صبر کنم...

بلا تکلیف از نفهمیدن حرفهایش تند میشوم: اه... سرم و
بردی جوری بگو که منم بفهمم؟!

مہشید: حامله ام... حالا فہمیدی؟!

#پارت ۱۱۱

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

برخلاف چیزی که مہشید و خانواده اش میخواستند
عروسیشان جلو افتاد و نمیتوانستند تا سالگرد صبر کنند
به خاطر همین وقتی

موضوع علنی شد پاشا با نیش باز و مہشید بدون هیچ
خجالتی کنار هم نشستہ و در مورد بارداریش صحبت
میکردند و گاهی هم

پاشا دستی به روی شکم مہشید میکشید و لبخندش
عمق میگرفت و جای انها من داشتم خجالت میکشیدم و
جالب انجایی بود کہ

عمه با ذوق به شازده هاش نگاه میکردو باگفتن " اتیش
پسرام تنده " محفل را نورانی کردو پاشا هم بدون هیچ
اخمی تازه با

خوشحالی گفت: خب شدہ دیگہ دست من کہ نبود...
پس دست چہ کسی است خدا میداند و ارسالن هم به هیچ
حرفی با وانیا بازی میکرد و در این بین باراد بود کہ رو به
بہزاد گفت:

داداش بهزاد شما از قافله عقب موندی داری پیر میشی
هیشکی بهت نگفت بابا

باران هم نه گذاشت نه برداشت: این دوتا برادر هولن
ترسیدن زناشون فرار کنن با یه بچه تودومنشون راه رو
مسدود کردن...

شلیک خنده ام هوا میرود و عمو جمشید نگاهی به عمه
فرناز و عمو هادی میکند و میگوید: خدا بهت رحم کنه
عمه فرناز: رحم نکرده که گیر این دوتا افتادیم

باراد رو به پدرش با جدیت میگوید: بابا منم زن میخوام!
عمه فرناز چنان نگاهی به باراد انداخت که باراد ترسیده
گفت: شوخی کردم خب

عمه فرناز: دیگه از این شوخیا نکن که ایندفعه پول تو
جیبیت و قطع میکنم...

عروسی روزان و بهزاد بود و ارایشگر به خانه آمده بود و
ترجیحا خانه آماده شده تا ارسال بیاید و باهم به تالار
برویم...لباسم

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

یک لباس ابی کاربونی بلند و دکلمته بود که خودم
طراحی کرده بودم و نمونه کوچک شده اش هم تن وانیا
دخترکم که تازه شش

ماهه شده بود و عجیب توی ان لباس دلبری میکرد و تلی
از جنس لباس که برای خودم و وانیا درست کرده و روی
سرمان

خودنمایی میکرد و از انجایی که میدانستم ارسال
نمیگذارد من انطور در مجلس خودنمایی کنم کتش را
برداشتم تا انجا استفاده

کنم...موهایم را فر کرده و دورم ریخته بود و ارایش ملایمی
که روی صورتم شده و چشمانم که با ان لباس به ابی میزد
توی بهر

خودم که با باز شدن در اتاق نگاه از اینه میگیرم و به
ارسالان نگاه میکنم، جلو می اید دخترکم با دیدن پدرش
انقدر دست و پا

میزند تا توجهش را جلب کند به طرف وانیا میرود: ای پدر
سوخته تو چرا اینقدر خوشکلی ...ای جانم ...قربون خنده
هات...

به سمتم می آید و دستم را میگیرد و بالا میبرد و
میچرخانتم و میگوید: مادر دختر قصد جونمو کردین...
با ناز میخندم که وانیا را روی تخت میگذارد و صورتم را
در دستانش میگیرد: میخوای نریم عروسی و همین جا
باهم باشیم...

میخندم ولی پرحرص میگویم: وای ارسلان دوباره شروع
کردی ...بیا بریم دیر شد ...همه رفتن
خیره نگاهم میکند و گوشه لبش بالا میرود و در چشم به
هم زدنی لبانم را شکار میکند ...جدا میشود و چشمان
خمارش را بهم
میدوزد: هیچوقت برام تکراری نمیشی ...تو و دخترم همه
چیزمین...

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

وانیا را برداشته و با ارسال راهی تالار میشویم و عروسی
که به بهترین نحو برگزار میشود و عروس و داماد را تا هتل
بدرقه

میکنیم و بعد نخود نخود هر که رود خانه خود....

ارسالان: این مدت همه از مصیبت‌هایی که سرمون اومد
خیلی سختی کشیدیم و بیشتر از همه ما این تو بودی که
از هر طرف تحت

فشار بودی و خیلی چیزها از سر گذروندیم و تو هم پابه
پای من اومدی ...حتی روزایی که من تو کما بودم و تو
انتظارم رو

میکشیدی ...همه تموم شدن ولی چیزی که وجود داره این
عشقیه که توی دلامون بهم داریم ...شاید ندونی ولی تو
این بازی کثیف

تو از همه بیشتر صدمه دیدی ...روزایی که میتونستی پدر
و مادرت و در کنارت داشته باشی و نداشتی و حتی تارا رو
هم نداشتی

@Romanchii

رمان بازار

romanbazar.ir

...کابوسهایی که حالا کمتر شدن و تو اونقدر با قدرت همه رو کنار زدی که نمیدونم چی بگم ولی از این به بعد نمیذارم احساس تنهایی کنی من پیشتم...

میخندم و در اغوشش فرو میروم: من جز تو هیچی نمیخوام ارسلان... تو باش من به همین قانعم، تو و دخترمون واسم انگیزه این زندگی هستین فقط هیچوقت تنهام نذار... دوست دارم و این دوست داشتن بهترین و زیباترین چیزی است که بعد تمام سختی هایم به دست اوردم و یاد خوابی که دیشب دیدم افتادم مادر و پدرم در حالیکه دست تو دست هم بودن بهم لبخند زدند و دور شدند و میدانم که آنها هم آرام گرفته اند درست مثل من همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود... سختی ها همیشه بودند در تمامی لحظه به لحظه زندگی و ان قدرت خودمان است که چگونه باید با ان مقابله کنیم ولی همه مثل من شاید کسی را نداشته باشند که مانند کوهی پشتشان باشد و حامی باشند و ارسلان خودش را برایم ثابت کرد البته احتیاجی به اثبات نداشت ارسلان به دنیا

آمده بود تا پشت خانواده ای باشد که سایه امنیتش همه جا باشد....

تارا و فرشاد بالاخره بعد تمامی دکتر رفتن ها و دارو خوردن ها الان یه دوقلو دارد و ان هم بعد نه ماه استراحت مطلق خدا بهشان هدیه داد...مehشید و پاشا هم که دیگر هیچ با دو تا زلزله هشت ریشتری که برای عمارت کافست و روژان و بهزاد هم یک دختر دارند و سهیل هم بعد بالا و پریدنهایی که با دختر مورد علاقه اش داشت بالاخره جواب مثبت را گرفت...درسا و علی هم یک پسر دارن و دوقلوها! امان از انها که الان هردو دانشجو شده و باران با تمامی تلاشهای شبانه روزی که داشت توانست وزن کم کند آن هم به صورت خیلی چشم گیر تا دیگر در دانشگاه مورد تمسخر قرار نگیرد ولی باراد اهمیتی نداد و همچنان همانطور عمل میکند و عجیب عاشق خوردن هست و اصلا برایش مهم نیست و تنها چیزی که این میان همه را اذیت میکند مریضی خاتونی بود که باهاش دست و پنجه نرم میکرد و در کنارش اقا جان هم زجر میکشید...

از صدای خنده بلند وانیا و ارسلان لبخندی شاد روی لبانم می آید و یاد آن روزی میفتم که به پیشنهاد من برای زندگی به اپارتمانش برویم و در کمال تعجب من قبول کرد...دستی روی شکمم مینشیند و در اغوش گرمی فرو میروم و بوسه ای که روی شانه برهنه ام زده میشود و حرم نفسهایی در گوشتم که اغواگرانه میگوید: مگه قرار نشد به خودت فشار نیاری!

میخندم به این توجهش: الکی بزرگش نکن من حالم خوبه درضمن یه غذا درست کردنه کار شاقی که نکردم... برم میگرداند و خیره درچشمانم: بعد از این هم سال زندگی هنوز حساسیت های منو نمیدونی یا میدونی و خودت رو به ندونستن میزنی؟!

-من خوبم ارسلان تمامی حساسیتات بی مورده.

ارسلان: از فردا میریم عمارت یا اینکه سوسن خانوم بیاد کمکت...میدونی که حرفم دوتا نمیشه!

-باشه...باشه هرچور خودت صلاح میدونی... عاشقانه نگاهش میکنم و لب میزنم: دوست دارم...

بی تاب نگاهی مستانه روانه چشمانم و بعد لبانم میکند و
لبانی که اسیر لبانش میشود و باخشم و عشق میبوسد و
فاصله اش را طوری حفظ کرده که فشاری به شکمم نیاید
و خدا از همه احوال بنده هایش آگاه است و اگر در شرایطی
قرار گرفتی که شانه هایت زیر مشکلات خم شدند مطمئن
باش کسی را برایت میفرستد تا دستانت را بگیرد و تو را
به طرف خودش بکشاند و دردت را باتو شریک شود
درست مانند عشقی که بهم داد و دستهای قدرتمندی که
در همه حال مرا در بر دارد....

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای
هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه
تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.
برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه
یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان
بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.



رمان بازار

romanbazar.ir

[دانلود کتاب رمان](#)